



رمان: آیدا و آیدین

نویسنده: دنیا

ژانر: عاشقانه / جنایی

خلاصه:

در میان هیاهوی و مبارزه خلافکارهای تهران...
کسانی که به خون هم تشنه... پدر و پسر بهم رحم نمی‌کنند. یکی از
یکی بی‌رحم‌تر و ترسناک‌تر... در این میان چه کسانی قربانی
می‌شوند؟؟
دختری ساده و عاشق به اسم آیدا، ناخواسته به دام می‌افتد. بدون اینکه
بدونه و بخواد...
اما اون از هیچی خبر نداره... نمی‌دونه که عشقش چه جور
آدمیه.
نمی‌دونه که توی دنیا کجاست چه اتفاقی شومی در حال رخ
دادنه...
آیدا اسیر یه عشقه... عشق یکطرفه...
هیچکس برای اون اهمیتی قائل نیست و اون تنهای تنهاست.
آیدا دنبال درسر نیست... اما درسر دنبال اونیه. مهم نیست کجاست.
درسر همیشه دنبالش میاد...
آیدا با قدم‌های محکم و بغضی قدیمی به سمت آیندش می‌ره.
اون نباید بترسه... چون وقتی وارد این بازی شدی... خواسته یا
ناخواسته... راه برگشتی وجود نداره...

.. [۱۷/۰۸/۱۹ ۴۸:۰۰]

مقدمه

دل نوشته های آیدا شخصیت داستان آیدا و آیدین...

تقدیم به تویی که ندارمت...

میان تمام نداشتن ها دوستت دارم ...

شانس دیدنت را هر روز ندارم ...

ولی دوستت دارم...

وقتی دلم هوایت را میکند حق شنیدن صدایت را ندارم...

ولی دوستت دارم...

وقت هایی که روحم درد دارد و میشکند شانه هایت را برای گریستن کم دارم...

ولی دوستت دارم...

وقت دلتنگی هایم , آغوشت را برای آرام شدن ندارم ...

ولی دوستت دارم ...

لبخند میزنم به روزهایی که داشتیم... افسوس میخورم به روزهایی که داریم... این زخم و این حس خیلی وقته کهنه شده... اما هنوز هم دردناک و کشنده... پلکهایم را میبندم. به چشمانم اجازه ی بارانی شدن میدهم... باید بروم... تا باخودم کنار بیایم... تا عادت کنم... تا قوی بشم...

مهم نیست چی در انتظارمه.

چه اتفاق هایی که درون قلبم اتفاق میوفته، چه اتفاق هایی که در دنیای حقیقی می افته.

هیچ کدام نباید براریم مهم باشن.

زخم میخورم...گریه می کنم... به قلبم اجازه ی شکسته شدن میدهم.

اما هیچوقت اجازه نمیدهم که انتقام بگیرم.

هیچوقت اجازه نمیدهم که کینه و نفرت در قلبم جایی پیدا کنن.

باید برای خودم زندگی کنم... نه برای دیگری...من عوض میشم... اما عوضی نمیشوم... مانند اطرافیانم خودخواه و مغرور نمیشوم... خوب میشوم... و خوب باقی میمانم... من همانم که بودم و همین که هستم باقی میمانم...

در این بین کسی میگوید: مسافرتین محترم شماره ی پرواز ۳۹۱ به مقصد تهران لطفا به جایگاه تشریف فرما شوید"

کوله ام را محکم تر روشنه ام نگه میدارم محکم قدم برمیدارم...من نمیترسم...من آیدام...

.. [۰۱:۰۰ ۱۹/۰۸/۱۷]

درحالی که موهای سرم و باحواله خشک میکردم موبایلم رو که مدت زیادی بود داشت زنگ میخورد رو با کلافگی جواب دادم

-بگو عسل.

خیلی کشدار و با عشوه گفت

-سلام چطوری؟

خیلی بی حوصله بودم

-بد نیستم تو خوبی؟

انگار فهمید زیاد حوصله ندارم خیلی سردو عادی گفت:

- باز امروز سگ گازت گرفته؟ چرا جواب تماسهام و ندادی؟

-بیرون بودم ریجکتت که نکردم. درضمن بامن درست حرف بزن.

یکم مهربون تر شد

-باشه بابا بیخیال. راستی میخوام برم فرودگاه میای؟

-چه خبره؟

-آیدا داره میاد.

-واسه چی داره میاد؟

-دلیلی نداشت بخواد بمونه.توی اون شهر دیگه کسی و نداره.

با کلافگی شقیقم و ماساژ دادم

-به من ربطی نداره اما بنظرم امدنش اشتباهه اون دست و پا چلفتی بلد

نیست موقع راه رفتن جلوش و نگاه کنه اونوقت میاد توی این شهر

درندشت که پراز چاقوکش و معتاده؟

-خب اره ولی میاد یاد میگیره.بالاخره باید خنگی و سادگیش و کنار

بزاره. خب میای بریم؟یا خودم تنها برم؟

-بیرون کار دارم. اما میام دنبالت باهم بریم خودمم میرسونمت. راستی
میاد خونه تو؟ یا کرایه میکنه؟

-میرم پیش خودم شب با بچه ها بیاین باشه؟ کاری نداری؟ بوس بوس
خدافظ

سریع قطع کرد مهلت حرف زدنم بهم نداد. حتی نگفت کی برم دنبالش؟
سریع هرچی لباس مارکدار داشتم و ریختم رو تخت... حالا که بعد از
چند سال داریم این آیدارو میبینیم لااقل بقول خودش مثل آدم بریم
استقبالش... دارم خودم و گول میزنم؟ اون روزا رفته. اون روزایی که
همش کل کل داشتیم که دخترا بهترن یا پسرا رفته... هممون عوض
شدیم... بزرگ شدیم... عاقل شدیم... منم که دل و دماغ هیچی رو
نداشتم... از بین اون همه لباسای شیک یه چیزایی برداشتم و
پوشیدم. سوییچ ماشین رو برداشتم از خونه زدم بیرون. سوار مگان
مشکی رنگم شدم. ادمم استارت بزدم که...

با دیدن هفت تیر رو کاپوت ماشین ابرو هام تو هم گره خورد... سریع
انداختمش تو داشبورد. چه گرفتاری داشتم! بالاخره راه افتادم و رفتم دم
خونه عسل. یه پیام فرستادم

"پایینم معطل نکن"

ده دقیقه بعد درحالی که با گوشیش ور میرفت خودش و پرت کرد تو
ماشین و طبق عادت درو محکم کوبید. با لبخند دندون نمایی گفت: سلام
عشقم

خندم گرفت

-سلام

-گازش و بده دیر شد

تا فرودگاه همینطور گاز میدادم و سبقت می‌گرفتم؛ عسل هم مدام جیغ میزد و آهنگهای ماشین و عوض میکرد. بالاخره رسیدیم و رفتم جلوی تابلوی زمان بندی تاببینیم چقدر مونده تا برسه.

"سلام"

به پشت سرم نگاه کردم و دیدمش...

-سلام

عسل خودش و پرت کرد تو بغل آیدا.

از آیدا خیلی قد بلندتر بود و چهارشونه. طوری که آیدا تو بغلش گم شده بود.

-زود باشید بریم من عجله دارم.

منتظر شدم تا یه خروار چمدون بندازه رو دوشم ولی دیدم نه فقط یه کوله رو دوشش بود... پس بگو خانم امده اینجا زندگی برا خودش بسازه.

.. [۲۱:۲۵ ۲۱/۰۸/۱۷]

عسل: خاله و آيسان خوبن؟ بهشون خوش ميگذره؟

آيدا: خوبن، لااقل اونجا مامان بزرگم هستش يكم حال و هواشون عوض ميشه.

عسل: خوش به حالشون، من خيلي انگلستان رو دوست دارم. اي كاش تو هم ميرفتی.

چقدر این دوتا حرف میزدن... از آینه یه نگاه به عقب ماشین انداختم.
آیدا بنظر خوشحال نمیومد. از آخرین باری که دیدمش زیاد عوض
نشده بود. معلومه هنوز ناراحت و دلتنگه.

بالاخره رسیدیم خونه ی عسل. قبل از اینکه وارد خونه بشن عسل
گفت: شب یادت نره بیای.

منم سری به نشونه ی "باشه" تگون دادم.

اینم بیکار بود دم و دقیقه دعوت میکرد! موبایلم زنگ خورد. بادیدن اسم
بهداد اخمام رفت توهم.

من: چی شده؟

بهداد: صبا و نادر و گرفتیم. داشتن فرار می کردن. به کمکت احتیاج
دارم.

با بی حوصلگی گفتم: ادم...

خدا لعنتت کنه! خسته شدم. سه سوتیه رسیدم انباری. با عصبانیت وارد
انباری شدم. بهداد بود باچندتا از نوچه های دیگه. صبا و نادر به
صندلی بسته شده بودن. با اخم رفتم سمت صبا و پشت سرش ایستادم.
موهایش و از پشت گرفتم و کشیدم که جیغ کشید. سرم رو نزدیک
گوشش بردم و زیر لب غریتم: باز دوباره فکر بیهوده زد به مغز
پوکت؟ با چه جرئتی حرف منو نادیده گرفتی؟

صدام و بالاتر بردم: هان؟

وقیحانه خندید: حالا توهم برامن آدم شدی هخامنش کوچک؟ برو بچه
هنوز دهنهت بو شیر میده!

از کوره دررفتم؛ اما کنترلش کردم و خنده ی ترسناکی کردم.
متوجه شدم که ترسید.

من: ببین برامن شاخ و شونه نکش. همین من می‌تونه ننه و داداشت و
اواره و دربه در کنه. اه راستی تویه خواهر چهار ساله داری. بنظرت
یه بچه چقدر میتونه تو گدایی ترحم انگیز باشه؟

فریادکشید: خفه شو... هیچ غلطی نمیتونی بکنی آشغال!

بی توجه به فریاداش رفتم سمت نادر. می‌دونستم باتهدیدای من دیگه
فکر فرار به سرش نمیزنه.

توچشمای نادر دقیق شدم، خیلی غافل گیرکننده زنجیر باریکم و از تو
حبیب بیرون کشیدم و دور گردنش انداختم، کشیدم و رفتم پشت سرش.
تقلا میکرد برا ذره‌ایی اکسیژن.

من: می‌دونم چقدر جون دوستی. از مرگ و شکنجه هم خیلی هراس
داری. موندم با چه جرئتی فرار کردی؟ توکه باید می‌دونستی آخرش
گیر میوفتی. حالا بهم بگو ببینم، حاضری بگی خسروی کجاست یا
اینکه دوست داری بمیری و نامزدت بشه مال من؟ لامذهب خوب تیکه
ایی هم هست!

صبا از اونور فحش رکیک می‌داد و گریه می‌کرد. با ترس فقط سرش
و به نشونه "باشه" تکون داد.

من: فقط، منو ببین اگه بفهمم آدرس غلط دادی بدترش و سر زندگیت و
عشقت میارم... افتاد؟

بازم سرش رو تکون داد.

زنجیر و آزاد کردم و رفتم سمت بهداد. بدون اینکه نگاهش کنم
گفتم: آدرس رو بگیر... کار تمومه!

آدمم برم که گفت: خوشم اومد! پس بگو چرا رئیس همه کارارو به تو
می‌سپاره... خوب کارت و بلدی، هخامنش کوچک!

زیرلب غریدم: خفه شو حروم زاده.

یه نگاه پرخشم بهش انداختم و به راهم ادامه دادم.

طبق معمول بعد از هر سروکله زدن با این عوضیا رفتم پاتوقم که یه خونه خرابه زیرپل بود و نزدیک راه آهن. با اعصاب خوردی تمام شروع به لگد زدن به میزو صندلی های چوبی که مدت ها بود خاک می خوردن.

بعد از کلی تخلیه عصبانیت نشستم رو صندلی. پاکت سیگارم رو در آوردم ولی ... با حرص پرتش کردم یه گوشه. سرم و مابین دوتا دستام گذاشتم.

"آفرین! بهت افتخار میکنم. کارت عالی بود پسر! خوب نقطه ضعف آدمارو می شناسی... راستش رو بگو، از کجا فهمیدی صبا و نادر نامزدن؟"

سرم و بلند کردم و دیدمش. بلند شدم که از اونجا برم... اینجا هم دست از سرم برنمی داشت.

خسرو تشرزد: بشین سرجات، باهات کار دارم.

عقب گرد کردم و دست به سینه نگاش کردم.

خسرو: این رفتارت و درست کن وگرنه همه اونایی و که دوست داری، بهناز، عسل، اشکان، سهیل و بقیه رو داغشون و رو دلت میزارم.

همینطور با اخم نگاهش می کردم و چیزی نمی گفتم. با یه لبخند کج روی لبش رفت پاکت سیگارو از گوشه اتاق برداشت و امد رو صندلی نشست. یه سیگار گوشه لبش گذاشت و روشنش کرد، پک محکمی زد. موزیانه گفت: شنیدم آیدا اومده...

نمی دونم از کجا فهمیده بود، ولی اهمیتی نداشت.

ادامه داد: حواست و جمع بده هیچکدوم از فامیلاى مادرت به دلم
نمیشنن...چه عسل، چه بهناز چه آیدا. رابطت و با این عسله قطع کن؛
ازش خوشم نمیاد.

من: عشق و عاشقى من به شما مربوط نمیشه. برای من مهم نیست از
كى خوشت میاد از كى نمیاد.

پشتم و كردم كه برم.

خسرو: آیدین

ایستادم ولی برنگشتم.

خسرو: عسل لیاقت تورو نداره.

بی توجه بهش به راهم ادامه دادم.

.. [۱۷/۰۸/۲۴: ۱۹: ۱۹]

آیدا

برام عجیب بود. همچین خونه‌هایی هم مگه تو تهران پیدا می‌شد؟ یه
خونه‌ی دوبلکس دویست متری، با یه حیاط بزرگ پر درخت، یه
استخر پراز آب گل هم گوشه حیاط؛ یه خونه باغ قدیمی بود. و
همینطور، ترسناک. حس خوبی بهش نداشتم. همینطور معذب هم بودم،
چون مطمئن بودم عسل از بودن من راضی نیست.

عسل: نظرت چیه؟

من: خونه‌ی قشنگی داری.

عسل: قشنگیش و باید شبا ببینی.

من: باید ترسناک باشه.

عسل خنده‌ای کرد و گفت: چندبار جن زده شدم از پله ها خودم و پرت کردم!

من: وجدانی؟

عسل: آره...

من: خیلی خطرناکه!

عسل: من عاشق اینجام... جن داره!

خندیدم و سرم و به نشونه تاسف تگون دادم.

عسل: آیدین رو دیدی؟

با یادآوریش سعی کردم ضعف نشون ندم و غم تو صدام و سرکوب کنم.

باخنده گفتم: آره، چقدر گنده شده!

عسل: آره کثافت خیلی جذاب شده! یادته چقدر بخاطر ابروی شکستش مسخرش می کردی؟

من: آره خب... اون موقع ها بچه بودیم. اونم کم من و به حشرات تشبیه نمی کرد.

چیزی نگفت.

با شیطننت گفتم: آیدین خیلی خاطرت رو می خواد؟ خبریه؟

خندید و گفت: توکه انقدر تیزبین نبودی!

من: چرا بهم نگفته بودی؟

چهرش عوض شد. با غلظت گفت: یادم رفته بود... خیلی وقته آخه.

چیزی نگفتم، دلم گرفت.

عسل: راستی خاستگاری چیزی نداری؟

چی می‌گفتم؟ می‌گفتم کی میاد از منی که مادرو خواهرم خارج از کشورن، پدرم چندسالیه که زیر خروار یه خاکه، کسی که کس و کاری نداره، خاستگاری کنه؟

من: نه.

عسل: تقصیر خودته. اگه تو اینستاگرام فعالیت داشتی و تو گروه های تلگرام با چند نفر آشنا می‌شدی وضعت بهتر بود.

چی می‌گفتم؟ می‌گفتم پدر خدا بیامرزم راضی نبود؟ یا می‌گفتم مامانم سفارشم رو کرده؟ یا اینکه می‌گفتم پسرای امروزی مرد عهد و وفا نیستن؟ یا می‌گفتم من هنوز تو عشق اولم موندم و تحمل تلنگر دیگه‌ای و ندارم؟

من: آره درست میگی...

بحث و عوض کرد.

عسل: راستی شب بهناز اینا میان.

خوشحال شدم. اما وقتی گفت که آیدین هم هست انگار نمک روی زخم کهنه‌ام پاشید. نه به اون موقع ها که مدام آرزوی دیدنش و داشتم خبری ازش نبود، نه به حالا که باید به زیاد دیدنش عادت کنم. باید عادت کنم... باید فراموش کنم؛ اگر بتونم!

ساعت هفت عصر بود که بهناز امد. تغییری نکرده بود. از اینکه آمده بودم ابراز خوشحالی می‌کرد. هنوز همون دختر چشم گربه‌ای جذاب بود. صمیمیت بینمون بود، اما نه به اندازه ی صمیمیت های دوستای واقعی.

یکم بعدش اشکان آمد. خیلی عوض شده بود... خبری از اون پسر توپولو و بانمک گذشته نبود. شکسته شده بود. ریش بلند می‌داشت. چشماش سرد شده بود، همه وقتی میان تهران عوض میشن؟ یعنی منم عوض میشم؟ سهیل هم آمو. پسر بامزه ای که یکم پررو تر شده بود. زیاد از کلمات قلمبه سلمبه استفاده می‌کرد. شنیده بودم بازیگری خونده، تو تئاترها فعالیت میکرد.

حس می‌کردم سرم درد می‌کنه. چرا... من که همیشه با اینا بهم خوش می‌گذشت. آیدین آمد. یه دسته‌گل تودستش بود، برا عسل. ناراحت بودم، اما خوشحال هم بودم. خوشحالیم بابت دیدن لبخندش بود، ناراحتیم بابت آبرویی بود که چندین سال پیش رفته بود. تا جایی که تونستم خودم رو دور نگه داشتم. چقدر من تحمل زیاد شده! عسل صدام می‌کرد. بهناز هم همینطور. راستی بامن؟ یعنی اشتباهی می‌شنیدم یا اونا اشتباهی زبونشون می‌چرخید؟ چرا لبخند می‌زنم؟ باهمون لبخند از آشپزخانه آدم بیرون.

عسل: بیا دیگه می‌خوایم روی پسرارو کم کنیم.

باتعجب نگاهشون کردم.

عسل: وای به حالت بگی من دنبال دردرس نمی‌گردم!

خنده ایی کردم و گفتم: شما هنوز بزرگ نشدین؟

صدای اعتراضشون درآمد. یادمه زمانی بهناز و اشکان هم موافق من بودن که دست از دعوا برداریم، ولی همیشه عسل خراب می‌کرد و جنگ و دعوا با آیدین راه می‌انداخت... اونم که منتظر یه تلنگر بود.

من: جنگ چطوری؟ با پوست موز؟ با بطری نوشابه؟ با ته مونده یه بلالی؟ با نامه نگاری؟

بهناز: با یه جنگ عادلانه، جرئت حقیقت!

سرم رو تکون دادم.

یکم مدتش و تغییر دادن. بطری و تاب می‌دادن. به هرکی سربطری می‌افتاد، اون می‌پرسید. بار دوم بین سه نفر جنس مخالف چرخیده می‌شد.

بار اول افتاد به عسل. و بعد اشکان که باید ازش پرسیده می‌شد. اشکان حقیقت و انتخاب کرد.

عسل: چندبار پشت سر آیدین صحبت کردی؟

آیدین اعتراض کرد: داری نامردی می‌کنی. می‌خوای جنگ داخلی بین ما راه بندازی.

بهناز: همینکه هست! اشکان، بگو.

اشکان یکم من و من کرد و گفت: حدود ده پونزده بار...

همه برایش "اووو" کردیم. آیدین هم همش اعتراض میکرد که دخترا نامردی کردن. ایندفعه بطری سهیل رو نشونه گرفت و بهناز قربانی شد. بهناز حقیقت و انتخاب کرد. انگار هیچکدوم قصد انتخاب جرئت رو نداشت. سهیل با لهجه‌ی آبادانی غلیظ گفت: خب عزیزم بوگو ببینم این جناب امین مامانی چی شد؟

همه با تعجب به بهناز نگاه کردیم. و جالب اینجا بود که بهناز با عصبانیت روبه آیدین گفت: توبهش گفتی؟

راسته که به پسر جماعت همیشه اعتماد کرد! البته از آیدین بعید بود...

بهناز با حرص: بهم دروغ گفت، منم کات کردم!

این حرص

.. [۱۹:۱۹ ۲۴/۰۸/۱۷]

خوردن بیش از حد بهناز باعث شادی پسران شد.

، [۰۱:۵۸ ۲۵/۰۸/۱۷]

عسل: اگه بخوای اذیت کنی، چشمت و درمیارم.

آیدین: وای وای ترسیدم. تقصیر خودته، جرئت واسه من انتخاب میکنی؟!

عسل: ده بنال دیگه!

آیدین: زود بگو آیدین من پادشاه قلبم زندگیم وجودم .. باهمه تنم میپرستمت!

هممون به عق زدن افتادیم. عسل خواست اعتراض کنه که آیدین ادامه داد: درضمن این و درحالی میگی که روی زمین دراز کشیدی و داری گریه میکنه!

منو بهناز باخشم به عسل نگاه کردیم. اونم رفت رو زمین سفت و سخت دراز کشید و باناله گفت: آیدین من... پادشاه قلبم.. زندگیم... وجودم... باهمه تنم می پرستمت!

پسرا همینطور میخندیدن. همینکه نشست. بهناز یه پس گردنی بهش زد منم چشم غره رفتم. ایندفعه اشکان باید میپرسید از... نه نه... افتاد به من! نه لعنتی! یه نفس عمیق کشیدم. با بدجنسی سوال و پرسید.

دیدم که آیدین دم گوش اشکان یه چیزی گفت... چوت گوشای تیزی داشتم فهمیدم داره درمورد انجام یه کاری صحبت میکنه. من: حقیقت.

اشکان لبخند بدی زد.

بهناز دم گوشم گفت: اینجا خونسردتر از تو وجودنداره... ناامیدمون نکن قهرمان.

اشکان: من دقیقا نفهمیدم، ده سال پیش این عسل تلخ میگفت تو عاشق آیدینی... کامل بگو جریان چیه؟

نه عصبانی شدم، نه حرص خوردم، فقط ترسیدم یکمم دلخور شدم. نفس عمیقی کشیدم و یه لبخند حرص در آوری زدم.

من: در زمان های قدیم یه فرشته بود، یه قزمیت. این قزمیت ما خیلی فرشته رو اذیت میکرد... فرشته تصمیم گرفت از حالت مهربان و دوست داشتنی به حالت عصبانی و بیرحم تغییر حالت بده.. و از این رو جنگ ها شروع شد. روزی از روزها این قزمیت ما فهمید که باید آدم بشه؛ ولی زهی خیال باطل که فرشته فکر میکرد این قزمیت آدم شده. روزی از روزها ملکه امد و گفت بنظرت قزمیت احساس دارد؟ و فرشته گفت نمیدانم؛ و اینگونه قزمیت مورد آزمایش الهی ملکه قرار گرفت. ملکه به قزمیت گفت فرشته تو و دوست داره و من نیز تو را دوست دارم. و قزمیت بابدخلقی جواب ملکه را داد. ملکه خشمگین شد اما قزمیت به ملکه دل داد. ملکه ی ما نقشه ای خبیثانه کشید تا روی قزمیت بیشخصیت رو کم کنه. و اینگونه شد که ملکه انتقام بیشخصیتی قزمیت و دل پر حرص فرشته که نفرت زیادی از قزمیت بابت آزار اذیت هاش داشت رو گرفت. این چنین قزمیت ما بیشخصیت تر شد و گمان کرد فرشته عاشق اوست و او باعث برهم خوردن رابطه شده... همه بگید وای وای. بگذریم

مدتی گذشت و شخصیت قزمیت مزخرف و مزخرف تر میشد تا اینکه یروز با فرشته دعوایش شد و حریمها شکسته شد و به او اتهام عاشقیت زد و در این بین ملکه در یک شوخی و مسخره بازی و دعوای ساختگی همه را مطلع کرد که فرشته عاشق قزمیت است و این باعث خیال وهم در ذهن قزمیت و دعوای ساختگی میان فرشته و ملکه شد. و همه باور کردند که این دعوا، واقعیت. و این چنین قزمیت ما رو دست خورد. مچکرم از ایشون...

به آیدین اشاره کردم که بالخم وحشتناک نگاهم میکرد، ادامه دادم: در نقش قزمیت.

به غسل اشاره کردم و حسابی شوکه شده بود. گفتم: در نقش ملکه. بهخودم اشاره کردم: منم که فرشته.

نفسم و فوت کردم بالحن سرد و جدی روبه اشکان گفتم: راضی شدی؟ اونم سرد من و نگاه کرد. به آیدین که نگاه کردم انگار میدونست کاملاً خالی بستم. خودم و به اون راه زدم. انگار اشکان هم به این شک کرده بود. ازش عصبانی بودم. چطور تونسته بود انقدر بی رحمانه بخواد من و آزار بده!

غسل: ده چه مرگتونه نمیتونید ببینید ضایع شدید؟

نامحسوس نفس عمیقی کشیدم. با چرخونده شدن بطری توسط سهیل حواس همه پرت شد. تا آخر هی اینکارو میکردیم. آخرشب که رسید کم کم همه رفتن ولی آیدین موند. وقتی داشتم ظرفای میوه رو جمع میکردم ناخواسته نگاهم به خلوت عاشقونشون افتاد. بغض کردم روم و برگردوندم. نمی خواستم بفهمن که دیدشون میزنم. ناراحت نشدم از اینکه اونا باهمن. ناراحت شدم چون من و...

غسل: خوش گذشت؟

به پشت سرم نگاه کردم. با دیدنش لبخند زدم.

من: دست دردکنه عالی بود. آیدین رفت؟

غسل: آره همین الان.

حتی خدا حافظی هم نکرد.

من: آیدین بامن مشکلی داره؟

غسل من و من کرد. سریع گفتم: جریان ده سال پیشه؟

عسل: آره.

ناراحت شدم اما خودم و زدم به اون راه و باخنده گفتم: بیشعور چقدر خودشیفته و عقده ای!

خنده ی مصنوعی کرد و باته مونده ایی از نفرت نگام کرد. تنم یخ کرد.

من: خب عزیزم شب به خیر من یکم سردرد دارم.

به سردی گفت: شب به خیر.

بدو بدو خودم و رسوندم به اتاقی که برامن در نظر گرفته بود. یه اتاق بدون تخت بود. همین که دعوت کرده تو خونس بمونم خودش کلیه دلم گرفته بود. ذهنم رفت سمت سالها پیش. یعنی ارزشش و داشت؟ من، آیدین، بهناز، اشکان، سهیل. تو جمعمون هیچ کس به اندازه ی من و آیدین باهم سر جنگ نداشتیم. اما اگه چندتا پسر منو اذیت میکردن اون طرف من و میگرفت. وقتایی هم که دخترهای بزرگ فامیل اون و اذیت میکردن منم طرف اون و میگرفتم. اونموقع ها هممون بچه دبستانی بودیم و تازه توخوندن و نوشتن روان شده بودیم. بانامه براهم درخواست جنگ میفرستادیم و به بچه های کوچکتتر میدادیم تا به دست اونا برسونن. من و عسل هم نسبت فامیلی دوری داشتیم اما خیلی باهم صمی

.. [۰۱:۵۸ ۲۵/۰۸/۱۷]

می بودیم. من و عسل همیشه مثل هم لباس میپوشیدیم.

بعداز مدتی فهمیدم که آیدین برا من متفاوت تر از بقیه پسرای فامیل بود. وقتی که خودمون تنها بودیم بیخیال دعوا میشدیم و درباره ی شخصیت های کارتونی، بازی های کامپیوتری، موبایل و... حرف میزدیم. متوجه میشدم که حس جنگ طلبیم نسبت بهش داره به حس

وابستگی تبدیل میشه؛ اما بااین حال بازم باتموم وجود باهاش دعوا میکردم. وقتی به یه دختری اهمیت میداد من بدجور حسودیم میشد! عسل هم به جمع ما پیوست. از همون اول میخواست خودش و جذاب و قدرتمند جلوه بده. من و اون تموم رازهامون و باهم در میون میذاشتیم. اون از حس من به آیدین فهمیده بود. مدتها میگذشت. با ورود مابه راهنمایی دعواهای ما از کتک کاری به دعوای کلامی تغییر حالت داد. حسی که به آیدین داشتم. شیرین بود اما ... بعضی وقتها نسبت به روابط صمیمی بهناز و آیدین حساسیت نشون میدادم. در صورتی که آیدین، بهناز و مثل خواهرش میدونست.

همه چی در ظاهر خوب بود؛ دید و بازدید ما کمتر میشد. ارتباط صمیمانمون هم همینطور. یجورایی، تلخ... من این دعوای کلامی و اصلا دوست نداشتم. توهین ها زیاد میشد.

دقیقا ده سال پیش عسل راز احساس من و برای آیدین فاش کرد... سخت بود... من سالها تلاش کرده بودم که آیدین فکر کنه من از اون متنفرم و کمترین حسی به اون ندارم. عسل همه چی و خراب کرد. اون نباید میگفت.

گذشت کردم. به آیدین گفتم عسل بات شوخی کرده میخواست اذیت کنه. بعدا فهمیدم هر دو شون بهم ابراز علاقه کردن. فهمیدم دیگه نباید از احساسم پیش عسل بگم... مخصوصا حالا که آیدین هیچ حسی به من نداشت و به من ثابت شده بود که عسل نسبت بهش بی میل نیست. باهم دوست شده بودن. ابراز علاقه و حرفهای عاشقونه. بعداز یه مدتی عسل گفت باهاش بهم زدم... اونم بخاطر من. آیدین هم کلا بامن بدشده منم مجبور شدم یه دروغ دیگه تحویلش بدم. اما... این همه ماجرا نبود. نمیدونم چرا تویه دعوای کلامی عسل راز من و اینبار درمقابل همه، اشکان، بهناز، سهیل، آیدین و خود من گفت. اینبار طاقت نیووردم. من این همه تلاش کردم تا کسی نفهمه اونوقت اون خیلی

راحت آبروی منو برد. انکار کردم... عسل به من گفت دروغگو ، گفت ترسو. منو تحقیر کرد ، گفت نامردم. بهناز باورش نمیشد. اشکان هم کلا ساکت مونده بود. این و میفهمیدم که از چشم آیدین افتادم. حسی که آیدین به من داشت فقط جنگ طلبی بود. نه عشق ، نه دوست داشتن. من تنها رقیبش بودم که تسلیم شده بودم. وقتی عاشقش شدم ناخودآگاه آرومتر شده بودم دست از بچه بازی برداشته بودم. این اواخر هم بخاطر جنگ های کلامی که حتی به فحش های بد میرسید مدام از زیر این جنگ در میرفتم. دلم نمیخواستم زبونم و به حرفهای زشت عادت بدم. بهناز و اشکان هم بامن موافق بودن. گاهی اوقات هم آیدین هم حرفی نمیزد. من از این جنگ بیزار بودم. چون دعوای نبردی و بدو بدو هامون و بیشتر دوست داشتم. از اون موقع به بعد هیچکدوممون مثل قبل نشدیم. آیدین محل سگ بهم نمیزاشت. بهناز دیگه رو من حساب نمیکرد. و رابطه ی من و عسل... دیگه به اون اندازه صمیمیت بینمون نبود. بعضی وقتها حسرت میخورم که چرا رابطه ی من و عسل به خاطر آیدین اینطوری شد؟ و همینطور برعکس... گاهی اوقات خبر آیدین میرسید که بددهن شده و موبایلش پر از شماره های دختره... ازش ناامید شدم. سخت بود. از اون موقع فهمیدم که به هیچ عنوان نباید بهش فکر کنم... ولی حالا میبینم رابطه ی عسل و آیدین خوب خوب شده. ولی رابطه ی من باهیچکدومشون مثل سابق نشده.

.. [۱۶:۲۰ ۲۷/۰۸/۱۷]

ساعت هفت صبح بود. باید از امروز کارام و شروع میکردم. موبایلم و از تو کیفم در آوردم و مشغول پیدا کردن اسم "ترانه" شدم. دکمه برقراری تماس رو لمس کردم. به چهارمین بوق که رسید ، جواب داد. ترانه: الو سلام.

من: سلام خوبی؟

ترانه: آره خوبم. تو خوبی؟ چه خبر؟

من: سلامتی. تو چه خبر؟

ترانه: هفته ی دیگه پرواز دارم، اما تو منتظر من نباش بیوفت دنبال کارای ملیکا. میدونی که باید کجاها بری؟

من: آره آدرسارو نوشتم. خداکنه بتونم پیدااش کنم.

ترانه: خودت چطوری؟

ترانه دوست دوران راهنمایی من بود. از همه چیز خبرداشت. عسل چیز زیادی ازش نمیدونست چون تو دبستان چندتا از دوستانم و بخاطر عسل از دست دادم ؛ برا همین ترجیح میدادم عسل شناسش! هر چند اونا هم رفیق روزهای سخت نبودن! ولی ترانه بهترین بود .

چندباری بصورت مجازی با عسل ارتباط داشته ؛ البته اونم بخاطر اصرارهای عسل. ولی ترانه هیچوقت از عسل خوشش نیومد.

من: خوبم ... خوبم !

ترانه: دیدیش؟

من: آره دیروز دوبار دیدمش.

ترانه: واقعا؟! اتفاق خاصی نیوفتاد؟

من: نه!

ترانه: خب من برم مامانم صدام میزنه. مراقب خودت باش.

من: تو هم همینطور. خدافظ.

ترانه: خدافظ.

موبایل و تو کیفم گذاشتم. بدبختی باید دنبال متین هم میگشتم!

از اتاق ادمم بیرون. خبری از عسل نبود. احتمالا رفته خرید. کیف کوله ام و رو دوشم محکم گرفتم، دسته کلیدی رو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

کوچه ی خلوتی بود. توی صبح خیلی قشنگ بود اما شبای ترسناکی داشت. سرم و انداختم پایین به سرکوچه که رسیدم،...یهو یه ماشین سیاه پیچید جلو پام.

خیلی ناگهانی بود و نزدیک بود به من بزنه! منم از تصادف خاطره ی بدی داشتم و از هرچی تصادف بود و هم داشتم! در حالی که نفس نفس میزدم به راننده نگاه کردم. شیشه ی ماشین و داد پایین و با اخم پرسید: عسل کجاست؟

یه سلامت کو؟

من: سلام...نمیدونم! دیروز میگفت میخواد بره بازار چند دست لباس بخره.

آیدین: باشه.

شیشه رو داد بالا با سرعت از اونجا دور شد. اگه زیر گرفتن آدما زندان و در پیش نداشت، حتما این کارو میکرد. خودشیفته ی عقده ایی...خداروشکر عذرخواهی هم بلد نیست. به راهم ادامه دادم. یه کارت اتوبوس گرفتم و سوار اتوبوس های واحد شدم. سه بار سوار اتوبوس شدم تابالاخره به مقصدم رسیدم.

وارد رستوران شدم. یکم چشم چشم کردم و رفتم سمت صندوقدار، یه خانوم جوان بود، که بداخلاق به نظر میرسید و مشغول جویدن آدامس بود.

من: سلام.

بابی حوصلگی گفت: امرتون؟

من: راستش یه چندتا سوال داشتم در ارتباط با ملیکا نیازی داشتم. کمک میکنید؟

اولش مخالفت کرد؛ اما وقتی نگرانی و اصرار منو دید گفت: خب؟

من: آدرسی؟ چیزی؟ ازش ندارین؟

خانمه: نه!

من: خب چیزه... اینجا کسی هست که ملیکا با اون صمیمی بوده باشه؟
خانمه: نه.

من: خب.. اینجا که کار میکرد حالت عادی داشت؟... حالش بد بود؟... اصلا چیشد که رفت؟

خانمه با کلافگی گفت: انگار معتاد بوده. همش حالت خواب آلودگی داشته. رییس هم اخراجش کرد.

گفتم اگه یه سوال دیگه بپرسم از اینجا شوتم میکنه بیرون. زیر لب تشکری کردم و خدا حافظی کردم. یعنی معتاد شده؟ به چندتا آدرس دیگه هم سر زدم.. اونا هم خبری نداشتن. اما به آخرین آدرسی که سر زدم یه خانم پیر بود؛ فکر میکردم ممکنه پیش اون باشه اما فقط گفت: وقتی مادرش مرد پدرش ازدواج کرد. زن خوبیم گرفته بود اما ملیکا دوستش نداشت براهمین با مادر بزرگش زندگی میکرد. وقتی مادر بزرگش مرد خیلی حالش گرفته شد. مادر بزرگش توبهشت زهرا قطعه دوپست و پانزده دفن شده. شاید گاهی اوقات به اونجا سر بزنه.

بیچاره نامادریش و پدرش. خانم و آقای نیازی خیلی نگران دخترشون بودن. نامادریش مثل دختر واقعیش، دوستش داشت اما خب بازم کسی جای مادر و نمیگیره.

ای کاش ملیکا این و درک میکرد. سرراهم رفتم بهشت زهرا. عکس مادر بزرگش و دیده بودم. خودش بهم نشون داده بود. یه فاتحه برای مادر بزرگش خوندم و با اتوبوس های واحد خودم و به سرکوچه رسوندم. به ساعت موبایلم نگاه کردم ؛ اوه اوه ! نه شب بود ! خاک تو سرم این همه مدت داشتم چه غلطی میکردم؟ وایی الان باید خیلی گشتم باشه. اصلا من آدمم؟ رفتم سمت فست فودی یه ساندویچ سوسیس بندری برا خودم گرفتم. خیلی دلم پیترز میخواست اما پولم نمیرسید. با ولع ساندویچ و خوردم. تازه فهمیدم چقدر گشتم بود ! توراهم همش نوشابه میخوردم. اما غلط کردم! یه دل دردی گرفتم که از عمرم پشیمون شدم. کوچه تو شب خیلی ترسناک شده بود. با هزار دلهره و نگرانی خودم و رسوندم به خونه عسل. اه لعنتی ! کلید هم بهش نمیخوره. به بالاش نگاه کردم. به به سیم خاردارم که داره ! یعنی عسل خونست؟ بعد کلی فکر کردن فهمیدم که شاید ، کلید در پشتی و برداشتم. دوباره یه کلی راه و رفتم تا رسیدم به در پشتی.

خداروشکر کلید بهش خورد. شانسم وسط یه کلی درخت گیر افتادم ! دوتا ماشین تو حیاط بود... یکیشون ماشین آیدین بود... اون یکی هم فکر کنم ماشین عسل باشه . عجب ماشینی هم هست ! چون آیدین خونه بود دلم نمیخواست برم و حکم مزاحم و داشته باشم... ناچار همونجا موندم.

اه بیا برو دیگه!... مدت زیا

.. [۱۶:۲۰ ۲۷/۰۸/۱۷]

دی گذشت چشم خورد به دیوار که یه...

یا خدا... یا امام هشتم... این چیه؟ چقدر گندست... موبه تنم سیخ شد... مارمولک بود؟

نه انگار آفتاب پرست بود از بس گنده بود... با دهن بازو چشمای گردشده نگاهش میکردم... یهو دیدم از رو دیوار امد پایین... بدرک که آیدین خونست..

بدو بدو رفتم تو خونه که دیدم دوتاشون نشستن دارن چیپس و دلاستر میخورن...

آیدین که منو دید نه سلامی نه علیکی زود بلندشد و گفت: من دیگه میرم دیروقته.

ناخواسته به ساعت نگاه کردم. ده بود! یعنی منظوری داشت؟... عسل ازش خداحافظی کرد... اونم بدون هیچ حرف دیگه ایی، رفت... کوره؟ یا نمیخواه منو ببینه؟

عسل: سلام... چقدر دیر کردی! نکنه میری سرکار؟

من: ببخشید... کارم طول کشید از اونورم رفتم یه چندجا سرزدم.

عسل آهانی گفت و رفت. ولی پشت این آهان "خر خودتی" نهفته بود. چرا به من مشکوکه؟

.. [۰۷:۳۹ ۲۸/۰۸/۱۷]

آیدین

بهداد باساطور توی دستش جلوی چشم خسروی که به صندلی بسته شده بود راه می‌رفت و تیزی ساطور رو به رخ میکشید.

خسروی با عصبانیت گفت: ولم کنید برم!

بهداد موزیانه گفت: نه دیگه، تازه اومدین. زشته... قراره باهم خوش بگذرونیم. ولی اگه زیاد از ما خوشتون نمیاد می‌تونید بگید اسناد و مدارک اون خونه و همینطور جناب تیموری کجا مخفی شدند؟

خسروی: من چیزی نمی‌دونم.

بهداد: خر خودتی عزیزم.

خسروی: خفه شو!

با کلافگی انباری و ترک کردم. روبه‌روی انباری یه فراری آبی رنگ پارک شده بود.

خوشگل بود، مبارک صاحبش. یکی از ماشین پرید بیرون... اه لعنتی این اینجا چیکار میکنه؟ با یه لبخند دندون‌نما آمد سمتم، دستش و دراز کرد و گفت: سلام.

یه نگاه به دستش و یه نگاه به صورتش انداختم.

من: گمشو نبینمت!

پشتم و کردم که برم؛ یهو جلوم سبز شد.

پدرام: داداشی این چه کاریه؟ من با یه عالمه ذوق آمدم اینجا حالا تو میگی گمشم؟

من: من داداش تو نیستم جغله!

یه نگاه به سرتا پاش انداخت و گفت: یکم از وقتت رو به من میدی؟ خیلی رک گفتم: نه.

پدرام: خواهش میکنم داداش.

من: جمع کن بساطت رو بزغاله.

امدم برم که...

پدرام: می‌خوام درمورد خسرو بات حرف بزنم.

به به خوشم امد اینم میگه خسرو.

من: کجا؟

لبخند دندون نمایی زد: فقط دنبالم بیا.

ربع ساعت بعد دوتامون تویه کافی شاپ، روی یه میز، روبروی هم نشسته بودیم.

من: بگو.

پدرام: خب راستش تنها درمورد خسرو نیست. اول از همه می‌خوام بهت بگم خسرو پدر بدی نیست. اون دوستت داره.

حرفش و قطع کردم: الکی واسه‌ی من زر نزن بچه، بزار یکم مادرت از قیافه بیوفته ببینم بازم اینطوری پشتش درمیای.

پدرام: ببین منو، این حال و روزی که داری تصمیم خودت بوده. منم می‌تونستم از بابام متنفر باشم اما اینکارو نکردم. حالا وضع منو ببین، وضع خودتم ببین. من فراری زیر پامه تو مگان دست دوم، من برای خرج زندگیم تو کارخونه و شرکت قطعات خودرو کار می‌کنم. تو هم مجبوری تو دانشگاه تدریس کنی... من باخانوادم زندگی می‌کنم و خوش حالم... اما تو...

با عصبانیت از روی صندلی بلند شدم و گفتم: ببند دهنت رو عوضی.

داشتم می‌رفتم که دستم و محکم گرفت. با التماس گفت: من دوست دارم. تو برادر می. من بهت نیاز دارم.

من: پس بگو کارت بهم گیره.

پدرام: من چیزی از ماشین کاربردشون نمیدونم. نصف سهام شرکت به نام توهه. زیاد اختیار چندانی هم ندارم.

من: ببین بزغاله، اولاً یه چیزی رو یادت رفت بگی. من محتاج پول کثیف بابام نیستم و رو پای خودم ایستادم و از پس خیلی کارها برميام. ولی یکی مثل تو وقتی زن و بچه گیرش بیاد باید با شکسته شدن غرورش و خرد کردن خودش، زندگیش رو نگه داره. این ثروتم که میگی، یه روزی به پایان میرسه. می‌خوام ببینم اون موقع چیکار می‌کنی؟

پدرام: خواهش میکنم...

کف دستم و رومیز کوبوندم: ثانیاً، من میام تو اون شرکت؛ اما باسهامی که خودم پولش و دادم.

پشتم و کردم و رفتم... یه پوزخند زدم. خب، خب، حالا دیگه توپ تو زمین منه، خسرو هخامنش!

.. [۱۶:۱۴ ۲۸/۰۸/۱۷]

من: چقدره؟

اشکان: والا اینجا نوشته...

بیشتر روبرگه زوم شد و بعد برزخی نگام کرد و گفت: لامذهب تو چهارصد میلیون از کجات داری عوضی؟
دستم و گذاشتم زیر گردنم و پاروی پا انداختم.

من:دیگه دیگه.

یهو با مشت و لگد خیز برداشت سمتم که سریع جاخالی دادم...

من:آروم باش اشکان گریان چرا گاو اسپانیایی میشی؟بابا اینا پس اندازهای من از زمان ده سالگیه تا الان...یه مقداریش هم مال فروش اون خونه ویلایی تو گلستانه...

اشکان:خاک توسرت هر آجر اون ویلا ارزش طلا داشت.پدرت خیلی تلاش میکرد اون ویلارو مال خودش کنه.

یه سیب سرخ از ظرف میوه برداشتم و یه گاز گنده بهش زدم و گفتم:براهمین مخفیانه فروختمش.

اشکان چشم و ابرویی برام امدو گفت:چه آب زیرکاهی هستی تو...

یه پوزخند زدم و سیب توی دستم و انقدر فشار دادم که خورد شد.

اشکان:گند زدی احمق ...حداقل یه لیوان تو دستت خورد میکردی ضایع... دستت چسب چسبی شد ایی.

موبایلم زنگ خورد.

اشکان:اوه اوه سلطان قلبت عسل تلخ زنگ زده؟

من:خفه بگیر .

یه نگاه به صفحه موبایلم انداختم.عسل بود. سریع جواب دادم.

من:الو سلام.

عسل:سلام عشقم.خوبی؟

من:آره. چه خبر؟کاری داشتی؟

عسل:نه میخوامستم حالت و بپرسم.

من:تنهایی؟

عسل: آره. این آیدا از صبح میره بیرون تاشب. معلوم نیست داره چه غلطی میکنه؟

من: خودت و اذیت نکن بزار هر غلطی میخواد بکنه!

عسل: آره والا من و س ن ن؟

من: الان میام پیشت یه چیز خوب درست کن که حسابی گشنمه.

اشکان با غضب نگام کرد.

عسل خندید گفت: باشه شکمو. خدافظ.

من: خدافظ.

قطع که کردم روبه اشکان گفتم: چته؟

اشکان: احمق من ادمم خونت اونوقت تو میخوای بری خونه یکی دیگه؟

من: گفتم بیای در جریانیت بزارم. نگفتم بیای که مزاحم اوقات من بشی. میرم آماده شم.

اشکان سرش و بنشونه تاسف تکون داد: امان از عاشقی.

یه نگاه بهش انداختم رفتم سمتش و دستم و روشونش گذاشتم: داداش نمیخوای این پشیمات و بزنی؟

اشکان سرش و انداخت پایین و گفت: این جوری راحت ترم.

من: بیخود کردی. باید بزنی. عین تروریست ها شدی.

اشکان با تعجب: واقعا؟

من: نه پس فکر کردی شکل اون یارو بتمن میشی؟

اشکان: ببینم چی میشه!

...

.. [۱۶:۵۵ ۲۸/۰۸/۱۷]

بعد از کلی نصیحت اندز به اشکان رفتم خونه عسل و بهش گفتم که
قراره سهام بخرم. کلی ذوق کرد.

عسل: راست میگی؟

من: مگه من باتو شوخی دارم؟

با خوشحالی پرید بغلم و گفت: خیلی برات خوشحالم... حالا شیرینیش و
کی میدی؟

سریع پش زدم و گفتم: چقدر تو فرصت طلبی! پاشو دختره ی لوس
، برو یه چیزی بیار بخورم گشتمه.

زیر لب "اییشی" گفت و رفت تو آشپزخونه و پنج دقیقه بعد بایه مایتابه
نیمر و امد.

با اعتراض گفتم: میخوای زخم معده بگیرم؟ این کوفتی چیه آوردی؟
عسل خیلی خونسرد گفت: خب تو گفتی غذا درست کنم منم فقط نیمر و
بلدم.

من: حداقل املتت میکردی نفله... زود باش بریزش تو آشغال دونی که
الان سخته رو میزنم.

از تخم مرغ متنفر بودم. بخصوص نیمر و ش از بس توی این سه
چهار سال همش تخم مرغ خوردم.

سریع زنگ زدم به یه رستوران دوپرس چلوکباب سفارش دادم. وقتی
سفارش دادم دیدم عسل بایه نیش باز داره نگام میکنه.

من: هاچیه؟ منکه میشناسمت از قبل نقشه کشیده بودی منو بکشونی اینجا
بهت چلو کباب بدم.

یهو چندتا از کوسن های روی مبلش و به سمت پرتاب کرد. خندم گرفت. منم به سمتش پرتاب میکردم. نفهمیدم چقدر گذشت که صدای درزدن امد!

من: یه آیفون برا اینجا بزن خسیس.

رفتم دم در و حساب کردم.

مثل وحشیا شروع به خوردن کردیم. گه گاهی هم همدیگرو مسخره میکردیم. همیشه با عسل بهم خوش میگذشت!

خوشگل بود! جذاب بود و اخلاق خاصی داشت... پراز ظرافت بود و در عین حال وحشی!

من: خب من برم تا دوباره اون دختره از راه نرسیده.

عسل: حیف شد؛ اگه میدونستم هیچوقت اصرار به موندن آیدا نمیکردم... از وقتی امده کمتر میبینمت؛ میگم یوقت دوبهم زنی بینمون نکنه.

بینیش و گرفتم و کشیدم: نه هیچ غلطی نمیتونه بکنه.

عسل: ببین هر اتفاقی بیوفته که باعث بشه بینمون فاصله بیوفته بدون تقصیر آیداست... مثل فیلما...

و بعد خنده ی کوتاهی کرد.

من: انقدر حرص نخور وقتی میگم کاری نمیتونه بکنه یعنی نمیتونه؛ نه جرنئتش و داره نه جربزش و... آخر هفته شام میبرمت بیرون... خوبه؟

عسل ذوق کرد: وایی عالییه!

من: خب من میرم توهم تا میتونی ذوق مرگ بشو...

امد یه چی بگه که سریع از خونه زدم بیرون. هنوز تو حال و هوای خودم بودم که صدای آیدا لبخند رو صورتم و از بین برد و اخم و جایگزینش کرد.

آیدا: نه مامان گریه نمیکنم... نه عزیزم. قوربونت برم به همه سلام
برسون... منم همینطور... مواظب خودتون باش. آيسان و جامن
ببوسش... خدافظ.

تلفنش و که قطع شروع به گریه کردن و گفت: خدایا چیکار کنم؟ کمکم
کن.

چه لزومی داشت گریش و ببینم؟ پشتم و کردم ؛ قبل از اینکه ببینتم ، از
اونجا دور شدم.

.. [۱۷:۰۴ ۲۸/۰۸/۱۷]

*

پدرام: مبارک باشه.

دستش و دراز کرد ؛ با سردی دستش و گرفتم. الان تقریبا همه دارايم
و داده بودم برا خرید سهام.

حالا که مدیر عامل شرکت و کارخونه بودم فرصت خوبی پیش روم
بود.

وارد دفتر کارم شدم ؛ چه میز و مبلمان خوشگلی از یه خونه هم قشنگ
تره لامذهب! سریع پریدم روی صندلی و کلی باهاش چرخ خوردم و
بعدش پاهام و روی میز گذاشتم.

اگه بگم از خوشحالی میخواستم پرواز کنم، دروغ نگفتم.

از جام بلند شدم و رفتم سمت پنجره. من طبقه ی چندم بودم؟ توی زندگیم
هم داخل همین طبقه قرار داشتم؟ من اینجا تا همه چیزت و ازت بگیر
خسرو هخامنش... پسرت آمده.

*

من: اونوقت برای چی؟

با عصبانیت گفت: چون زدی ماشینم و داغون کردی!

من: کو؟ فقط چراغاش شکستن. اونم خودت مایه تیلہ بزار درست میشه.

باجیغ گفت: یاهمین الان خسارت ماشین من و میدی یاخودم پدرت و درمیارم.

یهو از کوره دررفتم: گفتی چه غلطی میکنی؟

زل زدم تو چشماش. یهو ساکت شد. با تعجب بهم نگاه میکرد. بعد زیر لب چیزی شبیه به "عوضی" زمزمه کرد و باترس سوار ماشین داغونش شدو دررفت.

هه.. راست میگی جا ادعا، ثابت کن جرئت انجام هرکاری رو داری.

اینم از روز اولی کار ما... دختره کوره همینطوری ویراژ میدہ میپیچه جلو ماشینا.

با عصبانیت رانندگی میکردم.

یه چیزی توی چشمای دختره میدیدم ؛ اما نمیدونم دقیقا چی بود؟ هرچی که بود خوشایند نبود.

رفتم انباری... بازم یه احمق دیگه که دنبال دردرس میگرده... بابا بقول اون دختره آیدا، مثل آدم بشین زندگیت و کن.

بدون اینکه به بهداد نگاه کنم گفتم: چرا اینجاست؟

بهداد: میخواستہ لومون بده به مامور.

باتعجب و چشمای گرد شده نگاش کردم و گفتم: جانم؟

بهداد: نمیدونی؟

یقش و گرفتم و فریاد زدم: خفه شو زود بهم بگو جریان چیه که
میخواسته به پلیس لومون بده؟

بهداد: پدر تو...

ادامه نداد...

محکم کوبوندمش به دیوار و گلوش و فشار دادم .

باعصبانیت گفتم: بگو...

زیرلب گفت: پدر تو...یه...یه قاتل بالفطرت!

ناخواسته دستام شل شد... با صدایی که بزور از ته چاه میومد گفتم: یعنی
چی؟ منظورت چیه؟

خنده ی عصبی کرد و گفت: پدر تو یه آدم روانیه که هرکی و که
درمقابلش قرار بگیره یا با پول خرش میکنه یا با اسلحش سوراخ
سوراخش میکنه...

گوشام سوت کشید... خسرو... خسرو یه قاتل بود، چطور ممکن بود؟

من: از کجا حرفات و باور کنم؟

بهداد ، من و زد کنار و گفتم: چرا از خود نامردش نمیپرسی؟

یه مشت از عصبانیت کوبوندم تو صورتش. بعد زیرلب غریدم: از جلو
چشمام گورت و گم کن.

از خدا خواسته دمش و روکولش گذاشت و رفت. رفتم سمت همونی که
میخواسته

لوشون بده. یقشو سفت گرفتم و گفتم: هرچی میدونی و به من بگو...

.. [۱۷:۳۴ ۲۸/۰۸/۱۷]

آیدا

طبق معمول روزهای گذشته از خونه زدم بیرون ؛ شاید بتونم سرنخی از ملیکا پیدا کنم . باترانه صحبت کرده بودم

چندروزی بود که رسیده بود ؛ قصد داشتم یه سر بهش بزنم.

یه خونه تو پایین شهر کرایه کرده بود؛ باید در اصرع وقت خونه ی غسل و ترک کنم.

زیادی داشتم مزاحمت ایجاد میکردم...

رفتم سرکوچه که یهو یه ماشین پیچید جلوم... ناخواسته چندتا خاطره ی وحشتناک برام مرور شد... ترسیده بودم... نفس نفس میزد. چرا همیشه یه ماشین ،اونم اینجا،باید میپیچید جلو من؟...

"آیدا... آیدا... دختر کجایی؟ باتوام"

به خودم ادمم... یه نگاه به ماشین انداختم. یه پورشه ی قرمز رنگ بود... یه نگاه هم به راننده که غسل بود، انداختم...

من: سلام... خوبی؟

هنوز تو بهت بودم.

عسل: من خوبم ولی توانگار جن دیدی!... جایی میری برسو نمت؟

من: نه ممنون با این اتوبوسا میرم.

عسل: بیخود کردی! سوار شو ببینم. آیدا من اعصاب ندارما!

خندم گرفت: باشه دستت درد نکنه.

نشستم روی صندلی شاگرد.

اولین بار بود سوار پورشه میشدم. سقفش و برداشته بود. داشتم ماشینش و بازرسی میکردم که...

همینطور چسبیده بودم به صندلی... دست فرمونش افتضاح بود، خودشم کلی ذوق میکرد. درحالی که رانندگی میکرد با موبایلش حرف میزد... مرگ و جلو چشمم دیدم. انقدر محو این سرعت و بیدقتیش شده بودم که نفهمیدم پشت تلفن چی میگه؟! از هر طرف فحش میخوردیم... این عسل اصلا توجهی نمیکرد.

اصلا کجا میرفت؟ من که نگفتم کجا میخوام برم؟ یهو ترمز گرفت و با سر رفتم تو شیشه

. دور و اطرافم و دیدم. جلوی یه شرکت به اسم "هخامنش" پارک کرده بود. هخامنش فامیل آیدین بود.

غلط نکنم شرکت بابای آیدین بود. با تعجب به عسل نگاه کردم. ادمم بگم "چرا امدیم اینجا؟"

که یهو دونفر پریدن داخل و، ماشین سنگین شد. با تعجب به عقب نگاه کردم و گفتم: سلام.

عین پت و مت سراسنون و بنشونه ی سلام تکون دادن.

یه نگاه به عسل کردم: اینا اینجا چیکار میکنن؟

اشکان اعتراض کرد: اینا چیه؟ ما اسم داریم.

هنوز توبهت بودم.

من: مگه تاکسی سرویسی همینطور سوار میکنی؟!

عسل: اه آیدا، خب اول اینارو... ببخشید آقایون رو میرسونیم بعدهم تورو.

به آیدین اشاره کردم: مگه خودش ماشین نداره؟
اشکان جای اون جواب داد: ماشینش و قرض داده.
سرم و بنشونه ی فهمیدن تکون دادم. یکی نیست به من بگه دختره ی
نفهم مثل آدم خودت میرفتی و میومدی، الان کلی از کارات عقب
موندی، هیچ؛ تازه باید این آیدین و غیره هم تحمل کنی!
این دفعه خدارو شکر با سرعت متعادلی شروع به حرکت کرد.
عسل: راستی اشکان مگه توهم توی شرکت هخامنش کار میکنی؟
اشکان: بعله مشاورم.
عسل: یا خدا... شرکتی که تو مشاورش باشی یا مزخرف ترین شرکته
یا آیندش بر فناست.
آیدین: اتفاقا اشکان خیلی فکر اقتصادی خوبی داره.
عسل: ببینیم و تعریف کنیم! ماکه نفهمیدیم این تخصصش چیه؟ معلوم
نیست وکیل... مشاور شرکته... حتما پس فردا میشه کیسه کش حموم
عمومی.
اشکان خندش گرفت، اما چیزی نگفت
پنج دقیقه بعد دم یه کارخونه پارک کرد و اشکان و آیدین پیاده
شدند. حالا که دقت میکردم دیدم دوتاشون تیپ کاری زدن، اونم در حد
بادیگارد.
عسل دوباره گازش و داد: خب دختر کجا میری؟
یه نگاهی به اطراف کردم... نزدیک یکی از آدرسها بود.
بهش گفتم سریه کوچه پیادم کنه. دلم نمیخواست بفهمه دقیقا کارم چیه؟
عسل: وایی آیدا فردا با آیدین قرار دارم.
من: به به به سلامتی.

عسل: بنظرت ازم خواستگاری میکنه؟

من: نمیدونم.

عسل: حالا چی بپوشم؟

من: ببین کجا میبرتت؟ بعدا لباست و در حد اونجا انتخاب کن.

یه کلی حرف زد و منم سعی کردم دم نزنم. بالاخره رسیدیم.

وقتی پیاده شدم به ترانه پیام دادم که ادم کجا؟... اونم گفت که خودش و میرسونه...

.. [۱۶:۴۷ ۰۲/۰۹/۱۷]

همینطور محو تماشای اون خونه بودم. یه خونه‌ی ویلایی بزرگ دو-سه طبقه بود. فضای بیرون خونه به رنگ سفید بود. معلومه صاحب این خونه خیلی پولداره. خوش به حالش! به سر و وضع خودم نگاه کردم... اگه می‌دونستم همچین جایی قراره پیام یه لباس بهتر می‌پوشیدم. "سلام."

پشت سرم رو نگاه کردم. با دیدن ترانه یه لبخند پت و پهنی زدم: سلام! پرید بغلم. فقط دو هفته بود همدیگرو ندیده بودیم اما بدجور بهم وابسته بودیم.

ترانه: خب زنگ رو میزنی یا من بزnm؟

من: خودت بزnm.

آب دهنش و با سرو صدا قورت داد و زنگ رو فشورد. ده ثانیه بعد یه صدایی گفت: بفرمایید.

من: منزل ملکی؟

گفت: امرتون؟

ترانه: راستش ما مزاحم شدیم تا یه سری سوال از ایشون بپرسیم.

گفت: یه لحظه صبر کنید.

بعد چندثانیه دوباره گفت: بفرمایید.

و در شیک و باکلاس خونشون با صدای "چیک" باز شد. من و ترانه همزمان نفسمون رو فوت کردیم و وارد خونه شدیم.

بادیدن حیاط ناخواسته یه سوت زدم. پر از مجسمه‌های بزرگ از اساطیر افسانه‌های ایرانی و یونانی و رومی، همینطور درخت‌ها و بوته‌ها سبز، گل‌های رنگ و وارنگ زیادی کاشته شده بود...

ترانه: واییی آیدا اینجا فوق العادست، انگار امدم دیزنی لند!

من: آره دقیقا... موندم اینا این همه پول رو از کجا میارن؟

ترانه: من میگم یارو حتما رییس جمهور آمریکاست.

من: نه دیگه اونا کاخ دارن.

بالاخره به در رسیدیم. لامذهب حتی شیشه‌های درش هم قشنگ بود.

یه خانم شیک پوش درو قبل از اینکه ما بزنیم باز کرد.

خانم: بفرمایید.

وقتی وارد شدیم دوتا مرد هیکلی امدن جلومون و کیف هامون رو ازمون گرفتن. یه خانم شیک پوش دیگه هم امد مارو بازرسی کرد. انقدر بدم میاد از اینکارا...

بعد از بازرسی، همون خانمی که درو از رومون باز کرد گفت: دنبالم بیاین خانوما.

ما هم دنبالش راه افتادیم توی این میان من شروع به بازرسی خونه کردم... از این خونه سالن گرد ها بود که رو سقفشون پر از نقاشی های معنویه...

خانمه: خب شما خانوما فامیلتون چیه؟

من: نویدی.

ترانه: خانم صابری.

باخنده به ترانه نگاه کردم. چه احترامیم برا خودش قائله!

خانمه: خیلی خب شما چه سوالاتی از آقای ملکی دارید؟

ترانه: درمورد یه دختر خانم' به اسم ملیکا نیازی. البته شاید اینجا یه اسم دیگه ای داشته باشه.

خانمه سری تکون داد و گفت: بشینید تا آقا تشریف بیارن.

و خودش مارو ترک کرد.

من: اه حالم بهم خورد... چرا اینطوری بود؟

ترانه: حالا خوبه یه خدمتکار بیشتر نیست.

من: آره والا!

دو دقیقه بعد صدای کفش یک نفر ما رو سرجا میخکوب کرد. سرم پایین بود که چشمم به یه جفت کفش مشکی خورد. از کفشا گرفتم ادمم بالا. خب یه شلوار جذب مشکی. یه تیشرت جذب مشکی... پوووف اینکه همش مشکیه... یا ابوالفضل چرا انقدر این یارو جوونه؟ من گفتم الان یه پیرمرد هفتاد ساله میاد جلوم. به احترامش ناخواسته من و ترانه بلند شدیم و سلام کردیم.

اونم فقط سرتکون داد و با دستش اشاره داد که بشینیم... اوخی حتما لاله.

پسره: من ملکی هستم. ارتباطتون با ملیکا چیه؟
بعلمهه؟؟؟ قرار بود ما سوال بپرسیم.

ترانه: من و خانم نویدی، دو روانکاو باتجربه و موفق هستیم که کارمون اینه که به افرادی که مشکل روحی دارن کمک کنیم؛ اونم نه با استفاده حرف زدن و مکالمه و توی مطب، بلکه در هرجایی که بشه به اونها کمک می‌کنیم و دوستان آنها می‌شیم، بدون اینکه حتی حس کنند ما روان کاو هستیم.

ملکی: خب که چی؟

من: ملیکا یکی از دوستان ما هست که زیر نظر ما مشغول درمان بوده. اون خانواده‌ای داره که خیلی دوستش دارن اما متوجه نیست. ماحتما باید پیداش کنیم.

ملکی: می‌دونید خیلی فضولید؟ شاید یکی دلش نخواد شما درمانش کنید.

ترانه: اقای محترم این وظیفه‌ی ماست. کسی که دلش نمی‌خواد بعدها که درمان شد شکر خدا می‌کنه که ما تونستیم درمانش کنیم. الان اینجاییم تا ببینم ملیکا کجاست و حالش چطوره؟ ما قبل از هرچیزی دوست اون هستیم. لطفاً شرایط مارو درک کنید.

ملکی: خیلی خب باشه... ملیکا حدود سه هفته پیش امده اینجا. همونطور که گفتید مشکل روانی هم داره. اما چون خوب کار می‌کرد استخدامش کردم.

من: الان می‌دونید کجاست؟

ملکی: هنوز اینجا کار می‌کنه. ولی پنج شنبه ها روز استراحتشه.

من و ترانه بهم دیگه نگاه کردیم. از اینکه فهمیده بودیم ملیکا اینجا کار می‌کنه خوشحال بودیم اما از بدشانسیمون دلگیر.

از روی مبل بلند شدم.

من: فکر کنم بدونم کجاست. آقای ملکی از شما ممنونیم. لطفاً از آمدن ما به ملیکا چیزی نگید.

ترانه پشت بند حرف من بلند شد. ملکی هم بلند شد و سری تکون داد. خدا حافظی کردیم و رفتیم.

ترانه: دیدی چقدر جیگر بود؟

من: آره والا... آخه چه لزومی داره پسر انقدر جذاب باشه؟ اینا حق مارو خوردن...

ترانه: دقیقاً، حیف که نمی شه شکایت کرد. حالا بگو ببینم فکر میکنی ملیکا کجاست؟

من: امروز پنجشنبه است... پنجشنبه ها معمولاً میرن بهشت زهرا، زیارت اهل قبور.

.. [۰۰:۳۷ ۰۳/۰۹/۱۷]

آیدین

من : مرسی داداش بیژن.

بیژن : قابلیت و نداشت داداش. ایشالله به شادی دستش کنی!

از مغازه طلا فروشی زدم بیرون.

بیار دیگه به حلقه نگاه کردم. کاملاً برازنده ی عسل بود. من عسل و دوست داشتم. تا الانشم دیر کرده بودم.

یه زنگ به عسل زدم. دوتا بوق که خورد جواب داد.

عسل: سلام عشقم.

من: سلام. آماده ایی؟

عسل: آره عزیزم دارم میام.

من: نه صبر کن من میام دنبالت.

عسل: نه خودم میام دیگه!

من: ای بابا باشه پس منتظرتم.

عسل: باشه. بوس بوس خدافظ.

همینکه حلقه رو گرفته بودم، انگار کلی بار از روی دوشم برداشته شده بود!

ماشینم و توی پارکینگ رستوران پارک کردم. با دیدن اون همه جمعیت، نفسی از سر آسودگی کشیدم؛ خوب شد که میز رضو کردم. یه آقای کت و شلوار پوشیده امد جلوم: وقت به خیر آقا. از قبل رزو کردید؟

من: بله برای دونفر. آیدین هخامنش هستم.

اقاچه: اوه! بله؛ بفرمایید.

من و سمت یه میز که کنار پنجره بود راهنمایی کرد. از پشت پنجره منظره ی قشنگ شهر و تماشا کردم. عاشق این رستوران بودم. یه فضای کاملاً رمانتیک بود!

تموم مدت داشتم به دکمه ی کتم ور میرفتم. اه از کت و شلوار مجلسی متنفر بودم، مخصوصاً اگه رنگ روشن و جیغ باشه. توی شرکت هم همش باید کت و شلوار میپوشیدم. بدبختی این بود دخترا فکر میکنن، پسرا داخل کت و شلوار چقدر دوست داشتنی میشن!

"سلام خوشتیپ"

سرم و بلند کردم و به محض دیدنش بلند شدم.

من: سلام خوبی؟ خوش امدی. بشین لطفا.

با دستم دعوت به نشستنش کردم. خیلی خوشگل شده بود. همه چیز این دختر برامن فوق العاده بود. از اون موهای مشکیش گرفته و پوست گندمگونش و قد بلندش تا چشمای درشت و عسلیش.

عسل: هی آیدین... حالت خوبه؟ انگار امروز خیلی کار داشتی!

من: نه بابا جمعه ها که شرکت تعطیله. حالم خوبه!

یه بار دیگه کاملاً براندازش کردم. حالش بنظر خوب نمیومد. یکم پریشون بود و اعصابش هم بهم ریخته!

من: ولی تو انگار خوب نیستی؛ اتفاقی افتاده؟

لبخند مصنوعی زد و گفت: نه چیز خاصی نیست.

گارسون امد بالای سرمون: چی میل دارید؟

یه نگاه به عسل انداختم که گفت: من چلو کباب وزیری میخوام.

من: منم همینطور.

اصلاً چلو کباب وزیری چه کوفتی هست؟!

گارسون: نوشیدنی؟

عسل: نوشابه توت فرنگی.

من: منم هرچی خانم گفتن.

نوشابه توت فرنگی دیگه چه صیغه ای؟

شاه توت شنیده بودم. توت فرنگی نشنیده بودم.

گارسون رفت. تا اونموقع منو عسل گرم صحبت شده بودیم.

وقتی غذاها رو آوردن؛ اصلا نفهمیدم چی خوردم. نه اینکه محو تماشای
عسل بودم... چون واقعا هیچی از مزش نفهمیدم.

این چی بود آخه؟ فرقیم با کباب خودمون نداشت، فقط قیمتش بیشتر بود.
نوشابه ی توت فرنگیم که انگار شربت آلبالو بود. برام جالب بود عسل
با چه ولعی داره غذا میخوره! تازه به غذای منم چشم دوخته بود.

بعد از اتمام غذا گارسون یه کیک کوچولو به همراه دو فنجون قهوه که
سفارش خودم از قبل بود سرمیز آورد.

عسل: اینا دیگه چیه آیدین؟ تولدته؟ یا تولد من؟

یه لبخند کج زدم؛ خب حالا وقتشه.

من: راستش تموم این مدتی که باهم بودیم همیشه یه همچین روزی و
تصور میکردم.

الان چندساله که من و تو همدیگرو دوست داریم. حیفه که این عشق
دو طرفه بی ثمر بمونه.

باتعجب به من نگاه میکرد.

جعبه ی حلقه رو از تو جیمم دراوردم. در جعبه رو باز کردم و به
سمتش گرفتم.

من: عسل، بامن ازدواج میکنی؟

با بهت حلقه رو برداشت. کلی شور و شوق داشتم. با تموم وجودم منتظر
بودم لباس تکون بخوره و بگه "بله"

عسل: آیدین... من... من واقعا شوکه شدم. تو واقعا بینظیری. هیچی هم کم
نداری برای همین من...

بگو... منتظر چی هستی؟

گفت: قبول نمیکنم.

چی گفت؟

خندم گرفت: عسل الان وقت شوخی نیست نمیگی من پس میوفتم؟

اخم کرد و حلقه رو رومیز گذاشت: من دارم جدی میگم آیدین! من درخواست ازدواجت و رد میکنم.

حالا من باتعجب به اون نگاه میکردم: اما... من متوجه نمیشم چرا؟ من که همه چی دارم. خونه، ماشین، از همه مهمتر

.. عسل تو من و دوست داری... منم تورو دوست دارم!

عسل: من نمیتونم! آیدا تورو دوست داره.

من: این چه ربطی به آیدا داره؟ دوست داره که دوست داره... منکه کوچکترین علاقه ای بهش ندارم. من تورو دوست دارم.

یکم من و من کرد و گفت: اشتباه میکنی. تو آیدارو دوست داری. آیدا خودش به من گفته. گفته که عاشق شی. از اون گذشته من نمیخوام رابطه با آیدا به خاطر تو بهم بخوره.

کارد میزدی خونم در نمیومد: اولاً اون دختره بیخود کرده این چرت و پرتارو به تو گفته؛ بعدشم من و تو این همه مدت باهم دوست بودیم. کلی قول و قرار گذاشتیم... توداری من و بخاطر آیدا که ذره ای هم ارزش نداره پس میزنی؟! چطور میتونی حرفاش و باور کنی در حالی که من دارم از تو خاستگاری میکنم؟!

یکم عصبی شد: ببین آیدین... از وقتی آیدا امده برامن آرامش نداشت. همش سرکوفت میزنه همش دعوا داریم. تازه اگه بفهمه من و تو قراره ازدواج هم بکنیم دیگه هیچ وقت راحت نمیزاره. همین الانشم بابت حرفاش کلی عذاب وجدان دارم. بقول خودش من تورو ازش دزدیدم. راستش من نمیتونم. من بخاطر آیدا ازت گذشتم.

از رو صندلی بلند شد. منم بلند شدم و گفتم: تو بخاطر حر

.. [۰۰:۳۷ ۰۳/۰۹/۱۷]

فهای اون داری از من میگذری؟ گناه من چیه؟ گناه تو چیه؟ اون سوسک
احمق هیچ کاری نمیتونه بکنه. فقط بلده زر بزنه.

عسل: راستش آیدین... آیدا یه چیزایی رو راست میگه. تو لیاقت من و
نداری. تو اونی که من میخوام نیستی. واقعیت اینکه که علاقم و نسبت به
تو از دست دادم. تنها چیزی که ازت میخوام اینکه که من و فراموش
کنی و بیخیال من بشی.

با بهت بش نگاه میکردم. خواست بره که انگار یه چیزی یادش امد.
-اوه درضمن در کمترین زمان ممکن ازت میخوام کلید خونم و
برگردونی؛... خدافظ.

با شوک به رفتنش نگاه کردم. نفسم کُشته شد و پرحرص شده بود. با
ناباوری روی صندلی نشستم.

چشمم به حلقه افتاد. برش داشتم و با نگاه غم آلودم بهش خیره
شدم. گذاشتمش تو جیبم. قدرت بلند شدن نداشتم. امشب قرار بود بهترین
شب زندگیم باشه... اما، خراب شد!

قهوم و تلخ و تلخ خوردم. مدام عرق میریختم.

کاملاً خون جلوی چشمم و حس میکردم. با عصبانیت از رو صندلی
بلند شدم، دستام و مشت کردم، دندونام و با فشار زیادی روی هم
میساویدم، زیر لب غریدم: میکشمت آیدا...

[۱۵:۳۷ ۰۸/۰۹/۱۷] ,.

آیدا

با حرص اشکهای رو صورتم و پاک کردم.
اما طولی نکشید که دوباره مثل بارون جاری شدند و هق هقم بلند شد...
ترانه بادیدن اشک من طاقت نیوورد با دو خودش و به بالای سر ملیکا
رسوند.

میدونستم ترانه نمیتونه عصبانیتش و کنترل کنه؛ برای همین بسمتشون
دویدم.

ملیکا با چشمای خمارش و پوزخند رو لبش به من و ترانه نگاه
میکرد. قبل از اینکه بهشون برسم ملیکا یه چیزی گفت که من
نشنیدم. ترانه هم از کوره در رفت و یه سیلی تو گوشش زد. دقیقا در سه
قدمیشون بودم که بادیدن این صحنه سرجام خشمم زد!

ترانه داد زد: ببند دهنتو. تو ما رو چی فرض کردی؟ دوتا آدم فرصت
طلب؟ دوتا آدمی که بخاطر پول هرکاری میکنند؟ توی مدت دوستیمون
همچین حسابی روی ما باز کردی؟ این کوفتی چیه میکشی لعنتی؟

این همه ما باهات حرف زدیم... این همه نصیحتت کردیم... تورو زای
خوب و بدت کنارت بودیم؛ حالا ولمون کردی رفتی هیچ... مارو دوتا
موجود بی ارزش حساب کردی هیچ... پدر و مادر بدبختت و نگران
کردی هیچ... ده لامذهب لااقل به خودت احترام میزاشتی احمق؛ توی

زندگیت چی برات کم گذاشتن که باید به این روز بیوفتی؟ از روح
مادر بزرگت خجالت نمیکشی؟ جواب منو بده لعنتی!

آروم بازوی ترانه رو گرفتم. که از عصبانیت طوری پسم زد که افتادم
زمین.

خودش که فهمید چیکار کرده امد کمک کرد از رو زمین بلند شم.

درحالی که بزور سعی داشتم بغضم و خفه کنم. گفتم: فقط میخوام بدونم
چرا؟ این جواب نگرانی های ما برای تو نبود.

چشمام و بستم و دوباره اشکام جاری شده بود.

چندقدم که دور شدی فریاد زد: دست از سرم بردارید لعنتیا... از همتون
متنفرم.

ترانه زیر لب غر زد: خجالت نمیکشه بالا سر قبر اون بیچاره تریاک
میکشه.

من: ترانه... حالا چیکار کنیم؟

ترانه: ناراحت نباش؛ درست میشه.

من: اگه مثل سیما بشه چی؟

ترانه: زبونت و گاز بگیر. اتفاقی که برای سیما افتاد کاملاً تصادفی
بود. نگران نباش. باشه؟

سرم و به نشونه ی "باشه" تکون دادم.

سر خیابون که رسیدیم یه تاکسی گرفتیم.

ترانه: راستی برنامه ت چیه؟

من: میخوام از خونه غسل برم. به اندازه ی کافی مزاحمش بودم.

ترانه: خوب کاری میکنی فقط...

من: فقط چی؟

ترانه: خونه ایی که قرار بود باهم کرایه کنیم اصلا جالب نیست.
من: اشکالی نداره. ایشالله باهم کار پیدا میکنیم و میریم یه جا بهتر.
ترانه: از تهران متنفرم... از دور قشنگه.
راننده اول من و رسوند. منم کرایه هردومون رو دادم. امروز زودتر همیشه به خونه برگشته بودم. خیالم راحت بود که ملیکا پیدا شده و جای مطمئنی کار میکنه.
برعکس من، عسل دیر امد خونه.
میخواستم در مورد رفتنم باش حرف بزنم. اما انقدر خسته و عصبی بود که بیخیال شدم.
برعکسش فردا صبح حسابی سرحال بود. یادم افتاد که امشب با آیدین قرار داره. احتمالا امشب آیدین از عسل خواستگاری میکنه.
یعنی طاقت شنیدن این خبرو دارم؟ معلومه که داری. این همه مدت با این اوضاع کنار امدی؛ تازه قراره بری پیش ترانه اونوقت دیگه هیچکدومشون و نمیبینی. صبح از ساعت ۱۰ رفت بیرون چون نوبت آرایشگاه داشت.
منم مشغول جمع و جور کردن لباسام شدم. کل خونه هم جمع و جور کردم.
فقط باید منتظر میموندم که عسل برمینگشت. ترانه چندبار پیام داد که "چرا نمیای؟"
دوست داشتم هرچه سریعتر از اونجا بیرون میزدم. دیگه داشتم کلافه میشدم.

[۱۵:۵۱ ۰۸/۰۹/۱۷] ..

ساعت نه و نیم شب بود که سرو کلش پیدا شد. قیافش بدجور برزخی بود. با عصبانیت درو محکم کوبید. من الان فقط باید خدافظی میکردم. لباسام تنم بود و کاملاً آماده بودم. با تعجب نگاهش کردم. تا گفتم "سلام" منفجر شد.

عسل: تو خجالت نمیکشی؟ تو انسانی؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟ چرا انقدر سنگدلی هان؟!

با تعجب رفتم سمتش و گفتم: چیشده عسل؟
اتفاقی افتاده؟

فریاد زد: خفه شو عوضی... ازت متنفرم. تو زندگی منو نابود کردی. دلت خنک شد؟ بالاخره تونستی من و آیدین از هم جدا کنی! با ناراحتی بهش نگاه کردم. گفت ازم متنفره... گفت زندگیش و نابود کردم... چطوری؟ من چیکار کردم که...؟ چرا از هم جدا شدن؟! من: عسل ترو خدا آروم باش و بهم بگو چیشده... چه اتفاقی بین تو و آیدین افتاده؟

عسل: میدونی چیشده؟ ورود تو انقدر شوم و نحس بوده که توی رابطه ی من و آیدین تاثیر گذاشته. از اولم نباید سر و کلت پیدا میشد.

مونده بودم چی بگم؟ زیاد هم نفهمیده بودم چیشده فقط میدونستم باید آرومش کنم.

بیشتر بهش نزدیک شدم: ببین عسل این فکر ا بیهودست. تو باید ببینی چه چیزی از قبل فرق کرده، بعد دلیل این فرق و بفهمی میدونی...

عسل: خفه شو... بامن مثل دیوونه رفتار نکن. اصلاً تو کی هستی هان؟ اصلاً تو کی باشی؟ تو هیچی نیستی که رابطه ی من و اون بخاطر تو خراب شه. ازت متنفرم آیدا.

من: داری اشتباه میکنی فقط...

شترق... دستم و با ناباوری رو گونه ی سمت چپم گذاشتم. بغضم شکست و اشکام گوله گوله ریختن. عسل به من سیلی زد؟

با ناراحتی نگاهی کردم. ولی اون پشیمون بنظر نمیرسید. کولم و برداشتم...

زیر لب گفتم: کاش هیچوقت دعوتم نمیکردی. با این حال ممنونم.

و سریع از خونه بیرون زدم. با گریه به سمت در پشتی رفتم. دلم گرفته بود... چرا اینکارو کرد؟ برای چی؟ مگه من چیکار کرده بودم؟ گناه من چی بود؟ شروع کردم به دویدن که یهو خوردم به درخت و محکم پرت شدم. نفسم حبس شد. مطمئن درخت نبود. باترس بلند شدم که یه زنجیر باریک دور گردنم پیچیده شد. نفسهای گرم و پراز حرصش و حس میکردم. دقیقتر شدم. خودش بود، آیدین. اما... اینجا چیکار میکرد؟ چنان زنجیر و دور گردنم انداخته که انگار یا سگ گرفته بود یا قصد کشتنم و داشت.

از سرناچاری شروع به تقلا کردن کردم. این پسر دیوونه شده بود. زیر لب نالیدم: ولم کن لعنتی... چی از جونم میخوای؟ زمزمه کرد: جونتو.

نفسم حبس شد... بیشتر تقلا کردم. ول نمیکرد و منم راستی راستی داشتم خفه میشدم. یکی از بدترین اتفاقات زندگیت میتونه این باشه که یه مرگ غیر شجاعانه و احمقانه داشته باشی. من: بسه... دارم خفه میشم.

یه پوزخند صدا دار زد. عقلش و از دست داده. هرچی تو توانم داشتم و جمع کردم و یه لگد تو شکمش زدم. غافلگیر شد برا همین حلقه ی زنجیر به دور گردنم شل تر شد. سریع خودم و آزاد کردم و امدم بدوم

که مچ دستم و محکم گرفت و پیچوند. دردم گرفت اما هیچی نگفتم. زیر گوشم غرید: هیچ فکر کردی، گند زدن به زندگی من چه عواقبی داره؟

دستم و بیشتر پیچوند که ایندفعه اشکم در امد.

آیدین: امشب شب مرگته آیدا... خودم میکشمت عوضی. واسه چی به عسل اون چرندیات و گفתי هان؟

صدای فریادش با صدای غرش ابرها همراه شد.

بارون اونم وسط شهر یور؟

نمیفهمیدم چی میگه. از طرفیم منم کاسه ی صبرم لبریز شده بود. دوباره یه لگد دیگه زدم. ایندفعه هم غافلگیر شد. تا دوباره ادمم فرار کنم دوباره دستم و گرفت و...

آتش گرفتم... شکستم... فرقی نداشت جلوی کی... فقط این "من" ترک خورده بدجور شکست. دستم رفت سمت گونه ی چیم. این شد دوبار... واقعا این دوتا لایق هم بودن. هردوشون بی رحم بودن. بارون گرفته بود. یعنی به حال من زار میزنه؟

بغضم بدجور سنگینی میکرد.

آیدین: ایندفعه رو ازت گذشتم... ولی ببین فقط کافیه بیار دیگه... فقط بیار دیگه من چشمم به چشم تو بیوفته و تو بخوای گند بزنی به زندگیم قسم میخورم خودم میکشمت.

گونم میسوخت... آیدین چطور تونستی؟ چطور؟ خیس آب شده بودم. باشوک و ناباوری بلند شدم و نگاهش کردم. من همیشه دلتنگ این چهره بودم. دلتنگ موهای قهوه ای تیرش و اون چشمای قرمزش... و صورتی که با وجود اون چشما، بازم یه معصومیت خاصی داشت، همیشه دوش داشتم همیشه باعث افتخارم بود... ولی...

زیر لب گفتم: خیلی نامردی!

و بدو بدو رفتم...

با دستمال اشکام و پاک کردم. راننده ی آژانس گه گاهی از سر کنجکاو ی نگاهی مینداخت. یه دختر بالباسای خیس و چشمان اشکی، بایه صورت کبود شده، اونم اونوقت شب، یه ماشین میخواست برای مقصدش که اونور شهر بود و انگار باید تموم دارایی هاش و میداد تا خرج کرایه آژانسش در بیاد.

بالاخره رسیدم. کرایه ی سنگین و با راننده حساب کردم. آروم زنگ در خونه رو زدم اما... انگار برق نداشت... در زدم و چند ثانیه بعد ترانه درو باز کرد و با نگرانی پرسید: چه بلایی سرت امده؟ صورتت... چیزی نگفت... منم نگفتم.

.. [۱۶:۰۵ ۰۸/۰۹/۱۷]

ترانه همینطور یخ و رو صورتم جابه جا میکرد.
من: ترانه اذیت نکن چیزی نیست به خدا. ولش کن دیگه کبود شده. فایده نداره.

ترانه: عوضیا. اینم شانسه توداری؟

من: بیخیال حتما سوء تفاهم شده.

ترانه: زهرمارو سوءتفاهم شده... حالا فرض کنیم سوءتفاهم شده باشه اونام پشیمون بشن. اصلا میان ازت معذرت خواهی کنن؟ هیچ فرقی به حال تو نمیکنه.

راست میگفت. برا من اصلا فرقی نمیکرد که پشیمون بشن یا نه. اونقدر مغرور و خودخواه بودن که یه چیزیم طلبکار میشدم.

من: راستی فکر میکردم ماشینت و فروختی... چرا انقدر داغون شده!

یه آه کشید و گفت: یادم رفت بهت بگم. همون موقع که ادمم، تصمیم گرفتم ماشین و بفروشم فرداش بردم بازار ماشین، از اونجایی که دست فرمونم افتضاحه زدم به یه مگان مشکی رنگ. گفتم بدبخت شدم کار دست طرف دادم ولی وقتی قیافه طرف و دیدم توپیدم بهش... یعنی انقدر داد و بیداد کردم که طرف عصبانی شد چنان چشم غره رفت که زهرم ترکیدو دررفتم. ولی ماشینم داغون شد.

باتعجب گفتم: چقدر بد!... حالا طرف آشنا بود؟

ترانه: آیدین بود.

چشمام اندازه گردو شد: مطمئنی؟

ترانه: آره خود خوده دراکولاش بود... وایی چقدر چشماش ترسناک بودن آدم یاد شیطان رجیم میوفتاد.

من: نه دیگه اونقدر اهم قیافش ترسناک نیست... ترانه... مطمئنی خودش بود؟

با جیغ گفت: آره... آره. دقیقا همون عکسی رو که نشونم دادی، بود... چشمامش دقیقا قرمز بود.

من: نه چشماش قرمز نیست. قهوه ایی بعضی وقتها انگار قرمز.

ترانه: ولی بیشتر انگار قرمز بود تا قهوه ایی.

من: بیخیال دیگه در موردش حرف نزنیم. بگو ببینم کرایه اینجا ماهی چقدره؟

ترانه: پونصد.

من: چه خبره؟ مگه ویلا لب دریاست؟ رهنش و که بالا گرفته... لااقل کرایه ارزون بگیره. وایی از امروز باید بریم دنبال کار.

ترانه: اهوم... بنظرت ملکی مارو به کلفتی قبول میکنه؟

باتعجب نگاش کردم که پوکید از خنده.

ترانه: وایی فرض کن... خیلی باحال میشه. منو تو و ملی...

حرفش و ادامه نداد. میدونستم اون بیشتر من بابت ملیکا ناراحته. آروم بغلش کردم و اونم بغضش ترکید و هق هقش شروع شد.

ترانه: آیدا من نمیتونم... من کار بدی کردم... بازم نتونستم خشمم و کنترل کنم... من زدم تو صورتش. اون منو نمیبخشه. من چطور تونستم؟ تقصیر خودشم هست مارو مسخره کرد. اون چطور میتونست دوستاش و مسخره کنه؟ چطور تونست بغض و ناراحتی مارو ببینه و اون حرف و بزنه؟ چرا معتاد شد؟ چرا؟

موهای قهوایی رنگش و نوازش کردم. چشمای خرمایش خیس از اشک بود. مثل همیشه وقتی گریه میکرد صورتش مثل سیب سرخ میشد

خودمم مطمئن نبودم. ولی گفتم: درست میشه.

آروم از بغلم امد بیرون و اشکاش و پاک کرد و گفت: باید بریم دنبال متین... بنظرت کجا میتونه باشه؟

با یادآوریش کف دستم و محکم رو پیشونیم کوبیدم... حالا با دوتا معتاد طرف بودیم.

ترانه: دقت کردی؟ خودش امد از مون کمک خواست خودشم زد زیر همه چیز...

من: اونم وضعش سخته. یهو همه تنهانش گذاشتن. فقط نمیدونم چرا هرکی از زندگی ناامید میشه میره سراغ مواد؟ حداقل برین سراغ یه چیز دیگه.

ترانه: والا مثلاً برین جاهای بد کارای بد بد بکنین...
من: جان؟

ترانه: چیه؟ خب دزدی و قتل کار بدیه.

من: نه همون اعتیاد بهتره.

ترانه چندثانیه همینطور نگام کرد بعد گفت: ایشالله دستش بشکنه... هر دو تاشون.

من: ای بابا بیخیال... اروم باش دختر من دیگه کاری به اونا ندارم حالا بشینن راحت زندگیشون و بکنن.

ترانه خمیازه ای کشید و گفت: من میرم بخوابم خیلی خستم. شب به خیر.

من: شب کجا بود؟ سحر بخیر.

بلندش دو رفت توی اتاق خوابید. یه خونه هفتاد و پنج متری بود بایه اتاق کوچولو. و یه حیاط. درب و داغون بود اما... خوب بود. میشد اسمش و خونه گذاشت.

چشم خورد به آینه. آروم روی گونه ی کبود شدم دست کشیدم. دلم گرفت، یه لحظه خودم و نشناختم. من اون چیزی نبودم که در ظاهر نشون میداد. الان تقریباً باطنم با ظاهر یکی شده. این دل شکستم و چیکار کنم؟ دوباره صورتم خیس شد... اشکام و پاک کردم. خدایا عاقبت منو بخیر کن. نزار عوض بشم. نمیخوام آدم بده من باشم.

(میبینم صورتم و تو آینه
 با لبی خسته میپرسم از خودم
 این غریبه کیه از من چی میخواد؟
 اون به من یا من به اون خیره شدم)
 موبایلم زنگ خورد... کی میتونه باشه این موقع؟ شماره ناشناس بود. با
 ترس جواب دادم: ال..الو
 یه صدایی لرزون تر از من اونور خط گفت: س...سل..سلام.
 با بهت اسمش و زیر لب زمزمه کردم: ملیکا؟

.. [۱۶:۱۳ ۰۸/۰۹/۱۷]

آیدین

مشغول مرتب کردن میز کارم شدم. سر درد شدیدی داشتم... هنوز تو
 بهت اتفاق چند شب پیش بودم. با این حس که داشتم آیدا رو میکشتم از
 خودم متنفر شدم... نه به خاطر کشتن اون... به خاطر اینکه اون موقع
 فرقی با خسرو نداشتم. مهم نبود آیدا چقدر بده!... مهم این بود که منم با
 یبار کشتن میتونستم قاتل درون خودم و فعال کنم... یه کلمه مدام تو ذهنم
 اکو میشد "هخامنش کوچک" نه... من این و نمی خواستم.
 در با شتاب زیادی باز شد و سهیل وارد شد.

من: نمیتونستی در بزنی؟

خندید و گفت: من و تو که این حرفارو نداریم خوشتیپ.

تمام منابع این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

من: مزه نریز. اینوقت روز اینجا چیکار داری؟ اصلا منشی چطور اجازه داد بیای داخل؟

سهیل: بیخیال. میگم شما برا تبلیغاتتون نمیخواین از یه چهره هنری استفاده کنین؟

من: حتما هم تو؟ نه سهیل جان ما تو کار خودرویم به اندازه ی کافی هم اعتبار داریم. کارت همین بود؟

سهیل: نه جانم فقط میخواستم بگم شام با اشکان دارم میرم بیرون میای؟ من: میتونستی اینارو پشت تلفن هم بگی.

سهیل خندید... پسره ی دلچک.

همون موقع پدرام امد.

پدرام: به به سهیل جان معروف.

سهیل ذوق مرگ شد. خاکتوسرت که انقدر بی جنبه ایی!

من: کاری داشتی پدرام؟

پدرام: نه عزیز... فقط ادمم بگم جلسه داری.

جریان چیه؟ جلسه داشتیم؟ سریع سهیل و پدرام و پس زدم و رفتم اتاق جلسه...

به به آقای تیموری اینجااست!

همونی که خسرو دربه در دنبالش میگشت تا سرش و از تنش جدا کنه. با یه لبخند کجی من و نگاه میکرد بعد به خسرو.

تیموری: چقدر شبیه همید حتی نوع نگاهتون.

چقدر از این شباهت متنفر بودم.

خسرو انگار اعصابش خورد بود به سردی گفت: بشین پسرم.

به ناچار روی یکی از صندلی ها نشستم. دلم میخواست تیموری و خفه کنم باعث این گرفتاری های من اون بود. آگه اون نبود هیچ وقت خسرو مجبور نمیشد برای پیدا کردنش من و وارد این بازی کثیف کنه. هنوز هم نمیدونم برای چی من؟ چرا باید برای پیدا کردن تیموری من و مجبور میکرد؟

همینطور سکوت بود که دوباره در باز شد.

تیموری: به به بهداد جان هم که اینجا جمعتون جمع شد.
خودکاری رو که تودستم گرفته بودم و فشارش میدادم تا از خشونت کم بشه. بهداد دقیقا امد ور دلم نشست... یه نگاه پرنفرت به تیموری انداخت.

تیموری: خب خب مایه حساب کوچیکی باهم داریم. درسته؟

خسرو: دیگه چی میخوای لعنتی؟

تیموری: دیگه چی میخوام؟ این و باید از خود تو پرسید خسرو هخامنش.
به من نگاه کردو ادامه داد: تو میدونی من چی میخوام؟
خسرو: پای آیدین و وسط نکش.

تیموری: اتفاقا باید بیاد... میخوام ببینم میدونه پدرش چه آدمیه؟

خسرو: آیدین طرف منه. نمیتونی خرش کنی.

دعوا سر من بود؟ ههه پیرمردا بشینید مشکلات خودتون و حل کنید جای این مسخره بازی.

یهو جدی شد.

تیموری: خسروی و ول کنید.

خسرو: چرا؟

تیموری: همینکه گفتم... آزادش کنید وگرنه تموم انباراتون رو آتیش میزنم. در ضمن حواست به پسر ت باشه.
از رو صندلی بلند شد.

رو به من و بهداد ادامه داد: شما هم حواستون باشه چیکار میکنید! آیندتون و تباه نکنید.

و اتاق و ترک کرد... خیلی کم از حرفاش سر در میووردم. تنها چیزی که میدونستم این بود که تیموری نقطه ضعفهای زیادی داشت...

.. [۱۶:۲۱.۰۸/۰۹/۱۷]

زنگ میزد... ریجکت میکرد... پیام میدم... جواب نمیداد.
دیگه داشتم کلافه میشدم. دیگه آیدایی نبود که بخواد بخاطر اون از من فاصله بگیره. چطور میتونست؟ دلم میخواست داد بزنم بگم "لعنتی مگه خودت نگفته بودی که هر اتفاقی که باعث جدایی ما بشه، تقصیر آیداست و من و تو نباید هیچوقت از هم جداشیم؟" حالا که دقت میکردم میدیدم خودش هم بیتقصیر نبوده. بخوام فاکتور بگیرم اون خواست جداشیم. میتونست از اول آیدارو راه نده تو خونش.

سیگار گوشه ی لیم و با حرص پرت کردم گوشه خیابون.

خیلی وقت بود دم خونشون ایستاده بودم؛ اما غافل از یه خبر.

سوار ماشینم شدم و از اونجا دور شدم، به خودم که امدم دیدم جلوی همون خونه ی زیر پلم.

با عصبانیت یه لگد به دیوار زدم و روی طاقچه جفت پنجره ی بدون شیشه نشستم و به منظره ی دلگیر بیرون نگاه کردم.

حلقه رو از جیبم در آوردم. با غم نگاش کردم؛ با یادآوری اون شب، عصبانی شدم و حلقه پرت کردم. دوباره اعصابم خورد شد. فریاد زدم: چرا ترکم کردی لعنتی؟ چرا رفتی؟

سرم و با دستام گرفتم. داشتم دیوونه میشدم. لااقل اگه نمیخواستی ازدواج کنی میگفتی بعدا جوابش و بهت میگم یا مثل آدم میگفتی... ههه مثل آدم... همیشه میگیم مثل آدم ولی خودمون یکم آدم نیستیم.

"ههه یعنی یه دختر انقدر بهم ریختت؟ بهت هشدار داده بودم"

با عصبانیت به پشت سرم نگاه کردم. دوباره این... دست از سرم بر نمیداره.

امد نزدیکم و دستش و رو شونم گذاشت. با انزجار به دستش نگاه کردم.

خسرو: تقصیر تو نیست یکم زیادی خودخواهی. درست عین خودم. گستاخ و مغرور. و همینطور بی رحم.

من: من باتو فرق دارم.

خسرو: اما این چشمای خشمگین چیز دیگه ایی و میگن.

من: چشمای من خیلی چیز های دیگه هم میگن.

دستش و با تردید و ترس برداشت و پشتش و به من کرد... خسرو از یه چیزی حراس داشت. ههه ببین چی تونسته این خسرو هخامنش و به این روز بندازه.

خسرو: ببین آیدین شاید فکر کنی من باعث جداییتونم.

واقعا نفهمیدم چی گفت.

من: منظورت چیه؟ تو کاری کردی؟

با ناباوری روش و برگردوند آمد نزدیکتر: یعنی تو چیزی در مورد
عسل نمیدونی؟

با شک پرسیدم: چی داری میگی خسرو هخامنش؟ همباز چی کار
کردی؟

با تردید و صدای لرزون گفت: نه تو نمیدونی... عسل... یه...

حرفش با صدای شلیک گلوله قطع شد. خون بود که همینطور از شونش
میومد بیرون. شوکه شدم. خواستم کمکش کنم که صدای پاشنه ی
کفشهای کسی مانع شد. با تعجب به کسی نگاه میکردم که از تو تاریکی
یهو ظاهر شد.

باناباوری زمزمه کردم: عسل.

با پوزخند اسلحش و ستم نشونه گرفت و گفت: بای بای عشقم.

و شلیک کرد...

.. [۱۶:۲۸ ۰۸/۰۹/۱۷]

*

با احساس نوازش دستی رو سرم اروم چشمام و باز کردم... چند وقت
بود کسی نوازشم نکرده بود؟ یک سال... دو سال ...

خیلی بیشتر بود. اما چیزی که بیشتر متعجبم کرد کسی بود که داشت
نوازشم میکرد. گلوم خشک شده بود... شکم درد میکرد. بزور دهنم و
باز کردم و گفتم: تو... تو...

نزاشت ادامه بدم و انگشتش و رو لبم گذاشت و گفت: هیس... آرام باش خودت و برای حرف زدن اذیت نکن. من هیچ وقت به تو آسیب نمی‌زنم پس نگران نباش.

با صدایی که از ته چاه می‌آمد گفتم: از کجا بدونم حرفات راسته. لبخند زد... مصنوعی نبود.

تیموری: من می‌دونم هدفِت چیه... می‌خوای حقت رو از پدرت بگیری. من کمکت می‌کنم. البته اگه بخوای. من: بهت اعتماد ندارم.

تیموری: من به تو خنجر نمی‌زنم. تو به کمک من احتیاج داری. منم همین‌طور. اگه طرف هم باشیم راحت تر به اهدافمون میرسیم. پدرت حتی بهت شک هم نمی‌کنه. من: نمیتونم بهت اعتماد کنم!

تیموری: چقدر عسل و دوست داری؟ تعجب کردم: تو و عسل چه ربطی بهم دارین؟ یهو شکمم تیر کشید و صورتم از درد جمع شد. تیموری: چقدر عسل و دوست داری؟

با اون همه دردی که داشتم بزور گفتم: بیشتر از جونم. تیموری: عسل طرف منه. چون دختر منه...

گوشام سوت کشید سریع گفتم: نه... تو... تو نمیتونی...

نتونستم ادامه بدم... من تا به حال پدر عسل و ندیده بودم... عسل می‌گفت پدرش آلمانه... اما...

من: فامیلتون...

سریع گفت: من فامیلم و عوض کردم. فکر می کنی چرا پدرت اصرار داشت بیخیال عسل بشی؟ چرا عسل باید درخواست ازدواج تو رو رد میکرد؟ چرا بیشتر اوقات خونه نبود؟ چرا باید به تو و پدرت شلیک کنه؟ جوابش مشخصه چون عسل دختر منه و خیلی هم پدرش و دوست داره. حالا چی؟ میای تو تیم ما؟ مطمئن باش پشیمون نمیشی. عسل خیلی خوشحال میشه که تو بیای طرف ما.

پیشنهاد وسوسه انگیزی بود. میتونستم حقم و بگیرم... عسل هم بدست می اوردم.

سرم و اروم تگون دادم. دستم به نشونه ی همکاری تو دستش گرفت و رفت.

*

چندروز بعد از بیمارستان مرخص شدم. شکمم نسبتا بهتر شده بود. خسرو هم مشکل حادی نداشت فقط شونش درد میکرد.

اولین کاری که کردم رفتم خونه و بعد از انجام کارهای شخصیم رفتم شرکت و بعد یه سر به کار خونه زدم. تصمیم داشتم همه ی سهام شرکت و بخرم و صاحب اون کارخونه بشم.

موبایلم زنگ خورد... با دیدن اسم عسل جا خوردم. ولی حس خوبی داشتم و ناخواسته لبخند زدم.

من: الو

عسل: سلام خوبی؟

من: آره تو چطور؟

عسل: خیلی خوبم... خیلی...

.. [۱۶:۳۸ ۰۸/۰۹/۱۷]

*

آیدا

سینی چای و گرفتم جلوش، با کمی مکث برداشت و زیر لب تشکر کرد.

ترانه در حالی که داشت غر غر میکرد نشست کنارش. سینی و بردم تو آشپزخونه و ادم کنارشون نشستم.

ترانه: کلا ما از خواب محرومیم. چند شبه درست نخوابیدیم.

و یه خمیازه ی طولانی کشید. به منم تلقین شدو یه خمیازه کشیدم.

انگار سیلی که ترانه تو گوش ملیکا زده بود عقلش و سرجا آورده بود. اون شب که زنگ زد کمک میخواست. خسته شده از زندگی یکنواختش. دلش آزادی میخواست. هوا میخواست. آسوده خاطری میخواست. ملیکا به آغوش دوستاش برگشته بود.

چابیش و هی هوررت میکشید.

ترانه: نمیخوای چیزی بگی؟

ملیکا: استعفا دادم.

من و ترانه باتعجب نگاش کردیم.

ملیکا: دیگه نمیتونستم تحمل کنم. من هیچ وقت غرورم و نشکسته بودم. نمی تونستم تحمل کنم به چشم خدمتکارش نگام کنه و هی دستور بده و سرزنش کنه.

سخت بود... برای ملیکایی که تو ناز و نعمت بوده سخت بود، یهو بخواد مستقل بشه. مسلماً ارزش اون بیشتر از این بود که بخواد خدمت کار، خونه باشه.

درحالی چابیش رو هوررت میکشید با بغض گفت: دیگه خسته شدم... من خودم نیستم. میخوام ترک کنم. دارم عذاب میکشم. حس میکنم بی ارزشم... میخوام پاک بشم... دیگه نمیخوام خمار باشم. دلم برای خودم تنگ شده... مامان بزرگم حتما داره عذاب میکشه که نوه ایی مثل من داره.

ترانه بغلش کرد اونم شروع به گریه کردن کرد. دستم و روشنش گذاشتم: تو بی ارزش نیستی... خیلیم خوبی... ما همه دوست داریم. مامان بزرگم خوشحاله که میخوای دوباره بشی همون ملیکای دوست داشتیش.

*

ترانه: من نمیام...

من: همیشه من تنها برم که چی بشه؟

ترانه: تو هم نرو

من: اه ترانه؟ چت شده تو...

ترانه: آیدا خودتم میدونی من کنترل اعصابم و ندارم... میبینی یهو خوابوندم تو گوشش اونم که کینه ایی هممون و با یه گلوله خلاص میکنه.

من: مگه تو روان کاو نیستی؟ مگه روانشناسی پیشرفته نخوندی؟ این کارا چه معنی میده؟ بعدشم دست به زنش کجا بود؟ چه برسه به هفت تیرو گلوله...

ترانه: من اعصابم خورده حوصله کل کل کردن بایه بچه رو ندارم.

من: ای بابا...

ترانه: من میرم یه سر به ملیکا بزنم... تو هم برو موفق باشی.

من: اخه زشته تنها برم... یکم میترسم.

ترانه: نمیترسی رفیق من... تو خجالت میکشی واسه من بهونه نیار.

من: ای بابا دیوونم کردی ترانه... باشه نیا خودم میرم.

استرس داشتم... باید میرفتم دنبال متین... روزی که برای کمک امد پیش ما شش ماه پیش بود. همه خانوادش و تویه آتش سوزی از دست داده بود. تنها امیدش ازدواج با دختر مورد علاقهش بود. ماهم سعی میکردیم کمکش کنیم تا بتونه با خودش کنار بیاد و به زندگی ادامه بده. اون موقع ها بخاطر ناراحتی زیاد قرصهای روان گردان مصرف میکرد اما پشیمون شدو کنار گذاشت همه چیز داشت خوب پیش میرفت تا اینکه دختره ازدواج کردو رفت مالزی. این اقا متین هم زد زیر همه چیزو امد تهران پیش دوستای نابابش. جوونه و خام، زود جوش میاره.

یکی از دوستش که همیشه آمارش و داره و نسبت به بقیه دلسوز تره خبرش و به ما میداد.

سوار اتوبس های واحد شدم.

ایستگاه بعدی پیاده شدم.

یه نگاه به دورو اطراف انداختم. بچه ها با شادی از سرو کول هم بالا میرفتن و از سرسره ها سر میخوردن و میخندیدن. دنیای بچگی خیلی قشنگه مطمئن اگه بچه ها از آیندشون خبر داشتند انقدر شاد نبودند همین ندونستن دنیای بچگی مارو ساخت.

قسمتی از پارک خیلی کم در معرض دید بود. دقیقا همونجا چندتا پسر جوون دور هم نشسته بودن و بنظر میرسید سرشون تو گوشیاشونه. اما

خوب میدونستم مشغول چه کارین. خوشم میاد پلیس هم این دور و اطراف نمیاد. زیر لب "بسم الله" گفتم و رفتم سمتشون. فقط خدا خدا میکردم متین بینشون باشه. وقتی رسیدم بهشون یکم خودشون جمع و جور کردن و با اخم و انزجار به من نگاه کردن. یکم چشم چشم که کردم دیدمش... اصلا عین خیالش نبود. رفتم سمتش و روبروش ایستادم. اولین چیزی که اون دید یه جفت کفش بود. سرش و آورد بالا و باتعجب نگاه کرد. حتی زحمت بلند شدنم به خودش نداد.

متین: چیه؟ فکر نمیکنی اینجا برای دختری مثل شما مناسب نیست؟

من: برای تو چطور؟

متین: من اشکال نداره.

من: خیلیم اشکال داره اینجا برای سن تو مناسب نیست.

انگار بهش برخورد. سریع بلند شد و روبروم ایستاد. منم سریع سرم و بردم بالا و بهش خیره شدم... شونه های پهن و قد بلندی داشت. بهش نمیومد که بیست سالش باشه.

چشم و ابروی مشکی، پوست برنزش، اصلا بهش نمیومد...

متین: از اینجا برو.

من: یادمه گفته بودی هر اتفاقی که افتاد... هر کاریم که کردی کمکت کنیم تا ناخلف نشی... من قول دادم. توهم قول داده بودی هرچی من گفتم بگی چشم.

متین: بسه آیدا بسه. نمیخوام دیگه خسته شدم.

من: تو چرا انقدر ضعیفی؟ برای یه دختر...

متین: اون دختر همه امید من بود.

من: میدونی چیه؟ باید کنار بیای. مجبوری... تا کی میخوای ادامه بدی؟ میخوای انقدر بکشی که بمیری؟ چرا درس و مشقت رو ادامه

نمیدی؟ چرا نمیری کار کنی؟ اعتیاد؟ اینه راهش؟ تو اگه یکم تلاش
میکردی و درس میخواندی وضعت این نبود.
متین اخم کرد: آیدا برو حوصلت و ندارم ح

، [۱۶:۳۸ ۰۸/۰۹/۱۷]

ق گردنم داری یه چی میگم ناراحت میشی.

من: من خودم خرج ترکت و میدم ، تو فقط...

صدای قهقهش نداشت ادامه بدم.

متین: اخه تو پولت کجا بود؟ تو که اگه همین یارانه هم قطع کنن میوفتی
به گدایی...

نفسم و فوت کردم و گفتم: کاری به اینا نداشته باش. فقط به حرفام فکر
کن. ببین وای به حالت که آدم نشی وگرنه...

حرفم و قطع کرد: وگرنه؟

من: خودم آدمت میکنم. آدم بشو فهمیدی؟

خندش گرفت: وای وای ترسیدم.

کولم رو طبق عادت رو شونمم محکم کردم و گفتم: فقط مثل آدم بشین
زندگیت و کن.

یه خنده بنشونه "برو بابا" کرد. ولی اهمیتی ندادم...

.. [۱۶:۴۳ ۰۸/۰۹/۱۷]

یه نفس راحت کشیدم.

ترانه: خسته نباشی...

خندم گرفت.

تازه امروز متین رفت کمپ. راضی کردنش خیلی سخت و دشوار بود
اما بالاخره از خر شیطون پایین امد و رفت.

ترانه: خدایا خودت آخر عاقبت مارو بخیر کن.

من: امیدوارم.

ترانه: میگم بریم پیش ملکی کار کنیم؟ اونجا حقوقش بهتره.

من: معلومه که نه. ندیدی ملیکا چقدر اونجا اذیت شده بود؟

ترانه: میگم... بنظرت بعد از تموم شدن این اتفاقات برگردیم شهرمون؟

من: من میگم فعلا بمونیم این همه پول رهن خونه دادیم. بعدشم بریم
اونجا بگیم چی؟ یکم رویای خودمون باید بایستیم.

ترانه: ای بابا عجب گیری افتادیم... چقدر بی صاحبی بده!

من: بیخیال مثل آدم بشینیم زندگیمون و کنیم. انقدر سخت نگیر دنیا
دوروزه.

پو ووفی کشید و با گفتن شب بخیر رفت بگيره بخوابه. منم همونجا وسط هال دراز کشیدم. الان هم متین تو کمپ بود... هم ملیکا. خداروشکر که کارمون تموم شد.

من و ترانه مدتی بود تویه رستوران بعنوان نظافت چی کار میکردیم. حقوقش خوب بود. میشد خرج خودمون و در بیاریم. همه چیز داشت خوب پیش میرفت. حسابی با خانم همسایمون خو گرفته بودیم. یه زن میانسال مهربون بود... از اونا که تا می بینیش یخ دلت باز میشه و شاد میشی. ملیکاهم بعداز مدتی از کمپ برگشت. خیلی سرحال و سرزنده بود. با پدر و مادرش صحبت کرده بودم. بهشون گفتم ملیکا برای برگشتنش نیاز به وقت داشت. اونا هم همینکه ملیکا سالم و خوب بود براشون کافی بود.

متین هم از کمپ برگشت. امیدوارم دیگه نره سراغ مواد. چون متاسفانه چیزی برای از دست دادن نداشت.

گه گاهی به ما سرمیزد. پسر با معرفتی بود، بچه ی خوبی بود اما خیلی احساساتی بود که این براش بد میشد.

خودمم در ظاهر با قضیه ی آیدین کنار میومدم. دروغ نگم نگرانش بودم... مثل همیشه گه گاهی از دور نگاهش میکردم. وقتی فهمیدم دوباره رابطش با عسل خوب شده... دروغ چرا؟! دلم شکست بازم الکی الکی آدم بده ی داستانشون من بودم. برای آیدین خوشحال بودم. تقریباً... همه چیز در ظاهر خوب بود... اما فقط قبل از اینکه یروزی در یک ساعتی و در یک مکانی موبایل من زنگ بخوره...

.. [۱۷:۱۱ ۰۸/۰۹/۱۷]

آیدین

حسابم و چک کردم... چطور ممکنه؟ دوباره موجودی گرفتم... بازم همون رقم. حسابم انقدر پول توش نبود. سریع یه اسم امد تو ذهنم. شمارش و گرفتم.

تیموری: به به آیدین خان چه خبر؟

من: سلام. حساب من اونقدری پول داره که بتونم یک چهارم سهام شرکت و بخرم.

تیموری: پس به حسابت واریز شده.

من: چرا اینکارو میکنی؟

تیموری: اینو بهت قرض دادم. با این پول میری سهام میخری. بعد از در امد شرکت پول من و برمیگردونی. اینطوری کارا زودتر جلو میفتن.

من: من میخوام با تلاش خودم خسرو رو زمین بندازم.

تیموری: همین کارم داری میکنی. چرا جبهه میگیری؟ این پول و بعدا به من برمیگردونی... درضمن...

با کمی مکث ادامه داد: یه کاری باید برام انجام بدی.

من: بایدی در کار نیست.

تیموری: خیلی خب. گوش کن ازت میخوام خسروی و آزاد کنی.

من: چرا؟

تیموری: چرا داره؟ ببین خسروی یکی از افراد منه پس میتونه کمکمون کنه...

من: ببینم چطور میشه.

تیموری: هرچه زودتر کارها رو انجام بدی زودتر به هدف
میرسی. خداافظ.

قطع کرد... اولین ماموریت بود ههه...

کلافه شدم... حالا چطور فراریش میدادم.

یهو موبایلم زنگ خورد. عالیه بهداد بود

من: بگو.

بهداد: بیا انبار خسروی حرف نمیزنه باید به حرفش بیاری.

من: اینکارو نمیکنم. حوصله هیچی و ندارم.

بهداد: مجبوری زود خودت و برسون منم یه چندجا کار دارم. باید برم.

عالیه!

من: باشه تو برو منم خودم و میرسونم.

خودم و آماده کردم که برم. خیلی زود خودم رسوندم. ماشین و یه جا مخفی کردم کسی نبینه خودمم یه جا مخفی شدم تا اوضاع رو زیر نظر بگیرم... از دور انبار و میدیم. بهداد از انبار امد بیرون و به نگهبانای دم در یه چیزایی گفت و رفت. حالا نوبت من بود.

رفتم پشت انباری که یه در مخفی داشت. به تیموری گفتم یه ماشین بفرسته بجایی که میگم. منتظر شدم تا ماشین برسه که دیدم بعله... بالاخره رسید. اروم از در پشتی وارد شدم. خسروی به صندلی بسته شده بود. رفتم جلوش ایستادم و یجوری بهش حالی کردم که میخوام فراریش بدم.

با یه سنجاق قفل های زنجیرو باز کردم و باهم از در پشتی فرار کردیم. بهش گفتم فقط بره تو ماشین که وقتش کمه. صحنه ی فرارش و جوری صحنه سازی کردم که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده ولی روی صندلی یه یادداشت از طرف تیموری گذاشتم.

"پیر شدی هخامنش. دیگه نمیتونی درست تصمیم بگیری. سعی نکن منو سیاه کنی من خودم ذغال فروشم"

بعد سریع از اونجا رفتم و سوار ماشینم شدم و یراست رفتم طرف در جلویی انباری. خیلی کلافه از ماشین پیاده شدم. نگهبانا کلی تحویل گرفت.

رفتم داخل انباری دوثانیه که اونجا بودم شروع به دادو بیداد کردم. نگهبانا وحشت کردن. وقتی دیدن خسروی نیست اونا هم متعجب شدن. بدجور شوکه شدن... منم عصبانی شده بود. من: یارو فرار کرده... من الکی امدم اینجا؟ وقت من رفت بخاطر یه ادم فرار کرده؟ میدونم با این بهداد چیکار کنم...

همش بهداد و سرزنش می کردم. بعد هم اونجارو ترک کردم و سوار ماشینم شدم یکم که دور شدم ناخواسته بلند قهقهه زدم... حقه خسرو هرچی سرت بیاد حقه.

.. [۱۷:۴۸ ۰۸/۰۹/۱۷]

اشکان درحالی که پاهاش و روی میز گذاشته بود و داشت روزنامه ورق میزد گفت: شنیدی دیروز یکی از ساختمان های لندن آتش گرفته؟

من: نه.

اشکان: همه ی اعضای اون ساختمان در اثر خفگی مردن.

کلافه گفتم: خدا رحمتشون کنه. چه ربطی داره حالا؟
اشکان: ربطش اینه که چندتا از ایرانیاهم اونجا بودن.
هنوز هم منظورش و نفهمیده بودم: آهان...چه بد!
اشکان متوجه شد که نفهمیدم: اسامی ایرانی هایی که مردن چاپ کردن.
همینطور منگ نگاهی میکردم که یهو عصبانی شد: مادرو خواهر آیدا
توی اون ساختمون بودن.
تعجب کردم.
من: مطمئنی؟ آخه...

اشکان: آره تو روزنامه نوشته...تعداد زیادی از ایرانیا توی اون
ساختمون بودن. حالا مردنشون یه طرف اینکه نمیتونن ایران خاکشون
کنن هم یه طرف.

ناراحت شدم. با ناباوری گفتم: کی این اتفاق افتاد؟
اشکان: سه روز پیش.
من: خیلی بده...خیلی.

اشکان: دلم به حال آیدا میسوزه. درسته خیلی ازش بدم میاد ولی گناه
داره.

سرم و به نشونه ی تایید تکون دادم.
من: عسل دیوونه میشه اگه بفهمه.

اشکان: اهوم...توهم با پدرزنت خوب حال میکنیا.
من: ببند دهندو...من باید برم. توهم پاشو برو خونت دم و دقیقه اینجا تلیپی.
اشکان با غر غر بلند شد و باهم رفتیم شرکت. با پدرام صحبت کرده
بودم کاملاً راضی بود که سهامش و بخرم. چون هیچی از ماشین و
ابزارهای داخلش حالیش نبود. باهم دست دادیم ایندفعه از این معامله که

خیلی به سود من بود خوشحال بودم. تنها سهامی که مونده بود سهامی بود که متعلق به خسرو بود.

شب رفتم پیش تیموری. خوشحال بود که دارم به هدفم میرسم... اونم داشت به هدفش که بدبخت کردن پدرم بود میرسید.

عسل هم آمده بود. خونه پدر عسل یه خونه ی شیک و بزرگ و مجلل مثل خسرو بود.

عسل: سلام آیدین چه خبرا؟

من: سلامتی تو چه خبر؟

عسل: سلامتی.

روش و کرد سمت پدرش و گفت: بابا میثم میزاری با آیدین بریم زمین بازی؟

تیموری: چرا که نه دخترم؟ برید خوش باشید.

با چشم و ابرو آمدن بهش فهموندم "کجا قراره من و ببری؟" اونم صورتش و به حالتی در آورد که "بزار خودت میفهمی"

من و برد به حیاط پشتی خونشون که خیلی بزرگتر از حیاط جلویی بود... یه فضای سبز بزرگ بود. با دیدن اسلحه ها خندم گرفت: تیراندازی؟ شوخیت گرفته؟

عسل: نه خیلیم جدیم.

شروع به نرمش کرد: میخوام حالت و بگیرم آیدین.

من: جوجه رو آخر پاییز میشمارن.

یه اسلحه ی سنگین با امکانات عالی و پیشرفته داد دستم.

عسل: چهارتا هدف و بدون معطلی بزن.

با تعجب به هدف ها نگاه کردم...چهار تا بطری در فاصله ی ده متری رویه یک دیوار یه متری چیده شده بود...باید از این فاصله میزدم؟.. یهو جیغ زد:بزن .

هول شدم سریع زدم اما هدف آخری درست نشکست.

عسل:بدک نبود.میزارم پا حساب هول شدنت و بی تجربه بودنت.

خودش یه اسلحه ساده تر از من برداشت و رفت سمت هدفهای دیگه.شش تا هدف در فاصلهی ده متری یکی در میون رو دیوارو زمین چیده شده بودن.امکان نداشت بتونه همرو بزنه.

من:یکم گنده تر از دهنه برداشتیا.

یه پوزخند زدو با یه دستش اسلحه رو نگه داشت.کمتر پنج ثانیه همه ی هدف هارو زد.با تعجب بهش نگاه میکردم.عجب آب زیر کاهی بوده.

یه نگاه به عسل یه نگاه به هدفهایش کردم. تازه عسل کفشای پاشنه سیزده سانتی هم پاش بود پس کارش سخت تر بوده.اسلحهشم کار باهایش سخت تر بود نمیشد راحت باهایش نشونه گرفت.

عسل که تعجب منو دید گفت:۳-۰.بنفع من.

همینطور بابخت نگاهش میکردم که خیلی خونسردانه خشاب اسلحش و عوض کرد و گفت:از هفده سالگی کلاس رفتم... تعجبی نداره.الان هفت ساله تمرین حرفه ایی میکنم.کلاسهای رزمی زیادی رفتم. میدونی باید از من بترسی.

گیج شده بودم.کی فکرش و میکرد؟ عسل اون دختر لوسی که همیشه بخاطر شکستن ناخنش دست به سیاه و سفید نمیزد انقدر بامهارت باشه. من:آفرین عالی بود.

براش دست زدم.

عسل:یکم باید بات کار کنم.تو باهوشی سریع یاد میگیری.

بهم برخورد کرده بود. هیچوقت خوش نمیومد یه دختر از من برتر باشه... اونم عسل؟ عسل که توی بچگیامون بیشتر همه مورد تمسخر قرار میگرفت... از بس لوس و نر بود. اما حالا چه عجوبه ایی شده بود.

عسل: کار چاقو رو بلدی؟

آیدین: اینو دیگه خوب بلدم.

عسل: انگار با سلاح های سرد بیشتر حال میکنی. اون زنجیره هست که همیشه تو جیبته. فکر نکن متوجهش نشدم خیلی تابلواه. دوست دارم بدونم چطور باش کار میکنی.

دستم ناخواسته رفت سمت جیبم. درش اوردم.

من: این؟ راستش یادگاریه.

عسل: از کی؟

من: مادرم.

.. [۱۷/۰۹/۰۸ : ۱۸]

تیموری در حالی که انگار تازه مکالمش با تلفنش تموم شده بود امد ستمون

تیموری: تبریک میگم خسرو هخامنش داره نابود میشه.

این و درحالی گفت که آغوشش و برای عسل باز کرد و عسل هم رفت تو بغلش.

عسل: چیشده بابا میثم؟

تیموری رو به من گفت: انبارهای پدرت و آتیش زدیم. الان حسابی بهش خسارت وارد شده.

تعجب کردم... این مرد دیوانه بود؟

من: شما موقعیت من و به خطر انداختن... اون انبارهایی هم که آتیش زدن مال شرکت و کارخونه ی منم بودن.

تیموری: خیالت تخت. خودم خسارتت و جبران میکنم. نگران پدرت نباش اونقدری بهت اعتماد داره که نخواد بهت شک کنه.

من: اما شما کار اشتباهی کردین. به این زودی نباید اتفاق می افتاد. اون شمارو میکشه.

یه پوزخند زد: منم مثل اونم. کاری نمیتونه بکنه.

باتریدید گفتم: منظور تون و نمیفهمم.

تیموری: پدرت تا به حال نگفته چطور ما دشمن شدیم؟

من: اون هیچوقت چیزی به من نمی گه.

تیموری: عجب! بیا بریم خونه تا من برات تعریف کنم.

عسل منو با پدرش تنها گذاشت. رفتیم داخل سالن روی مبل نشستیم.

تیموری یه لیوان آب ریخت، خورد و گلویی تازه کرد.

تیموری: سی و سه سال پیش من، خسرو و فرید سه تا دوست جوون و

خوش گذرون بودیم. دنبال شر بودیم... مریض بودیم. شبا تا دیروقت

بیرون بودیم. خودتون و الان نبینید ما خیلی بدتر بودیم. عشقمون مردم

آزاری و دردسر درست کردن بود. عقده ایی بودیم. پدرامون

خوشگذرونیاشون و تو جوونی کرده بودن و مارو تا میتونستن محدود

میکردند. آدمای سرشناسی بودن. یه شب قرص روان گردان مصرف

کرده بودیم. فرید بهمون داده بود. باباش تو کار تجارت بودو قرصارو

قاچاقی آورده بود. فرید هم یواشکی برشون میداشت و میداد باهم حال

کنیم. چشممون خورد به خونه دادستان.

فرید پیشنهاد داد بریم فوضولی و مردم آزاری. ماهم از خدا خواسته مثل دزدا رفتیم خونش. از این خونه بزرگا بود دادستان پیر بازن پیرش تنها توی اون خونه خوابیده بودن. مطمئن بودیم هرکاری کنیم نمیفهمه. یخچالش و خالی کردیم و کلی مسخره بازی در آوردیم تا اینکه پیرمرد سرو کلش پیدا شد. مارو شناخت. گفت آبرومون و مییره. میندازتمون زندان. هر چی از دهنش در میومد میگفت. تلفن و برداشت که به پلیس زنگ بزنه. ماهم از خشم پدرامون در حد مرگ میترسیدیم. خسرو تلفنش و نابود کرد. دادستان یهو قاطی کرد و با اسلحه شکاری من و فرید و نشونه گرفت. هی تهدید میکرد که آبرومون و مییره. خیلی داشت زیاده روی میکرد. ماهم حسابی وحشت کرده بودیم. اونقدری که اثر قرصاهم پریده بود. یه لحظه دیدیم که دادستان جا فحش و تهدید داره ناله میکنه و بعد افتاد و پشت سرش خسرو با دستهای خونی ظاهر شد. خسرو بایه ساطور زده بود تو گردن دادستان. شدت خونریزی انقدر زیاد بود که هممون خونی شده بودیم. با ترس و وحشت همدیگرو نگاه میکردیم. فقط میخواستیم بریم و صحنه رو ترک کنیم. اما کلی مدرک بود که ثابت میکرد ما اونجا بودیم... تو همین وضعیت زن دادستان هم بیدار شد و با دیدن همسر مردش شروع به دادو بیداد کرد. اون موقع منم فشار زیادی روم بود. باهمون ساطوری که دادستان کشته شده بود اون پیرزن و کشتم. تا صبحش مشغول صحنه سازی بودیم. خونرو تمیز کردیم و هرچی مدرک بود جمع و نابود کردیم. جسدرو هم سوزوندیم. فرید نمیتونست اعتراض کنه چون قرصا و پیشنهاد مردم آزاری و اون داده بود.

تایه هفته خودمون و تو خونه حبس کرده بودیم. حالمون هیچ خوب نبود. تا اینکه خسرو امدو گفت یه نفر دیگرو کشته. سرایدار خونه دید که ما تو خونه رفتیم و اونارو کشتیم. خسرو هم دخلش و آورد.

خسرو هر دفعه یکی و میکشت. روانی شده بود. کشتن دادستان روش خیلی تاثیر گذاشته بود. تا یکی میگفت من دیدمت میکشتش. انگار هیچ راهی برای فرار کردن نداشت و نداشتیم من کمکش میکردم. اما فرید اصلا راضی نبود. فرید بهترین دوست من بود از اول دبستان باهم بودیم. کار من شده بود مشاوره دادن به فرید و خسرو. بالاخره قضیه داشت فیسره پیدا میکرد که خواهر کوچیکتر فرید، فریمه همه چی و فهمید... برای من و خسرو خیلی سخت بود. دو تا مون خاطر فریمه و میخواستیم. خسرو دیوونه شده میخواست فریمه و بکشه اما من حاضر نبودم کمکش کنم. میخواستم هر طور شده فریمه و راضی کنم به کسی چیزی نگه. فرید هم بر علیه من و خسرو شده بود. خیلی خواهرش و دوست داشت. فریمه میگفت خودت و بکش، میکشت. اما خسرو... من میخواستم هر طور شده فریمه و فرید رو راضی کنم. اما... اما یه شب فهمیدم خسرو، فرید رو کشت. فریمه هم فرار کرده بود پدر و مادرشون از دستشون دق کردن و مردن. من هیچ وقت خسرو رو به خاطر این کارش نبخشیدم. من آرزوی ازدواج با فریمه رو داشتم هر چقدر هم که اون منو باور نداشت من دوش داشتم. دعوای من و خسرو از همون زمان شروع شد. از همون وقتی که بهترین دوست منو کشته بود. از اون موقع به بعد راهمون جدا شد. من ازدواج کردم اونم ازدواج کرد. از قضا همسرامون نسبت فامیلی خیلی دوری باهم داشتن ما دوباره بهم پیوند خوردیم. همسر من همه چیز و میدونست این بعد ها به اختلاف تبدیل شد ولی هیچوقت باعث جدایی ما ن

.. [۱۷/۰۹/۰۸ : ۱۸]

شد. وقتی غسل شش ساله شد من فامیلم و عوض کردم و همسرم گفتم که من پناهنده ی آلمان شدم و به همه میگفتم سالی بیار میان آلمان و به من سر میزنن. اما من همیشه ایران بودم... تو تهران... کسب و کار خوبی راه انداخته بودم. خسرو هم کار و کاسبی راه انداخته بود البته

بوسیله ی ثروت همسرش. ناخواسته شدیم شرکت های رقیب... رقابت که میگم واقعا رقابت و جنگ بود. خسرو فکر میکرد هرکی اطراف منه از ماجرا خبر داره هنوز دیوونه بود... زد بیشترشون رو کشت اون چند نفری هم که زنده موندن فهمیدن ماجرا چیه فرار کردن. خسرو توی این مدت هنوز هم دنبال فریمه میگرده. مادرت بخاطر پدرت دق کردو مرد. پدرت زن دوم گرفته بود. خوب شد که از طرف خانواده هیچ ارثی به پدرت تعلق نگرفت تقریبا بیشترش به تو و بقیه رسید. الان نبرد ما نبردی که یا من باید زنده بمونم با خسرو. نمیخوام ناراحتت کنم اما اگه لازم بشه پدرت و میکشم. خسرو میخواد همه ی آدمای گذشتش و از رو زمین محو کنه. مزه ی کشتن آدما که امده زیر زبونش براش مثل یه سرگرمی شده. آیدین پدرتو مشکل روانی داره حواست و بده... تو باید حقت و بگیری اون در حق تو و مادرت ظلم کرده... من و اینطوری نگاه نکن داری پشیمونم میکنی.

لیوان آب رو از رو میز برداشتم یه جرعه ازش خوردم. با اینکه بیار شنیده بودمش اما شنیدن دوبارش بازم حالم و بد میکرد. خیلی خشک از رو مبل بلند شدم. من باید برم دیروقت... شب خوش آقای تیموری.

از خونشون زدم بیرون حتی از عسل هم خداحافظی نکردم. هردوتون نابود میکنم.

.. [۲۱:۱۷ ۱۰/۰۹/۱۷]

آیدا

زانو هامو بغل گرفته بودم. از بس گریه کرده بودم دیگه چشمام سویی نداشت. ای کاش بهم ویزا می‌دادن... ای کاش پول بلیط داشتم...

"تو اینجاایی؟ دختر چرا مارو نگران می‌کنی؟"

آروم بلند شدم و اشکامو پاک کردم. رومو به سمتش کردم که امد طرفم، کاپشنشو روی شونم گذاشت و گفت: مجبورم نکن حرفهای خودتو به خودت تحویل بدم؛ توی این هوای افتضاح واسه چی امدی بالای این ساختمون نیمه کاره؟ نمیگی خطرناکه؟ خوب شد دیدمتا!

همش فین فین می‌کردم. یه دستمال داد دستم. با صدای پر از بغض گفتم: من کجا عزاداری کنم؟ هیچ جا نمی‌تونم... بی پولی بد دردی.

متین: به خدا اگه داشتم خودم می‌فرستادمت بری... بدبختی نمی‌تونم ضامنت بشم وام بگیری. ویزا هم که نمیدن.

من: قسمت نیست برم. حس می‌کنم اضافیم. بابام رفت... مامانم رفت... خواهرم رفت... مگه اون چند سالش بود؟ یه دختر هفده ساله اوج جوونیشه چرا باید بمیره؟ چرا من باهاشون نرفتم؟ ای کاش منم اون موقع اونجا بودم...

متین: اینطوری نگو. آیدا تو خودت بهتر از همه می‌دونی چطور باید با این قضیه کنار بیای.

من: دلم می‌سوزه که چرا مادرها وقتی هستن قدرشون رو نمیدونیم... حضورشون رو درک نمی‌کنیم اما وقتی میرن همه چیزو می‌برن... خیلی بده، خیلی بده که نمی‌تونم برم سر مزارش باهاش حرف بزنم.

رسیدیم خونه. خودش زنگ خونه رو زد ترانهو ملیکا دویدن درو باز کردن و پریدن بغلم... دوباره گریه و غصه.

کار هر روزم این بود که برم اون ساختمونی که نیمه کاره که ولش کرده بودن. از اونجا غروب خورشید رو نگاه می‌کردم و غصه

می‌خوردم. ای کاش بیار، فقط بیار دیگه می‌تونستم مامانمو ببینم...
حاضر همه چیزم رو بدم؛ فقط یک بار دیگه ببینمش و حسش کنم...
ترانه: آیدا جونم! یه چیزی بخور بخدا هیچکی راضی نیست تو انقدر خودتو اذیت کنی.

اخه چی بگم؟ نمی‌تونم، نمی‌تونم آروم باشم، نمی‌تونم چیزی بخورم،
نمی‌تونم گریه نکنم... بزور یه لیوان آب پرتقال خوردم. اون روز باید می‌رفتم سرکار.

باش حرف زدم اعتراض کرد؛ اما باید می‌رفتم.

بعد از چند هفته دوباره برگشتم. صاحب رستوران کلی غرغر کرد. اما راضی شد و منو درک کرد. آخر شب بود... نزدیک ۱۲ شب.
رستورانو بسته بودیم. من مشغول تی کشیدن شدم و ترانه هم رفت ظرفارو بشوره. یک نفر از پشت شیشه هی نگام می‌کرد و به شیشه میزد. به ساعت اشاره کردم که رستوران تعطیله، ولی انگار با خود من کار داشت. اما من نمیشناختمش... در کوچیکه‌ی رستوران رو باز کردم که امد داخل.

پسره: سلام تو باید آیدا باشی... درسته؟

تعجب کردم این منو از کجا می‌شناخت؟

من: بله خودمم... شما؟

پسره لبخند دندون نمایی زدو گفت: من پدرامم... پدرام هخامنش، داداش کوچیکه آیدین.

تعجبم دوچندان شد. داداش کوچیکه آیدین بامن چیکار داشت؟

من: آهان... از دیدنت خوشحالم... عسل تعریف رو داده بود.

پدرام: واقعا؟ راستش اول از همه بهتون تسلیت میگم. البته دوست داشتم بگم که از طرف آیدین و عسل هم تسلیت میگم... اما از آمدن من اینجا هیچکس خبر نداره.

من: ممنون. اما یه سوال؛ چه کاری بامن داشتی که امدی اینجا؟ باید مهم باشه.

پدرام: راستش من همه چیزو درمورد تو و عسل و آیدین میدونم... رفتارشون باتو خیلی بد بود.

من: از کجا میدونی بد بوده؟ فکر نکنم آیدین این مسئله رو برا کسی بازگو کرده باشه.

پدرام: من همه چیو میدونم... آیدین هم به من نگفته. بگذریم، چقدر دوست داری وجود آیدین و عسل از رو زمین محو بشه؟
من: من واقعا منظورت و متوجه نمیشم...

پدرام: فردا ساعت ده بیا خیابون... اونجا یه انباری هست. امدن یا نیومدن هر کدوم یه چیزی رو نشون میده. ممکنه آخرین باری باشه که آیدین رو می بینی... عزت زیاد آیدا خانم!

و بعد رفت. داشتم به حرفاش فکر می کردم. منظورش چی بود؟
"این یارو کی بود آیدا؟"

به ترانه نگاه کردم که با تعجب به من خیره شده بود. در حالی که شقیقم و ماساژ می دادم گفتم: برادر آیدین بود... آخرم نفهمیدم چرا امده بود اینجا.

ترانه با کف دست کوبوند رو پیشونیش: چقدر تو خنگی! حالا اگه من بودم...

من: نه ترانه واقعا حرفاش مبهم بودن.

کارامونو کردیم رفتیم خونه. اون شب حرف‌های پدرام مدام تو ذهنم اگو میشدن. آخرین بار... ناگهان صحنه‌ی آخرین باری که آیدین رو دیدم تو ذهنم امد... عصبانی بود؛ می‌خواست منو بکشه... اگه از زیر دستش در نمی‌رفتم اینکارو می‌کرد... نکنه آیدین قاتله؟ نه خدایا خودت رحم کن! اما اون همه خشونت، اون همه تهدید، اون سیلی... آیدین همچین آدمی نبود. باید می‌رفتم انباری. تا اونجایی که یادمه آیدین از پدرش متنفر بود. پس چرا رفت مدیر عامل اون شرکت هخامنش شد؟ اینا نشونه‌ی خوبی نبودن.

"چقدر دوست داری وجود عسل و آیدین از رو زمین محو بشه؟"

این جمله همش داشت تو ذهنم رژه می‌رفت، یهو ترسیدم... نکنه راستی راستی قراره بمیره؟ ساعتو دیدم. هشت و نیم صبح بود. یعنی انقدر فکر کردم که متوجه گذر رمان نشدم؟ باید می‌فهمیدم جریان چیه؛ کار از مهم کاری عیب نمی‌کرد...

.. [۱۵:۰۰ ۱۶/۰۹/۱۷]

نرگس میخوام بیخیالش بشم

.. [۱۵:۰۰ ۱۶/۰۹/۱۷]

فوقش که چی؟

.. [۱۷:۲۸ ۱۶/۰۹/۱۷]

واسه چی

این همه زحمت کشیدی

.. [۱۷/۰۹/۲۱ ۲۸:۱۳]

آیدین

چندروزی از آخرین باری که تیموری و دیده بودم میگذشت. امروز برخلاف همیشه دل و دماغ نداشتم. کت و شلوار هم نپوشیدم. خودم و مشغول نشون میدادم تا خسرو فکر کنه اعصابم بابت ضرری که خوردیم، خورده... هر لحظه منتظر بودم بگه میخواد سهامش و بفروشه. باید یه برنامه برای بودجه ی شرکت مینوشتم. مشغول برنامه ریزی و حساب رسی شدم که موبایلم زنگ خورد بازم بهداد بود.

من: چیشده؟

بهداد: گروگان جدید داریم.

من: به من چه؟

از اونور خط یه نفر فریاد میزد: پدرم و کشتین عوضیا میکشمتون... خودم میکشمتون.

زیر لب گفتم: عسل؟...

بهداد: بعله دوست دختر سابق جنابعالی و گرفتیم.

داد زدم: آژادش کن بره لعنتی پای اون و وسط دعوای این دوتا پیرمرد نکش.

بهداد: وظیفه من اینه که دخلش و بیارم ولی مثل اینکه این خوشگله یه سری اطلاعات داره. خودت میای یامن ازش پیرسم؟

من: کاری بکنی خودم میکشمت. الان میام.

و قطع کردم... بدتر از این نمی شد... یه لحظه تردید کردم... عسل چی گفت؟

"پدرم و کشتین عوضیا، میکشمتون... خودم میکشمتون."
یعنی... نه فکر نکنم... اما بغض صدای عسل چیز دیگه ایی میگفت.
سریع سوار ماشینم شدم و رفتم انباری. بدون توجه به "آقا... آقا" گفتن
های نگهبان ها وارد انبار شدم. اما...
چیزی که میدیدم یکم درکش دشوار بود.
خسرو هم اونجا بود.

تا من و دید برام دست زد و به سمتم قدم برداشت. چشمم یه لحظه به
سمت عسل رفت که بسته شده بود به صندلی و دهنش هم بسته
بود. سرش و طوری تکون میداد که انگار کار اشتباهی کردم ادم.
اخمام بیشتر رفتن توهم.

خسرو: آفرین پسر... خوشم امد... حالا به من خیانت میکنی؟ میری با
میثم و دخترش همدست میشی؟ باید میفهمیدم که چرا تو با وجود اینکه
ازم متنفری بازم طرف منی... نگو قضیه چیز دیگه ایی بوده...
آستیناش و زد بالا و ادامه داد: میثم بهت گفته من با اونایی که رازم و
میدونن چیکار میکنم؟ فکر نکن چون پسر می اینو از تو دریغ
میکنم... هرکی که روبروی من قرار بگیره سرنوشتش فقط
مرگه... ببندینش.

تا ادم حرکتی کنم... چندتا از کله گندهاش گرفتند و دستام و بازوهای
هایی که از سقف آویزون بودن بستن... دستام همین طور بالا بودن و
هیچ حرکتی نمیتونستم بکنم. پاهام و هم به زنجیر متصل کرده
بودن... چند نفر امدن یه گوشت مالی حسابی بهم دادن... خسرو قهقهه
میزد... بعله بالاخره این روی پدرم دیدیم... عسل گریه میکرد... دوست
نداشتم جلو چشمش انقدر ضعیف و شکسته بنظر بیام...

خسرو: حتما فکر میکردی میثم خیلی بهتر از منه... میگفتی حالا هم
میتونم پدرم و بدبخت کنم هم عسل و داشته باشم. هزار ببینم... وقتی

تورو بکشم خوش به حالت میشه. چون یکم بعدش عسل هم به تو میپیونده... بعدش اشکان... بعدش سهیل... و بعدش هم بهناز... میثم الان منتظر تونه که برین پیشش خوبه... جمع همه تون جمع میشه... راستی، میری سلام منو به مادرت برسون.

داد زدم: اسم مادر من و رو زبونت نیار...

یهو جریان الکتریکی وحشتناکی درونم جریان یافت... شوک الکتریکی؟ همه پدر دارن ماهم پدر داریم... یعنی قرار بود بمیرم؟ اونم بدست پدرم؟ ههه پدر... حیف اسم پدر که روی این بزارن...

خسرو: خب عروس قشنگم... نمیخوای بگی پدرت از فریمه چه خبرایی داشت... این نگاهت خیلی پوچه... نگو که چیزی نمیدونی؟ پدرت و تا حد مرگ بردم و چیزی نگفت... حیف شد که همیشه از شرتون کاملاً راحت بشم....

بابا تو خودت هزار تا شر و دردسری.

خسرو: نمیدونی؟ آیدین و قیمة قیمة کنم؟ باشه.

اسلحه ای دستش گرفت و سمت مغزم نشونه گرفت... از بس کتکم زده بودن چشم دیگه نا دیدن نداشتن... یکم بخاطر شوک الکتریکی لرزش داشتم... آرام سرم و بالا اوردم بهش خیره شدم... هرچی نفرت داشتم و تو چشمام ریختم... ضامن اسلحه رو کشید. انگشتش رفت رو ماشه... چشمام و بستم... ماشه رو کشید و صدای شلیک گلوله بدجور سکوت و شکست...

هیچی نفهمیدم اما یه چیز برام تعجب آور بود. صدای ناله ی خسرو بلند شد. آرام پلکام و باز کردم... چیزی که میدیدم و باور نمیکردم... مگه این عاشق پدرش نبود؟

پدرام: نبینم داداشم و قیمة قیمة کنی.

خسرو: پسره ی حروم زاده عوضی... چطور تونستی... بگیریش چرا معطلین؟

پدرام مغز خسرو رو نشونه گرفت: حرکتی نکنین جلو چشمتون پودرش میکنم... هی یارو که نمیدونم سمت چیبود کلیدارو رد کن بیاد...

کلیدارو بهش دادن و اونم با یه لبخند پیروز مندانه ای گفت: دستیار برو گروگانارو آزاد کن.

این دیگه مافوق تصورم بود. دوتا اسلحه تو دستش گرفته بود دور و اطرافش و نشونه میگرفت تا کسی قصد تیراندازی نکنه... پدرام کلیدارو بهش داد... اول رفت عسل و باز کرد. عسل هم به اندازه ی من متعجب بود...

عسل: تو... تو چطور...

سرفه امونش نداد... آروم زد تو کمرش و گفت: فقط بدو ...

عسل باترس از انباری بیرون رفت... امد سمت من، اول قفل پاهام و باز کرد.

من: چرا اینجاایی؟

چیزی نگفت و امد تا دستام و باز کنه.

من: نکنه توهم توی این بازی هستی...

فقط سرش و بنشونه نفی تکون داد.

از تونگاش میخوندم خیلی دلخوره... اونقدری که نمیتونه باهام حرف بزنه.

.. [۱۳:۲۸ ۲۱/۰۹/۱۷]

بالاخره قفلارو باز کرد و من نزدیک بود بیوفتم رو زمین اما خودم و کنترل کردم... یکی از اون اسلحه هاش و داد دستم و گفتم: مثل آدم فقط بدو...

اروم رفتم سمت در انباری که...

"آخ... بچه ها بدوبین..."

با بهت و تعجب به پدرام نگاه کردم خسرو به دستش شلیک کرده بود...

میخواستم برم طرفش که داد زد: فرار کن... اون فقط میخواد تورو بکشه...

نمیتونستم تنه‌اش بزارم... میخواستم برم طرفش که صدای شلیک چندتا گلوله امد و بعد هم صدای آژیر پلیس و باز هم صدای شلیک گلوله... به اطرافم که نگاه کردم توانایی درک این صحنه رو نداشتم...

خسرو از درد فریاد میزد... آیدا غرق در خون رو زمین افتاده بود و داشت بی صدا جون میداد...

پدرام داد زد: آیدا نهههه...

یه لحظه عصبی شدم... اسلحه رو برداشتم و سمت خسرو نشونه گرفتم...

صدای اعلام محاصره ی پلیس اعصابم و بهم ریخت

امدم ماشه رو بکشم که یه صدای ریزی

گفتم: زن... ت... تو... قا... قاتل... نی... نیس... تی...

پدرام هم داد زد: تو مثل اون نیستی... اینکارو نکن...

اما این چیزا برام مهم نبود دوباره امدم ماشه بکشم که بازم صدای شلیک و بعدهم دردی شدیدی که توی دستم حس کردم... اسلحه از دستم پرت شد...

من: نهههه... لعنتییی..

با عصبانیت به پدرام نگاه کردم که هنوز تو همون حالت نشونه گیری بود...

خون با شدت زیادی از دستم بیرون میزد... پلیس وارد انباری شد و تموم نوچه های خسرو رو که از ترس یه گوشه کز کرده بودن و جمع کردن... رو زانوم نشستم... اگه بگم تو شوک بودم دروغ نگفتم... نمیدونم چرا اما گریم گرفت...

من: چرا اینکارو کردی؟ چرا؟

میخواست حرف بزنه اما خون بود که از دهنش میومد... صدای گریه ی عسل آمد... با جیغ و گریه آمد روبروم نشست...

عسل: آیدا حرف بزن... ترو خدا یه چیزی بگو... بلند شو آیدا... غلط کردم بخدا غلط کردم زدم تو گوشت... بلند شو... آیدا نه چشمت و باز بزار...

یه چیزی شبیه اشک از چشمای آیدا سرازیر شد... دهنش و باز کرد که چیزی بگه... بزور فهمیدم که داره میگه: من نمیخوام آدم بده باشم... من هیچ وقت نمیخواستم مانع شما باشم...

دیوونه شدم... نتونستم تحمل کنم... موقعی که حرف میزد خون از دهنش پرت میشد بیرون...

عسل هی میگفت غلط کردم... بلند شدم و پشتم و کردم... نمیتونستم این صحنه رو ببینم اما وقتی عسل جیغ زدو گفت: نههه چشمت و نبنددد... تو نباید بمیری...

برگشتم و با دیدن چشمای بستست به خودم لعنت فرستادم... با ناباوری خم شدم و دستم خونیم و رو گونش گذاشتم... به محض لمسش از سردی گونش وحشت کردم و دستم کنار کشیدم.

عسل روبه من با بغض گفت: آیدین... آیدا مرد...

.. [۱۷/۰۹/۲۱ ۵۱:۱۳]

"پدرام: آخخ بچه ها بدویین

خسرو به سمت من چندبار شلیک کرد اما آیدا سپر من شد. پدرام به
خسرو شلیک کرد.

آیدا: توقاتل نیستی."

نفس نفس میزد... بازم همین خواب، اینبار از زاویه ی دید
دیگری... امروز چهلم آیدا بود... توی این چهل روز فقط همین یه خواب
و میدیدم هر دفعه از یه زاویه ی متفاوت. چقدر زود گذشت انگار تازه
دیروز بود که نفسهای آخرش و میزد.

"دکتر: امکانش هست زنده بمونه اما سخته چهارتا گلوله خورده در
اوردنشون سخته... دوتا تو پاش یکی تو شکمش یکیش هم نزدیک قلبش
فقط باید دعا کنید."

وقتی دکتر این و گفت امیدوار شدیم. پنجبار عملش کردن. دوازده
ساعت معطل بودیم. بعدم سر عمل پنجم تموم میکنه.

"دکتر: متاسفم. همینکه تا الانم تونسته بود تحمل کنه بخاطر استقامت و
مقاوم بودنش بوده. گلوله ایی که به نواحی نزدیک قلبش اثابت کرده و
پیدا نکردیم و باعث شد عفونت کنه برسه به قلبش، قلبشم از کار
افتاد... تسلیت میگم"

هیچ کس حالش خوب نبود... مخصوصا من. با اینکه کینه ی آیدارو
داشتم اما بدجور داغون شده بودیم... هیچ کس اون روز نمرده
بود... ولی آیدایی که کمترین ارتباطی به این جریان نداشت کشته شد...
اونم بخاطر من... عذاب وجدان داشتم...

"عسل: آیدین... بابام نمرده... اما از کمر فلج شده..."

سرم و به دیوار تکیه داده بودم چشمام و بسته بودم: خوبه پدرت و دیگه از دست ندادیم..."

نمیدونم آیدا توی این مدت کجا زندگی می کرد. نمیدونستم باید به کی اطلاع بدم که برای مراسمش بیان... یکی از خلوت ترین مراسم ها بود.

"روی یه تخت بود و کاملاً با ملافه پوشونده بودنش. رفتم سمتش دست باند پیچی شدم و بردم نزدیک تابرای بار آخر ببینمش اما... نتونستم... دستم و مشت کردم و عقب کشیدم..."

کت و شلوار مشکی رنگم و پوشیدم یه عینک آفتابی مشکی گذاشتم تا کسی متوجه نشه که چشمام قرمزه.

"خاکش کردم... من... اشکان... پدرام هر طوری که بود خودش و رسونده بود. اونم خاک ریخت. عسل یه لحظه آروم نمی گرفت. بهناز هم تو شوک بود... هیچ کدوم از اتفاقات رو درک نمی کرد. فقط ما شش نفر بودیم. حتی سهیل هم نتونسته بود بیاد... سهیل رفته بود آمریکا... بهناز هم هفته ی بعد پرواز برای کانادا داشت... همه داشتن میرفتن.

پدرام: تقصیر من بود... نمیدونم اگه آیدا نمیومد تو میمردی... امدنشم هم سبب مرگ خودش شد.

من درحالی که به آسمون نگاه میکردم گفتم: چرا امد؟ چرا آوردیش؟ پدرام: مفصله ولی هرچی که بود مطمئنم خیلی عاشقت بود. اونقدری که حاضر بود کمک کنه با عسل خوشبخت بشی."

بالا سر قبرش قرار گرفتم.

"آیدا نویدی بیست و چهار ساله متولد هفت شهریور... روحت شاد"

به پشت سرم نگاه کردم. پدرام بود.

پدرام: سلام، داداش

نفسم و فوت کردم. امد کنارم ایستاد.

تقریبا با عصبانیت گفتم: چرا وارد این بازیش کردی؟

پدرام خونسرد جواب داد: وقتی فهمیدم خسرو همه چی و فهمیده میخواد تورو بکشه... نمیدونستم چطور باید نجاتت بدم. هیچ کس نبود که بخواد کمکم کنه. اون موقع اشکان رفته بود شهرستان تا به خانوادش سر بزنه. با سهیل هم زیاد آشنایی نداشتم... یه جرقه ایی به اسم آیدا تو ذهنم زد. دوبار اسمش و خسرو گفته بود... بیار از اشکان خواهش کردم جریانش و بهم بگه اونم سیر تا پیازش و برام گفت... تصمیم گرفتم بیشتر باش آشنا بشم. یه حس خاصی بهم دست داده بود. چون اسمش شبیه تو بود گفتم حتما یه ارتباطی به هم دارین. فهمیدم پیش عسل زندگی میکنه. کلی گرفتاری کشیدم تا بفهمم کیه و چیه... ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم... فهمیدم همه تحقیقاتم الکی بوده... وقتی که از خونه عسل رفت به طور تصادفی تویه رستوران دیدمش که مشغول نظافت بود... اون شب تنها آیدا بود که به ذهنم رسید مطمئن بودم میتونه کمکم کنه. ولی از یه طرفی هم نمیتونستم همه جریانات رو بهش بگم. تایه حدی تحریکش کردم. صبح فرداش موقع امدن به انباری جلوش ایستادم و گفتم به کمکش احتیاج دارم. اونم تمام کمال قبول کرد کمک کنه تو و عسل و نجات بدیم. تا حدی درمورد خسرو و عسل بهش گفتم تا بدونه... که اون اتفاق افتاد.

من: چرا میخواستی من و نجات بدی؟

پدرام: چون همون اندازه که تو از خسرو متنفر بودی منم بودم. دلیلشم خیلی چیزها بود... اون موجود نفرت انگیزیه.

سرم و بنشونه ی "تایید" تگون دادم.

یه بطری گلاب روی قبرش ریختم و زیر لب گفتم: حالا آسوده
بخواب...

.. [۱۹:۳۶ ۲۱/۰۹/۱۷]

عسل رو کاناپه خوابیده بود. دختر خالش مژگان آمده بود پیشش تا تنها
نمونه... عسل میخواست خونه رو بفروشه و آپارتمانی بگیره. خونه
زیادی براش بزرگ بود و بدجور احساس تنهایی میکرد. تو آشپزخونه
ی خورش دنبال یه قرص سردرد میگشتم که موبایلم زنگ خورد.
جواب دادم: بگو.

فرهاد: آقا تموم آدرسایی که ممکن بود بهداد اونجا باشه رو گشتیم اما
اثری ازش نبود.

من: لعنتی... ببین هرچه زودتر باید پیداش کنیم نمیخوام دردرس ساز
بشه. ممکنه نقشه بکشه و خسرو رو آزاد کنه. نمی خوام این اتفاق
بیوفته.

فرهاد: چشم.

بعد از زندان افتادن خسرو و فلج شدن تیموری... نوچه های تیموری
امدن طرف من. بهداد اون روز تو انبار نبود. فرار کرده بود. میدونستم
آروم یه جا نمیشینه اونم یکی مثل خسرو دنبال دردرس بود. باید
میگرفتنش اما پلیس چندان کاری از دستش بر نمیومد. چندبار
میخواستم از تیموری بپرسم فریمه کجاست؟ که بتونم برم پیداش کنم و
کاری کنم بر علیه خسرو شهادت بده اما تیموری قدرت تکلمش از

دست داده بود. شرکت و کارخونه ی هخامنش الان مال من بود. کلی گرفتاری داشتم. اشکان و پدرام تا حدی کمکم میکردن.

عسل: آیدین خوبی؟

پشت سرم ایستاده بود. برگشتم و نگاهش کردم. سرم و بنشونه ی "آره
"تکون دادم.

آمد سریخچال و یه قرص خورد دوباره رفت رو کاناپه... ولی ایندفعه
نشست.

به اندازه دو لیوان، قهوه درست کردم رفتم کنارش نشستم. یکی دادم به
اون، یکیم برا خودم. زیر لب تشکر کرد و شروع به هورت کشیدن
کرد.

عسل: بنظرت بابارو ببرم آلمان درمان میشه؟

من: دکترش چی میگه؟

عسل: میگه هرچی اونجا هست اینجا هم هست... ولی بولوف
میزنه. هرکی فلج بوده رفته آلمان سالم برگشته.

من: وضعیت پدرتو فرق میکنه. همین که از اون ضربه جون سالم به در
برد خودش کلیه.

عسل دوباره هورت کشید: چه جون سالمی اخه؟ هیچوقت خسرو رو
نمیبخشم.

همینطور نگاهش میکردم. تو چشماش همش خشم و کینه بود.

من: آیدا دوستی... کسی و نداشت؟

یکم فکر کرد و گفت: یه دوستی داشت... نمیدونم دوستیشون ادامه پیدا
کرد یا نه.. اگه اشتباه نکنم اسمش ترانه بود... بدبختی شماره مامان
بزرگشم نداریم بهش خبر بدیم.

ناگهانی پرسیدم: تو واقعا بخاطر اینکه پدرت با خسرو دشمن بوده من و رد کردی؟

از حرفم جا خورد ولی خودش و عادی نشون داد و دوباره شروع به هورت کشیدن کرد: تقریبا...

میفهمیدم... میدونستم... حسش میکردم اون موقعی که جواب رد داده بود توی چشمش یه چیزی میدیدم...

من: عسل من و تو تقریبا ده ساله که باهم ارتباط داریم... ده ساله که بهم علاقه داریم... توی این ده سال بجز جریان پدرت چی و از من پنهان کردی؟

با یه نگاه غم آلود بهم نگاه کرد و گفت: من همیشه دوست داشتم.. خوشگل بودی باحال بودی... ضد دختر بودی... از بچگیت مغرور بودی.. بزرگتر که شدی بعضی وقتها متوجه میشدم که بهم اهمیت میدی... آیدا بارها با ذوق میگفت که تو من و دوست داری. انگار آیدا حس میکرد منم از تو خوشم میاد... دختره ی بیچاره. به بهونه ی لو دادن احساس آیدا احساس خودمم بهت گفتم... گفتم یا میگی من و دوست داری یا میگی آیدا... ولی دیدم هیچی نگفتی فقط گفتی به آیدا هیچ حسی نداری ولی برای من خوشحال شدی... اما با این حال زدی تو حالم... منم سپردمت دست آیدا... وقتی به آیدا گفتم عادی رفتار کرد، سرزنشم کرد که چرا اینکارو کردی اما اصلا پرخاش نکرد. بهش گفتم خودش درستش کنه... اونم یه دروغی بافت و بهت گفت که میخواستیم سربه سرت بزاریم... اما وقتی دوباره از دست تو حرصم گرفت براهمه از احساس آیدا گفتم. که ایندفعه آیدا بهش برخورد و انکار کرد... میدونی اون موقع آیدا چی بهم گفت؟ یواشکی بهم گفت خوبه منم به همه بگم تو یکی و دوست داری؟ اون موقع فهمیدم که کارم یکم اشتباه بوده... گفتم آیدا اینکارو نمیکنه... اینکارم نکرد. من تورو دوست داشتم... اما عاشق یه نفر بودم... یه نفر که بازم باتو فرق داشت... یکی

که وقتی یه پسری مزاحم میشد.. بهش میگفتم میرفت باش دعوا میکرد. بامزه بود از یه طرفم محل سگ بهم نمیزاشت... وقتی گفتم دوش دارم اصلا اهمیت نداد و نادیده گرفت... حتی رفتارشم تغییر نکرد... اون برامن دست نیافتنی بود... میدونی برامن خیلی خاص بود.. همیشه وقتی دعوا مون میشد دلم میشکست... من دعوا با اون و دوست نداشتم... دلم میخواست دوست باشیم... اما وقتی که دیگه نه دعوا میکرد نه دوست بود همون دعواری ترجیح دادم...

احساس کردم قلبم مچاله شده... چه چیزایی و از من مخفی کرده! آروم باش آیدین! باید خونسرد باشی. تو دیگه یه جوون هجده ساله ی احساساتی بی مسئولیت نیستی... با ارامش سعی کردم یه نفس عمیق بکشم؛ همینطور سعی کردم با قطره اشکی که میخواست از چشمم سرازیر بشه مبارزه کنم. لبخند غمگینی زدم.

من: باید حدس میزد.

عسل: من هنوزم اشکان و دوست دارم اما وقتی تو پیشمی فراموشش میکنم... ولی درخواست ازدواجت... متاسفم...

من: فهمیدم... اشکال نداره... ولی ای کاش بهم میگفتی.

عسل: من تورو دوست داشتم... حاضر نبودم از دستت بدم.

من: خیلی خب...

بلند شدم، خدا حافظی کردم. چی فکر میکردم، چیشد؟

.. [۱۲:۵۶ ۲۲/۰۹/۱۷]

تو شرکت، پشت میز کارم نشسته بودم و داشتم برای شرکت برنامه ریزی و تعیین بودجه میکردم. حسابی تو کار غرق شده بودم که در اتاقم زده شد.

من: بفرمایید.

درباز شدو پدرام امد داخل.

پدرام: سلام.. کارا خوب پیش میره؟

من: سلام. خوش امدی

با دستم به صندلی اشاره کردم که بشینه.

امد و نشست و گفت: چه خبر؟

من: سلامتی تو چه خبر؟

پدرام: منم سلامتی... خیلی سرت شلوغه ها.

لبخندی زدم که گفت: منم با دوستانم یه شرکت زدیم.

باتعجب نگاهش کردم: واقعا؟

پدرام: مگه من باتو شوخی دارم؟

یه لبخند کج زدم: مبارکه... حالا شرکت چی هست؟

پدرام: تبلیغات و آگهی بازرگانی.

من: همون چیزی که مردم ارزش متنفرن.

پدرام خندش گرفت: خلاصه داداش اگه کمکی خواستی برای تبلیغات

من در خدمتم... تازه تخفیف هم بهت میدم.

من: ممنون... اتفاقا چندوقتی بود دنبال یه شرکت تبلیغاتی بودم... چه بهتر

که شرکت خودتون باشه.. حالا اسمش چی هست؟

پدرام: خدمات بازرگانی صدف

من: حالا چرا صدف؟

پدرام: دیگه وارد جزئیات نشو...

خندم گرفت... چه آدم شده اینم برامن.

دوباره مشغول کار شدم، اینم انگار قصد رفتن نداشت.

پدرام: راستی، خبری از بهداد نشد؟

من: نه متأسفانه.

پدرام: بهداد آدم خطرناکیه... دردسر میشه.

من: میدونم.

پدرام: خیلی خب من دیگه برم کاری نداری؟

من: نه برو. خدافظ

خدافظی کردو رفت. دوباره سرگرم کار شدم که باز هم در زده شد...

یعنی توی این خراب شده منشی نبود؟ واسه چی این منشی حقوق میگیره؟

با کلافگی گفتم: بفرمایید

اشکان با یه عالمه پرونده امد و انداختشون رو میزم.

من: اینا دیگه چین؟

اشکان: اینا آمارو سابقه و اطلاعات شرکت و کارخونهایی که پیشنهاد همکاری دادن.

من: خب...

اشکان با حرص گفت: خب؟ بشین بخون دیگه.

من: خب مگه تو اینارو نخوندی؟

اشکان: توهم باید بخونی.

من: خب یه توضیحاتی بده دیگه من این همرو بشینم بخونم؟

اشکان زیر لب غرزد: یه شرکتی هست که کارش عالیه... خیلی وقت هم هست روکاره... درآمدش در هر پروژه عالیه... خیلی وقت هم هست با شرکت هخامنش همکاری داره. شرکت باربد سفر توکار تعیین قطعات ماشین های غول آساست... مثل اتوبوس و کامیون و تریلی...

من: خوبه... بهشون زنگ بزن یه جلسه بزار تا باهم آشنا بشیم...

اشکان: خیلی خب یه ساعت دیگه میرم زنگ بزنم. بزار کمکت کنم کارا رو زودتر تموم کنی...

کمک کردو کارها زودتر تموم شد. به منشی گفتم به آبدارچی بگه دوتا قهوه بیاره.

مشغول قهوه خوردن که شدیم یه چیزی تو ذهنم جرقه زد... چرا اشکان هیچوقت درمورد عسل که بهش ابراز احساسات کرده به من چیزی نگفته؟

تو همین فکر بود که گفتم: همه رفتن... بهناز رفت کانادا... سهیل رفت آمریکا... آیداهم که کلا رفت...

من: عسل هم شاید بره آلمان.

اشکان: چی؟ برای چی میخواد بره؟

من: فکر میکنه شاید اونجا بشه درمانش کرد.

اشکان: اگه بره دلت براش تنگ میشه؟

من: خیلی... اما...

اشکان: اما چی؟

من: شاید بیخیال عسل شدم.

تقریبا دادزد: چی میگی پسر؟ دیوونه شدی؟

من: شاید آره... شاید نه...

اشکان: مگه شما دوتا بهم علاقه ندارید؟

من: چرا داریم... اما ادامهش بیهودست...

اشکان: انقدر چرت و پرت نگو.

من: نمیگم.

اشکان از کوره در رفت: اون آیدای بدبخت خودش و سپر تو کرد که الان اینطوری کنی؟

عصبی شدم: وای آیدا آیدا... من نمیخواستم.. نمیخواستم... میتونست سپر نکنه... بعدشم هرچی بوده آیدا بخاطر من اینکارو نکرد بخاطر اینکه زودتر از زندگیش راحت بشه اینکارو کرد.

اشکان: خیلی بی رحمی.

من: دروغ میگم؟ آیدا چه امیدی به زندگی داشت؟

اشکان: بحث و عوض نکن.

من: بیخیال اشکان... دیگه بحث نکنیم فکر کنم بیشتر یه ساعت گذشته چرا نمیری یه زنگ بزنی؟

بلند شدو با عصبانیت رفت بیرون... قهوشم نخورد.

.. [۱۳:۰۹ ۲۲/۰۹/۱۷]

با ابری شدن یهوایی هوا عینک دودیم رو از روی چشمم برداشتم و روی زانو هام نشستم. یه آبی به قبر زدم و گل های رز رو پرپر کردم. روی اسمش دستی کشیدم و لبخند زدم: درسته هیچوقت بقول

خودت مثل آدم باهم رفتار نکردیم اما حیف بودی... شاید باید خوشحال باشم که رفتی... رفتی پیش خانوادت... لااقل توی اون دنیا کسایی منتظرت بودن. الان حتما خیلی خوشحالی... راستی اینکه الان من توی ای نقطه از زندگیم قرار دارم بخاطر تو و پدرامه. ازت ممنونم رفیق... شرمنده قدرت و ندونستم... ببخشید بابت اون اتفاق که نزدیک بود بکشمت... و حتی زدم تو صورت اما خودت میدونی دیگه از هیچی خبر نداشتم... هه ببین چقدر تنها و دیوونه شدم که دارم باتو حرف میزنم... بایه آدم مرده در اصل بایه قبر پر نوشته. فقط میخوام بدونی که من و عسل دیگه مثل سابق نیستیم... یادته یزمانی میگفتی ما بزرگ شدیم بیاین مثل چندتا آدم عاقل رفتار کنیم؟ یادته بهت میگفتم برو بابا؟ یادته هیچوقت هیچ کس به حرفات گوش نمیداد؟ حالا من و عسل مثل دوتا آدم عاقل باهم دوستیم. راستش این روابط دوستانه رو بیشتر میپسندم. فکر کنم تا آخر عمر تنها بمونم. ای کاش بعضی اتفاق ها تو زندگیمون نمیوفتاد... شاید الان وضع خیلی فرق میکرد. بازم مثل همیشه بت میگم... آسوده بخواب...

یه فاتحه براش فرستادم و بلند شدم. کتم و صاف کردم که نم نم بارون رو حس کرد. سریع پناه بردم سمت ماشین... ماشین که میگم دیگه مگان نبود... یه سانتافه ی مشکی دست دوم بود. این نتیجه ی تلاش های من از بدر ورودم به شرکت هخامنش بود. شرکتی که این چندوقته ی اخیر از بس مشغولش بودم که بخشی از زندگیم شده بود. بارون با شدت بیشتری به بارشش ادامه داد... آسمون پر از ابرهای خاکستری تیره بود. هه اینم از هواشناسی ما یعنی امروز آفتابی پیش بینی شده بود.

موبایلم زنگ خورد. نمیخواستم جواب بدم اما بادیدن اسم عسل یه گوشه پارک کردم و جواب دادم.
من: الو سلام عسل.

اما صدا، صدای عسل نبود.

مژگان: سلام آقا آیدین ببخشید مزاحم شدم راستش ... چطور بگم؟

من: اتفاقی برای عسل افتاده؟

مژگان: نه... فقط ببخشیدا اما داروهاش تموم شده.

من: چرا زودتر نگفتی؟ الان من داروخونه از کجا بیارم؟

مژگان: شرمنده... میخواستم خودم برم ولی دیدم ماشین ندارم، میدونید که عسل ماشین و فروخت... بعد توی این هوا هم دیوونگی محضه بخوام برم احتمالا همه جا بستست... گفتم شما شاید آشنایی داشته باشید که...

حرفش و قطع کردم: خیلی خب... الان براش میگیرم... همون همیشگیان دیگه؟

مژگان ذوق کرد: بله همون همیشگیا... ممنون آقا آیدین.

من: کاری ندارین؟

مژگان: نه ممنون.

من: پس خدافظ.

گوشی و قطع کردم. یکم فکر کردم دیدم توراهی که داشتم میومدم یه داروخونه کوچولو بود... سریع دور زدم که برم همونجا. منطقه ی پایین شهر بود. حالا حتما میگن این یارو با این لباسای رسمی و شیک اینجا چیکار میکنه؟... حق هم دارن خب.

چترم و از صندلی عقب ماشین برداشتم و پیاده شدم.

وارد داروخونه شدم اندازه یه راهرو بود. یه مرد میانسال اونجا بود... خیلیم خونگرم بود.

لیست داروها رو از جیب داخلی کتم دراوردم بهش دادم...

من: از این جنس داروها دارین؟

مرد: معلومه که دارم... ما پایین شهریا انقدراهم درپیت نیستیم جناب.
پشتش و کرد تا از قفسه ها دارو پیدا کنه... همونطور که منتظر بودم
داروها رو بده سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم... اولش روم و
برنگردوندم اما بعدش پشیمون شدم.. سرم و که برگردوندم طرف و
نگاه کنم دیدم یهو پشتش و به من کرد... دم در داروخانه ایستاده بود
داشت میرفت... مطمئن یه دختر بود... یه سویشرت سبز آبی خیس از
آب تنش بود که کلاهش و، رو سرش انداخت داشت میرفت که...
اقاها: به به مارال جان... دخترم چه عجب ما شمارو دوباره دیدیم... بیا
داخل دخترم بیرون بارونه خیس میشی.
هه خیس که شده.

انگار مجبورش کرده بودن برگشت اما من هنوزم صورتش و کامل
نمیدیدم... یجورایی با شال گردن پوشونده بودش... همشم فین فین
میکرد... واقعا این چطور فهمید این دختره کیه؟
باصدایی که از ته چاه میومد سلام کرد.

اقاها: سلام... چندوقتی بود نمیومدی دارو بگیری نگرانتم شدم. خوبی
انشاءالله؟

سرش و تکون داد و زیر لب تشکر کرد... حالا من بودم که همینطور
نگاش میکردم.

اقاها سریع داروهاش و گذاشت تو پلاستیک و گفت: فقط مسکن
میخواستی؟

چندتا پول خورده از تو جیبش دراورد گذاشت رو قفسه ی شیشه ایی
گفت: ممنون... همینا کافیه.. خداحافظ...

صداش پراز بغض بود...یکم عجیب بود. دستاش میلرزید...انگار مریض بود...

سریع از مغازه زد لنگون لنگون بیرون زد که اقاهاه سری بنشونه ی تاسف تکون داد و گفت:دختره ی بیچاره.الان توی این بارون حالش بد میشه.

داروهارو داد دستم.

من:چرا اینطوریه؟مشکل خاصی داره؟

انگار فکر کرد که میخوام به دختره صدقه بدم چون سریع گفت:نه مشکل خاصی نداره...چندماه پیش یه نفر بهش تیراندازی میکنه و چندتا گلوله بهش برخورد میکنه...الان جای گلوله ها رو بدنش مشکل ساز شده...این که کمرش خمیده بود و میلنگید بخاطر همین گلوله ها بوده.

.. [۱۳:۰۹ ۲۲/۰۹/۱۷]

بیچاره پول داروهاش و نمیتونه بده فقط میاد مسکن میخوره تا از دردش کم بشه...خودم چندسری ادم بهش مجانی بدم اما قبول نکرد...بیچاره انقدر بی پولی بهش فشار آورده که یکی از کلیه هاش و فروخته.
من:خدا کمکش کنه.

اقاهاه:ان شاءالله.

برای اون دختر مارال نام دلم سوخت...دارو هارو که گرفتم رفتم ببینم میتونم پیداش کنم اما اثری ازش نبود...

موبایلم زنگ خورد...شماره ی عسل بود... با یادآوری عسل سوار ماشین شدم و راه افتادم...

[۱۷/۰۹/۲۲ ۱۲:۱۳]

اشکان: آیدین بس کن دیگه... امروزم بیخیال کار نمیشی؟
خودکارو روی میز گذاشتم و با اخم گفتم: مگه امروز چه فرقی
باروزه‌های دیگه داره؟ مثل بقیه ی روزها امروز هم روز کاره.
اشکان: نه مثل اینکه متوجه نیستی امروز بیست آذره.
من: خب چیکار کنم؟
اشکان: چیکار کنی؟ بیست و هفت سال پیش قدم نهادی روی این کره و
مارو بدبخت کردی.
یکم فکر کردم که یادم امد... امروز بیست و هفت سالم میشد. تولد من
بود.
من: خب آره...
اشکان: جمع کن بساطت و امشب بیا دربند...
من: امروز میخوام برم قبرستون.
اشکان: زهرمار... تا بود که محل سگ بهش نمیدادی حالا که مرده هی
دم و دقیقه میری بهش سر میزنی؟ ول کن بدبخت و بزار راحت
بخوابه. بعدشم تو که شب نمیری؟ خودتم میگی روز... شب بیا.
من: هوا ابریه مطمئنی میخوای بری دربند؟
اشکان: یکی نیست به خودت بگه تو هوای ابری میری قبرستون... شب
و یادت نره ببین چقدر دارم بهت میگم... بهت زنگ میزنم خدافظ.
رفت و محکم درو بست. این چندوقته حتی با اشکان هم احساس غریبی
میکردم. باهمه رفتارم سرد شده بود... وقتی میگم همه یعنی همون

اشکان و عسل. بیشتر روزها میرفتم قبرستون... با تنها چیزی که میتونستم حرف بزنم، قبر آیدا بود. شاید چون مرده بود. شاید چون شنونده ی خوبی بود و هیچ حرفی نمیزد. عصر که شد کار و کنار گذاشتم و از کارخونه زدم بیرون... یا کارخونه بودم یا شرکت... زندگیم بیش از حد یکنواخت شده بود. عسل بزودی میرفت آلمان... و من تنها تراز همیشه میشدم. دوست داشتم به حرفا و درد دلش گوش کنم. اما وقتی بره بدجور دل تنگش میشم. به قبرستون که رسیدم اول از همه رفتم سر قبر مادرم که هیچ وقت درست راهنماییم نکرد و خوب تربیتم نکرد... پدرو مارم خیلی برام کم گذاشتن خیلی... دونه دونه قطعه هارو رد کردم تا برسم به سنگ قبر آیدا... بالاخره به قطعه مورد نظر رسیدم که از دور یه دختر و دیدم که کنار یه قبر نشسته. یکم که دقت کردم دیدم کنار قبر آیداست... لباسای دختره رو که دیدم یاد اون دختره مارال افتادم. دقیقا همون لباسا تنش بود... همون کمر خمیده، همون دستای لرزون... همون صورت پوشیده شده از شال گردن.

این دختره دیگه خیلی داره مشکوک بنظر میاد. یه گل رز تو دستش بود. پرپرش کرد. آروم از پشت سر بهش نزدیک شدم تا دقیقا بالا سرش قرار گرفتم و سایه ی کمرنگم روش افتاد. باترس روش و برگردوند و تا منو دید انگار جن دیده بود... خودش و پرت میکرد اینور اونور... انگار که میخواست فرار کنه اما از شدت تعجب نمیتونست.

من: آروم باش کاریت ندارم... خواهش میکنم آروم باش...

بهش نزدیک تر که میشدم بیشتر میترسید و بیشتر عقب عقب میرفت... صدای نفس نفس زدناش و کاملاً میشنویدم...

من: خواهش میکنم... من باید بدونم تو چه نسبتی با آیدا داری... حتما آیدارو میشناسی... تو باید دوستش باشی... پیش تو میموند؟ تو دوستش ترانه ایی؟

همینطور سرش و به طرفین تگون میداد... صورتش واضح نبود ولی هرچی بود مطمئنا پر از خراش بود... یهو بلند شدو شروع کرد به دویدن... کاملاً لنگون لنگون میدوید اما با این حال خوب انرژی داشت... حتماً یه چیزی بود که فرار میکرد دویدم دنبالش... یکم که بهش رسیدم برای اینکه از حرکت بندازمش کلاه سوییشرتش و گرفتم و طرف خودم کشیدم که محکم افتاد زمین... انگار خیلی دردش آمده بود چون تو خودش جمع شد... همون کلاه سوییشرتش و گرفتم و کشیدمش که مجبور شد بایسته. باز صورتش و پنهان میکرد محکم شونه‌اش و گرفتم و تگونش دادم که صورتش مقابل صورتم قرار... تا رو دماغش شال گردن بود... اما چشم‌اش... دوباره صورتش و دزدید که محکم شونه‌اش تگون دادم و سرش داد کشیدم: به من نگاه کن.

نمیدونم از ترس بود یا سرما یا درد ولی بدجور میلرزید. دوباره به چشم‌اش دقیق شدم... یه لحظه به چشم‌ای خودم شک کردم... چشم‌ای معصوم شکلاتی رنگ... پوست گندم‌گون... صورت گرد و... شالگردنش و با خشونت گرفتم و پرتش کردم یه طرف. نفسم حبس شد... چشم‌ام و چند بار محکم باز و بسته کردم تا ببینم تصویر روبه روم درسته یا نه ولی همون بود... چطور ممکن بود؟ نه شاید اشتباه میکنم... شاید یه شباهت ظاهری سادست... اما اگه یه شباهت ظاهری ساده بود پس چرا فرار میکرد...

من: تو... تو... چطور ممکنه؟ تو کی هستی؟

یه لگد زد به پام که کاملاً غافلگیر شدم... دستام که شل شد شروع به دویدن کرد... دیگه مطمئن شدم خودش... مثل همیشه با حرکتش غافلگیر شدم... اما چطور ممکنه؟

.. [۱۳:۱۴ ۲۲/۰۹/۱۷]

از دستم دررفته بود... باید تعقیبش میکردم. این کارا چه معنی داشت؟
چرا باید همه ی مارو اینطوری خر کنه؟

سوار ماشینم شدم، باید پیداش میکردم. نباید زیاد دور شده باشه. با
سرعت تمام میروندم. گه گاهی میدیدمش اما خیلی راحت ردش و گم
میکردم آخرسر رسیدم به سه تا کوچه.

با عصبانیت نفسم و فوت کردم. من دیوونه شدم؟ نه... ممکن نیست...
وای خدایا دارم دیوونه میشم!

محکم روی فرمون کوبوندم و داد زدم: لعنتی تقاص این کارت و پس
میدی.

اشکان: به به چه عجب قدم رو سر ما گذاشتی دعوت مارو به مناسبت
تولدت پذیرفتی.

من: اشکان امروز اصلا حوصله ی شوخی ندارم.

اشکان: ها؟ همباز چت شده؟

من: هیچی...

اشکان: من و بگو برا کی دارم تولد میگیرم...

من: دستت درد نکنه اما من مجبورت نکردم.

اشکان ناراحت شد. بزور یه لبخند کم جونی زدم.

من: خب حالا کیارو دعوت کردی؟

همزمان سه نفر فشفسه بدست آمدن و گفتن: تولد... تولد... تولدت

مبارک... مبارک مبارک... تولدت مبارک.

بعد با فشفسه های تو دستشون شروع به دست زدن کردن... پدرام و

عسل و مژگان بودن.

ایندفعه یه لیخند واقعی زدم.

من: واقعا سوپرایز شدم.

پدرام: تولدت مبارک داداش بزرگه... ایشالله صدو بیست سالگیت و جشن بگیریم.

من: اونموقع هم با فشفشه بیا.

مژگان: آقا آیدین مبارکتون باشه.

من: ممنونم.

عسل: تولدت مبارک عزیزم.

سری به نشونه ی تشکر تکون دادم. الات این عزیزمش چه معنی میداد؟

اشکان: خب بسه دیگه همه دارن با تعجب نگامون میکنن که این پنج نفر برا این خرس گنده تولد گرفتن.. بدویین بریم تو رستوران...

عسل اعتراض کرد: بیاین روی تخت بشینیم. رستوران خوشم نمیداد. پدرام: راست میگه همینجا بهتره.

اشکان به مژگان نگاه کرد: نظر شما چیه؟

مژگان: هرچی جمع بگه دیگه.

اشکان: خب رو تخت چوبی میشینیم.

یعنی خوشم میاد تولد منه و هیچکس از من نظر نخواست.

هر پنج نفرمون رو تخت چوبی نشستیم.

اشکان: خب همه جیگر دیگه؟

پدرام: من جوجه میخوام.

اشکان چشم غره بهش رفت و گفت: بچه ها حرف تزنن.

خندم گرفت... اشکان خیلی رو فرم شده بود. بالاخره ریشاش و زده بود و موهاشم کوتاه کرده بود. این دوسال اخیر خیلی بخاطر مرگ ناگهانی دختر مورد علاقه عذاب کشید. اما بالاخره تموم شد.

بی حوصله گفتم: برادرم و اذیت نکن بزار هرچی دوست داره بخوره. پدرام ذوق کرد: دمت گرم داداش.

اشکان خندش گرفت: خیلی خب باشه... مژگان خانم شما نظری ندارین؟ شما هم جیگر میخورید؟ مژگان: بله... دستتون درد نکنه.

اشکان رفت تا سفارش بده. تا اونموقع پدرام همش جوک برا دخترها تعریف میکرد و اونا هم غش غش میخندیدن.

فقط دلم میخواست هرچه زودتر تموم بشه چون واقعا حوصله نداشتم. بالاخره اشکان با یه سینی بزرگ امد. کمکش غذاها رو گرفتم و جلوی بقیه گذاشتم. با بگو بخند غذاها رو خوردیم اما من چیزی از گلوم پایین نمیرفتم.

اشکان: اه این چرا این جیگره این شکلیه شکل کبده حالم بهم خورد. پدرام: نه انگار کلیه ماهیه از بس کوچولو اه. این چه غذاییه اخه؟ مورچه هم بود سیر نمیشد. یه لحظه گفت کلیه یاد حرف اون دارو فروشه افتادم. "از بی پولی کلیش و فروخته"

حس کردم سرم داره میترکه بلند شدم و گفتم: من بر میگردم.

ازشون فاصله گرفتم.. ولی نگاهاشون رو حس کردم... رفتم رویه نیمکت نشستم و سیگارم و در اوردم. چندوقتی بود که سراغش نرفته بودم. پک محکمی بهش زدم که گلوم سوخت. حس بدی داشتم... تموم

این مدت اشتباه فکر میکردم. حتی آیداهم نتوانست همدرد خوبی باشه.
انگار باید همیشه تنها بمونم.

یه نفر کنارم نشست و سیگار و از تو دستم کشید بیرون. با تعجب بهش نگاه کردم و نگاهم پر از غم شد.
عسل: فکر کردم ترک کردی.

من: ترک نکرده بودم... یه مدت ازش غافل شدم.

عسل: تو امشب چت شده؟ هیچوقت انقدر سرد و بی حوصله نبودی... دق کردم حاضرم کلی مسخرم کنی و حرصم و در بیاری ولی اینطوری نباشی.

من: عسل من مثل همیشم فقط خستم.

عسل: از چی خسته ای؟ از من؟

من: از کار و زندگی.

عسل: به من دروغ نگو.

من: از همه. میخواستی این و بگم؟

عسل: چرا اینطوری شدی؟ چیزی تغییر نکرده فقط...

من: فقط اینکه فهمیدم دختر مورد علاقم تموم این مدت دوستم نداشته. فقط اینکه فهمیدم پدرم میخواست منو بکشه... فقط اینکه پدرم به جای من یکی دیگرو کشته... فقط اینکه من قرار بوده بمیرم ولی زنده... فقط اینکه دوست صمیمیم تا به حال بهم نگفته که دختر مورد علاقم دوستش داره... فقط اینکه بهداد فرار کرده و معلوم نیست کجاست... فقط اینکه پدرم ممکنه بزودی فرار کنه... فقط اینکه...

حرفم و قطع کرد: بسه آیدین... میدونم درکت میکنم بابت این اتفاقات

اخیر یکم شوکه شدی. اما باید تحمل کنی... این اتفاقات چیز عجیبی

نداره... من دوست دارم... اشکانم شاید فراموش کرده بهت بگه... بهداد

هم حتما از ترس فرار کرده... آیداهم خودش دوست داشته بمیره امید به زندگی نداشته و تو اصلا هم زیادی نیستی.

من: حرفات ظاهر قشنگی دارن... هه

عسل: وایی آیدین کلافم کردی بیا بریم دیگه جشنت هنوز تموم نشده.

.. [۱۳:۱۶ ۲۲/۰۹/۱۷]

*

اولین نفری که مجلس رو ترک کرد من بودم... انتظار این و نداشتم که کیک و کادو هم بدن. کادو ها چیز خاصی نبودن. ادکلن و کراوات و ساعت و مجسمه.

فرداش طبق معمول همیشه ساعت هفت صبح تو شرکت بودم. امروز به اشکان سپرده بودم بره شعبه های دیگه یه سری بزنه... میدونستم از دستم کلافه شده اما الان تنها هدف من تو زندگی همین شرکت و کارخونه بود که ورشکست نشه. و شاید حل شدن مشکل دیگه ایی به اسم خسرو.

ساعت نه بود که منشی زنگ زد. چه عجب! این زنگ زد

من: بله

منشی: سلام آقای هخامنش.. جناب مهندس بهرامی از شرکت باربد سفر آمدن.

من: بهشون بگو بیان داخل.

منشی: چشم.

قطع کردم و بلند شدم. کتم و مرتب کردم که در زده شد و بعد باز شد و قامت مهندس بهرامی در چارچوب در پدیدار شد.

من: به به سلام جناب مهندس خوش آمدین. بفرمایین.

با دستم به مبل اشاره کردن تا بشینه.

بهرامی: سلام... ممنون از مهمان نوازیتون.

نشست و منم نشستم.

من: چی میل دارید؟

بهرامی: چای.

تلفن و برداشتم و به منشی گفتم دوتا چای بیاره...

من: خب چه خبر؟ خیره که ما شمارو اینجا میبینیم؟

بهرامی: نمیدونم.

با تردید نگاهش کردم: اتفاقی افتاده؟

بهرامی: میدونی که پدر من با پدر تو همکاری میکردن... بهت گفته

بودم این همکاری مشکوکه.

من: بله همینطوره... چیزی فهمیدی؟

بهرامی: تا به حال از خودت پرسیدی که جسد آدمایی که پدرت کشته

چه بلایی سرشون میاد؟

جا خوردم... این خبر داشت؟. همچنین نگاهش کردم که یکم ترسید و

گفت: من همه چی و میدونم... پدر من با پدر تو باهم آدم میکشتن... اما

اینکه دلیل همکاریشون چی بوده رو نمیدونم... مسلما پدر من با پدر تو

مریض نبودن که بخوان همینطور آدم بکشن و یا شاید... مطمئنن هم

هیچ آدم احمقی هم نمیومده به پدرت بگه من از رازت باخبرم بیا بهم

رشوه بده... میفهمی که چی میگم؟

من: حالا میخوای چی و ثابت کنی؟

همون موقع چای رو آوردن ...

بهرامی: ببین به احتمال زیاد پدر من با پدر تو برای یه کله گنده ایی کار میکنن..

بلند قهقهه زد: تو دیوانه شدی... مگه کله گنده تر از اونا هم هست؟ فکر کنم زیادی فیلم آمریکایی دیدی.

بهرامی اخم کرد: خب باید تحصیح کنم که من احتمال نمیدم بلکه مطمئنم. از اون یارو بهداد هم خبر دارم.

جا خوردم: پس مسئله جدیه...

بهرامی: بهداد داره یه سری آدم جمع میکنه... توی پایین شهر اکثر مردم بیکارن... اون میره اونجا و بهشون کار میده... اما خود اونا هم نمیدونن دقیقا دارن چه کاری انجام میدن.

من: تو اینارو از کجا میدونی؟

بهرامی: منم پسر همون مردم. و شایدم مثل تو دنبال نابود کردن پدرم... ببین من رفتم پیش پلیس اونا زیاد اهمیت ندادن... گفتن مدرک و شاهد... منم بیخیال پلیس شدم خودم این دم و دستگاشون رو نابود کنم. باید بفهمم کدوم احمقی به پدرای من و تو دستور میده این موضوع مهمیه.

من: یعنی اونا برای رد گم کنی آدم نمیکشن؟

بهرامی: برای تجارت اعضای بدن. خیلیا حاضرن بمیرن و در عوض خانواده‌هاشون به مال و ثروت برسن...

من: خیلیا هم به بهونه های مختلف کشته میشن...

بهرامی: با من هستی؟

من: خیلی وقته توی این بازییم.

عصر بود، موقع غروب، رفتم همونجایی که دیروز سر سه راهی گمش کردم... باید میفهمیدم چرا اینکارو کرده...توی همین بین داشتم فکر میکردم، از کدوم راه برم؟ که چشم به یه ساختمون نیمه کاره خورد. یه نفر و تو طبقه سوم دیدم که مشغول تماشای غروب خورشید بود... عجب دل و جرئتی هم داشت... چون جای خطرناکی نشسته بود. یکم که دقت کردم دیدم باز همون لباسای دیروز تنشه... خودشه. از ساختمون رفتم بالا پشتش به من بود رو زمین نشسته بود. متوجهم نشده بود.

من: بالاخره گیرت انداختم!

باترس روش و برگردوند و بادیدن من جا خورد... منم جا خوردم.
با من و من زیر لب گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟!

.. [۱۳:۲۰ ۲۲/۰۹/۱۷]

با مظلومیت تمام نگاهم میکرد. به سمتش قدم برداشتم.. سعی کردم خونسرد باشم کنارش ایستادم،، نگاهم کرد.

من: چطور ممکنه؟ حالا بر فرض مثال شدنی هم، شده... چطور تونستی پنهون کنی؟

باخشم بهش خیره شدم که سرش و انداخت پایین... انگار بغض داشت.

با من و من گفت: چرا این اتفاق افتاد؟ چرا باید تو داروخانه میدیم؟

خیلی رک جواب دادم: تا بفهمم چه آدم نامردی هستی!

سرش و آورد و بالا و باناراحتی بهم خیره شد... گاهی اوقات این دختر من و یاد خودم مینداخت.

من: فقط میخوام بدونم چرا؟

گریش گرفت و خواست بره که سریع آرنجش و گرفتم... با تعجب یه نگاه به آرنجش و بعد به صورتم انداخت... تو چشماش چیزای عجیبی وجود داشت... انگار هیجان زده بود. غمگین هم بود.

من: تا بهم نگی نمیزارم بری.

باصدای گرفتش گفت: میشه ولم کنی؟

اروم ولش کردم... انگار که خسته شده باشه رفت لبه دیوار نشست و پاهاش و آویزون کرد... یکم خطرناک نبود؟

اشکاش و با استینش پاک کرد... بالاسرش ایستاده بودم و نگاهش میکردم که زبون باز کرد: من یه موجود اضافی بودم... بودن یا نبودنم فرقی به حال هیچ کی نمیکرد... ولی نبودنم بهتر بود. با بودنم انگار روز به روز پیش چشم شما نفرت انگیز تر میشدم... من این و نمیخواستم.

من: درست فکر میکردی... نبودن تو برای همه ی ما بهتر بود... اما اینطوری نه...

زدم تو پرش. انگار انتظار شنیدن این حرفارو داشته اما باز هم بایه نگاه غم آلود سرش و برگردون و نگاهم کرد بعد دوباره به روبروش خیره شد.

من: خب...

یکم فین فین کردو گفت: فهمیدی که... اینم جواب سوالت.

من: تو کلیت رو فروختی؟

چنان جا خوردو بهت زده نگاهم کرد که یه لحظه منم تعجب کردم اما زیاد به رو خودم نیووردم.

آب دهنش و پر سرو صدا قورت داد: کی این و بهت گفته؟ معلومه دروغه.

عصبی شدم.. پلکام و محکم فشوردم و با شتاب بازشون کردم... با صدای نسبتا بلند و محکمی گفتم: آیدا... انقدر رو مخ من راه نرو. بلند شدو گفت: خب که چی؟ چه فرقی میکنه؟ تو چی میفهمی از حال من؟

نفسم و فوت کردم و گفتم: خیلی عوضی شدی... یهو زد زیر گریه... این چه مرگشه؟... شروع کرد لنگون لنگون دویدن که دوباره آرنجش و گرفتم که محکم خورد زمین... سریع خودش و جمع و جور کرد و تکوند.

آیدا: هیچوقت نبودى... نمیشد الانم نباشی؟
من: تو فکر میکنی ادم ازت حمایت کنم؟

بهش برخورد: معلومه که نه... من نمیخوام تو زندگی هیچ کس جایی داشته باشم... این حسی که شما به من دارید داره به منم تلقین میشه... من: تو هرکاریم کرده باشی. حق نداشتی مارو بازی بدی.

آیدا: حالا انگار چیشده... بده که از شرم راحت شدین؟
من: احمق ما برات عزاداری کردیم... فکر کردیم مردی... تازه برات ناراحتیم شدیم.

خندش گرفت: شما؟ برای من؟ تا دیروز که آیدا ایی بود اوویی بود اه اه بود... حالا که مرد...
من: ببند دهنت و از وقتی مردی چرت و پرت گفتاتم بیشتر شده.

آیدا: خداافظ...
ایندفعه با وسواس رفت تا یوقت دوباره آرنجش و نگیرم...
همونجا مونده بودم که صدای افتادن یه چیزی امد... رفتم و دیدم آیدا رو زمین نشسته بود و داشت زیرلب غر میزد... تا ادم برم سمتش خودش

و جمع جور کرد ولی انگار خیلی دردش آمده بود صورتش درهم بود... یادمه بچه که بودیم زیادی سربه هوا بود... وقتی میدویدم دنبالش میخورد تو دیوار و درخت... پاش زیاد به اینور و اونورا گیر میکرد... در کل همش در حال افتادن و خودزنی بود... چقدر دلم خنک میشد اونموقع ولی ته دلم بر اش دل میسوزوندم...

من: کمک نمیخوای؟

آیدا: نه ممنون...

از ساختمون که خارج شدیم من منتظر بودم اون بره... اونم منتظر بود من برم... میخواستم بدونم کجا زندگی میکنه اونم نمیخواست من بدونم. من: بیا سوار شو میرسونمت.

آیدا: نه ممنون.

من: اینطور که تو وایسادی یعنی میخوای برسونمت.

دلخور شد: تو نمیری، من چیکارت دارم آخه؟

من: اول و آخر میفهمم کجا زندگی میکنی. بیا بالا.

آیدا: نه ممنون... آخرین بار که تو و ماشینت و باهم دیدم نزدیک بود زیرم بگیري.

چه خوب یادش مونده!

پشتش و کرد و رفت... منم تا حدودی دنبالش کردم و فهمیدم چه جای داغونی زندگی میکنه!

.. [۱۳:۲۴ ۲۲/۰۹/۱۷]

آیدا

بادیدن تشک پهن شده ی رو زمین، خودم و انداختم روش و ناله ی بلندی سر دادم.

ترانه با نگرانی امد بالا سرم و گفت: همباز چت شده؟

میخواستم گریه کنم... خیلی حرصی شده بودم.

من: اخراج شدم ترانه... اخراج... برای اولین باره دلم میخواد سر یکی و بکوبونم تو دیوار...

ترانه با کف دستش محکم کوبوند رو پیشونیش: پیه چه مرضش بود اخراجت کرد؟

من: نمیدووونم...

جلوی بغضم و گرفتم و ادامه دادم: چرا میدونم... مثل همیشه داشتم میرفتم خونه ملکی واسه تمیز کاری که دیدم ملکی دم در منتظرمه... رفتم سمتش و سلام کردم... اونم یه پوزخند زد و با حالت تحقیر آمیزی گفت "میخوام خونرو بکوبونم آپارتمانش کنم... دیگه کاری واسه تو و بقیه اینجا نیست"

ترانه عصبیم، دلم میخواد خودم خونش و خراب کنم.

ترانه امد کنار نشست: آروم باش دختر... خوب کاری کرد اخراجت کرد... دیوونه خودت و کشتی این همه راه و میرفتی و میومدی. بعدشم خوب میخواد آپارتمان درست کنه خوب کاریم میکنه... مردی به سن اون چه لزومی داره خونه به اون بزرگی داشته باشه؟

من: خوب آخه حقوقش خوب بود.

دستش و برد تو موهام و بهمشون ریخت و خندید.

من: ای بابا چرا میخندی؟

ترانه: وقتی گفתי ملکی با پوزخند و حالت تحقیر آمیزی اخراجت کرده
یاد این پسر بچه توپولا هست که همش زور میگن، افتادم.
منم خندم گرفت... زنگ در خونه با یه صدای ناجوری زده شد.
من: وایی دیروز یادم رفت درستش کنم.
ترانه: جان خودت امروز دیگه درستش کن. پدرم و دراورد.
ترانه رفت درو باز کرد و ملیکا با رنگی از خستگی پریده آمد خوش و
پرت کرد جفت من.
ترانه خندید و گفت: الان میرم براتون چای میارم
ترانه رفت تو آشپزخونه... ملیکا اعتراض کرد: بیار نشد ما خسته کوفته
بیایم این یه شربتی آبمیوه ایی چیزی بیاره... تا گرم بود آب
بود... حالا هم چای...
با ناراحتی گفتم: ملی (مخفف ملیکا) اخراج شدم.
با تعجب نگام کرد: ملکی اخراجت کرد؟ چرا آخه؟
من: میخواد خونش و بکوبونه آپارتمان بسازه.
دوباره زنگ در زده شد... پوووف من حتما باید این زنگ و درستش
کنم... رفتم دم در و باز کردم متین بود که با نیش باز داشت نگام
میکرد.
من: سلام. خوبی؟ بیا داخل.
متین: سلام روزنامه نمیخوای؟
خندم گرفت.
من: نه فعلا بیا داخل...
آمد داخل که گفتم: درساتو خوب میخونی؟

متین: آره چه جورم... فقط خدا کنه بتونم این ترم و پاس کنم... بدجور استرس دارم.

من: به ملیکا بگو یکم بات کار کنه.

متین امد داخل یه چای باما خورد... ملیکاهم یکم باش درس کار کرد.. جریان اخراج شدنم و گفتم اونم گفت اگه شد برام کار جور میکنه... و بعد رفت... کار متین این بود که بعد از کلاسای دانشگاهش بره روزنامه بفروشه... ملیکاهم حسابدار یه شرکت بود... ولی با این حال بازم حقوقش کم بود. ترانه هم که همون نظافت رستوران. من و صاحب رستوران بابت نیومدنام اخراج کرد... نمیدونست که من چه به روزم امد. هیچوقت یادم نمیره چطور درمونده شده بودم... از سر اجبار به ملکی پناه اوردم... اونم من و پذیرفت... بلند شدم تا زنگ درو درست کنم. یکم با سیماش که اتصالی پیدا کرده بود ور رفتم با چسب، محکمش کردم چندبار نزدیک بود برق بگیرم... اما توجهی نکردم... به محض اینکه درست شد یه نفس راحت کشیدم که یهو زنگ خونرو زدن...

دادزد: من باز میکنم.

رفتم دم در حیاط با دیدن فریمه خانم که یه قابلمه ی بزرگ تو دستش بود نیشم باز شد. فریمه خانم همسایمون بود خیلی مهربون بود... تنها بود براهمین بیشتر اوقات پیش ما میموند... اگه فریمه خانم نبود کلی از کارهای ما عقب میوفتاد.

ملیکا و ترانه با دیدن فریمه خانم پریدن بغلش و قربون صدقش میرفتن.

فریمه خانم: حالا خوبه چندساعت پیش اینجا بودم.

فریمه خانم رفت تو آشپزخونه.. ماهم یه سفره پهن کردیم و بشقاب چیدیم با دیدن قورمه سبزی گل از گلمون شکفت...

مثل قحطی ها شروع به خوردن کردیم... واقعا هم قحطی بود... اگه
فریمه خانم به دادمون نمیرسید امروزم باید نون و خرما
میخوردیم... هرچند که این از همه غذاها سالم تر بود.

بعد از خوردن غذا ملیکا و ترانه که همون سر سفره غش
کردن... لنگون لنگون بلند شدم و ظرفا رو تو سینک گذاشتم... فریمه
خانم هم کمکم امد ظرفارو بشوره.

بعد از شستن ظرفا برای فریمه خانم چای اوردم و باهم نشستیم تا یکم
صحبت کنیم...

فریمه: آیداجان چرا زحمت کشیدی دخترم؟
من: اختیار دارید... شمارو باید رو سرمون بزاریم.

فریمه: دخترم این پات بهتر نشده؟ کاش یه دکتری چیزی میرفتی من
جای تو نگرانم.

ناخواسته دستم رفت سمت پای زوار دررفتم...

من: نه مشکلی ندارم باش... خوبه

فریمه: اگه پولی چیزی احتیاج داشتی...

من: نه فریمه خانم ممنون... خیالتون راحت.

فریمه خانم بعد از خوردن چای با گفتن "یا علی" بلند شد و زیر لب
گفت: هی جوونی.. کجایی که هیچوقت درکت نکردم.

دلم سوخت... فریمه خانم با این سن بالایی که داشت تابه حال ازدواج
نکرده بود. همیشه تنها بوده... سالهای زیادیست هست که تو خونه
ساکنه...

موبایل ملیکا که همه ازش استفاده میکردیم زنگ خورد.

رفتم ببینم کیه که با دیدن اسم متین

.. [۱۷/۰۹/۲۲ ۲۴:۱۳]

سریع جواب دادم.

من: الو سلام

متین: سلام. آیدا خودتی دیگه؟

من: آره خودمم... خوبی؟ خیره زنگ زدی.

متین: گفתי اخراج شدی دیگه آره؟

من: آره... چطور؟

متین: برات کار پیدا کردم... البته نمیدونم که...

سریع گفتم: خب چطوره؟ چی هست؟

متین: ببخشید که اینطور میگما... ولی یه نوع حمالیه... ای بابا اصلا

اشتباه کردم کاره بدرد تو نمیخوره..

من: نه متین بگو لطفا... من به این کار نیاز دارم... هرچی میخواد باشه.

متین: خیلی خب من باشون صحبت کردم... گفتن خانومم باشه مشکلی

نیست فقط زورش زیاد باشه... منم گفتم شاید بتونی از پس این کار بر

بیای. یه کار خونه تقریبا قدیمیه به چندتا کارگر نیاز داره... حقوقشم

بدک نیست.

من: خیلی ممنون متین... دستت درد نکنه... فقط آدرس و بگو تا من فردا

برم یه سر بزنم.

آدرس و گفت و من با خیال نسبتا راحت خودم و انداختم روزمین...

توی فکر کار و جور کردن کرایه بودم که صدای درزدن امد... هر کی که بود انگار قصد داشت درو بشکونه... خاک به سرم نکنه دوباره صاحب خونه امده؟

.. [۱۳:۲۷ ۲۲/۰۹/۱۷]

با صدای در، ترانه و ملیکا هم از جا پریدن...

ترانه کوبوند رو دستش: خاک به سرم دوباره این غول بیابونیه؟

اعصابم خورد شده بود... قرار بود آخر هفته بیاد...

من: شماها تو خونه بمونید من میرم باش صحبت کنم...

ملیکا: نه منم میام.

ترانه سرش و بنشونه ی تایید تکون داد.

من: نه ملیکا اگه بیای دوباره بت تیکه میندازه شما دوتا بمونید تو خونه...

بدون حرف دیگه ایی رفتم دم در حیاط درو که باز کردم نزدیک بود بجای در من و بزنه... با دیدن من یه پوزخند زد: کرایه...

من: سلام آقای خلیلی مگه قرار ما برای آخر هفته نبود.

داد زد: من پولم و میخوام همین الان... پول ندارید غلط میکنید خونه اجاره میکنید.

من: آقای خلیلی خواهش میکنم آروم باشید. ما پولتون رو میدیم اما بزارید، آخر هفته به ما حقوق میدن.

فریاد زد: من بهتون یه هفته فرصت دادم... شما سر موعود پول و ندادین... تا الانم خیلی گذشته... اون دوتای دیگه کجان؟ هان؟

یه لحظه عصبی شدم خیلی جدی گفتم: طرف حساب شما منم... پول میخوایید؟ باید از من بگیرید... الانم سیصد تومن بیشتر ندارم... میخواید بهتون بدم؟ یا صبر میکنید یهویی بهتون بدم؟

خیلی ناگهانی هولم داد و محکم خوردم زمین... درد خیلی بدی تو تمام ناحیه های بدنم پیچید. خیلی امد داخل حیاط و داد زد: حالا توی قراضه برامن خط و نشون میکشی؟ نشونت میدم... وقتی عین سگ از خونه انداختمت بیرون میفهمی باید بامن چطوری حرف بزنی.

درحالی که صورتم از درد جمع شده بود گفتم: آقای خلیلی من که چیزی نگفتم گفتم ما الان فقط سیصد تومن داریم... نمیتونیم همه ی پول و الان بدیم. مثل اینکه منظور من و متوجه نشدید.

خلیل باز داد زد: داری میگی من نفهمم؟

یا ابولفضل این دیگه کیه؟ امد سمتم و از یقم و گرفت و بلندم کرد... تو صورتم داد زد: ببین عقب افتاده یا همین الان پول منو میدی یا از این خونه میندازمت بیرون...

متوجه شدم ملیکا و ترانه امدن پشت سرم.

ملیکا: ولش کن عوضی بی فرهنگ زورت به یه خانم رسیده.

زیرلب با حرص گفتم: ملیکا نه...

محکم کوبوندم به دیوار که سرم گیج رفت... از درد میخواستم گریه کنم...

ناله کردم: ملیکا برو...

خلیلی: به کی گفتم عوضی؟... من بی فرهنگم؟

چهار دست و پا رفتم سمتش: آقای خلیلی لطفا... چشم من پولتون و میدم... الان جورش میکنم...

برگشت سمتم و مثل یه آشغال بهم لگد زد تو شکمم... جیغم رفت هوا...

خلیلی: تو که گفתי پول نداری؟ حالا یهو از کجا انقدر پول دار شدی؟ نه دیگه این پول پول مال قبلا بود... الان بحث آبرو حیثیت منه که زیر سوال رفته...

همینطور اشک میریختم... دقیقا جایی زد که گلوله خورده بودم... با اینکه مدت زیادی گذاشته بود اما من زخم‌ام عفونت کرده بود... روزمین افتاده بودم تو خودم جمع شدم... ملیکا و ترانه آمدن دورم و گرفتن و صدام میزدن...

ترانه داد زد: چیکار کردی بیوجدان؟ کشتیش.

خلیلی: ببند اون تالار اندیشه رو نی قلیون... همین الان جلو پلاستون و جمع کنید گمشین... د بلند شید کاری نکنید خودم اثاثتون رو پرت کنم بیرون...

لبم و به دندون گرفته بودم و اشک‌ام مثل بارون جاری شده بود... شکمم و محکم گرفته بودم انگار بمب توش ترکیده بود.

"هی مواظب حرف زدنت باش... کرایشون چقدره؟"

خلیلی: به به چه عجب! ما اینجا یه آدم حسابی دیدیم...

زیر چشمی یه نگاه کردم که ببینم این بچه سوسول کیه که داره برا ما جنتلمن بازی در میاره که با دیدن آیدین انگار دردم بیشتر شد... ناله کردم: نه دیگه ترو خدا.

همینم کم مونده بود این بیاد کرایه بده.

آیدین: ببین یارو من مثل اینا نیستم بامن درست حرف بزن... پولت و مگه نمیخوای؟ فقط پولت و بگیر و خفه شو... حالا چقدر میخوای؟

بزور نشستم و عین منگولا به آیدین و خلیلی نگاه میکردم... هرکدوم حرف میزدن، گردنم کج میشد طرفش.

خلیلی: اصلا تو کی اینایی؟ تا حالا کجا بودی؟

آیدین عصبانی شد: پولت و میخوای یانه؟
اروم به ترانه که با تعجب آیدین نگاه میکرد گفتم: برو اون سیصد تومن
بیار نمیخوام به آیدین بدهکار بشم...
ترانه سری بنشونه ی "باشه" بدو بدو رفت تو خونه.
آیدین: شماره حسابت و بده.
موبایلش و در آورد و خلیلی هم با تعجب شماره حسابش و مبلغ کرایه
رو گفت.
آیدین: تموم شد حالا هم هرری.
خلیلی تشکر کرد و سریع رفت... ترانه تازه سر و کلش پیدا شد... آیدین
با بهت زل زد بهش بعدش یه پوزخند زد... سعی کردم بلند شم اما مگه
درد امونم میداد.
شکم و محکم گرفتم و ملیکاهم کمک کرد بلند بشم.
تا امد سمتم گفتم: دستت درد نکنه اما راضی نبودم.
آیدین: کمک میخوای؟
من: نه ممنون خوبم.
آیدین: کاملاً واضحه بیا ببرمت دکتر.
جانم؟ دکتر؟ این میخواد ببره؟
آیدین: چرا عین احمقا نگاه میکنی؟
من: چرا امدی اینجا؟ امدی بدبختی من و ببینی دلت شاد بشه؟
آیدین: آیدا انقدر دری وری نگو حال ندارم... مثل اینکه واقعا حالت بده.
من: ممنون نیازی به دکتر ندارم.
آیدین: خیلی خب... باید بات حرف بزنم.

من: درمورد چی؟

آیدین: خیلی چیزا... بیا سوار ماشین شو... زود باش.

آخه چرا من؟ بابا من الان فقط میخوام برم بخوابم تا دردم تسکین بشه.

.. [۱۳:۲۷ ۲۲/۰۹/۱۷]

آیدین: فکر نکنم دلیلی داشته باشه که بخوای نیای.

من: مردم واسم حرف در میارن.

قهقهه زد: بهانه ی بهتر از این نبود بگی؟

یه لحظه خودمم فکر کردم چی گفتم... خودمم خندم گرفت. این میخواد

خون من و بکنه تو شیشه... ملیکا و ترانه با تردید نگاهم میکردم.

من: واقعا نمیتونم. یه وقت دیگه.

همون لحظه دوباره دلم تیر کشید اشکم در امد. انگار فهمید موضوع از

چه قراره.

آیدین: باشه...

بعدهم رفت و درو بست... وقتی مطمئن شدم که دور شد ناله کنان رفتم

تو خونه...

.. [۱۳:۳۰ ۲۲/۰۹/۱۷]

آب دهنم و پرسرو صدا قورت دادم. اینجا دیگه کجا بود؟

همینه که هست... کوفت باشه کار باشه پولم توش باشه... زیر لب یه "بسم الله" زمزمه کردم و وارد شدم. اولین چیزی که دیدم یه پسر قد بلند و چهارشونه بود که پشتش به من بود و گویا دست به سینه هم بود. همش دستور میداد... آروم قدم برداشتم و پشت سرش ایستادم... گلوم و صاف کردم و گفتم: سلام... آقا ببخشید...

روش و برگردوند و یه نگاه به سرتاپای من انداخت و گفت: بفرمایید... من: شما اینجا استخدام میکنید؟

سرش و بنشونه "تایید" تگون داد.

من و من کردم و ملتسمانه گفتم: من میخوام استخدام بشم. یه قهقهه ی بلند زد و بعد خیلی جدی گفت: خیلی بامزه ایی اما اینجا واسه تو جای مناسبی نیست.

من: خواهش میکنم... من میتونم کار کنم... لطفا...

پسره یه پوزخند زد و گفت: برو اون جعبه ایی که یک متر در یک متر رو بردار بزار تو گاری.

با دستش به یه سمتی اشاره کرد و با دیدن اون جعبه ی نسبتا بزرگ آه از نهادم بلند شد...

پسره: اگه بتونی بلندش کنی، استخدامی

رفتم سمت اون جعبه... خدا خدا میکردم فقط بتونم بلندش... دستام و بردم زیرش و بلندش کردم... سبک تر از اون چیزی بود که فکرش و میکردم... راحت گذاشتمش تو گاری... شکمم یکم درد گرفت... اما توجهی نکردم... این دردا عادی شده بود... با پامم تقریبا کنار آمده بودم.

پسره سرش و بنشونه ی "جالبه" تگون داد.

پسره: خب فقط یه چیزی... پات...

من: مشکلی نیست اقا... چند وقت پیش یه اتفاقی برام افتاد بزودی خوب میشه..

پسره: خیلی خب... دنبالم بیا...

لنگون لنگون دنبالش رفتم... من و به یه اتاق راهنمایی کرد و دعوت به نشستن کرد، خودشم پشت میز کارش نشست. یه برگه از تو کشابش در آورد و داد دستم: این فرم استفاده.

"نام و نام خانوادگی: آیدا نویدی

تاریخ تولد: ۷ شهریور سال... ۱۳

مدرک: لیسانس.

و ...

برگرو بهش برگردوندم یه نگاه اجمالی بهش انداخت عاقل اندر سفیهانه نگام کرد: من بهداد فروزان هستم. کارتم که احتمالا در جریان هستی... ما یه کارخونه تولید نمک داریم... نمک و توی یه کارتن بسته بندی میکنیم میرفروستیم برا فروشگاه ها... بزار ببینم... گواهینامه ام که داری پس ممکنه بعضی وقتها به تو بسپارم نمکهارو منتقل کنی... مشکلی که از این بابت نداری...

من: نه

فروزان: خب ببین حقوقت بستگی به مقدار کاری که میکنی داره.. از چهار صد داریم تا هشتصد... اگه اضافه کاریم و ایسی که بالاتریم میره... کارت از هشت صبح شروع میشه تا ۱۲ ظهر بعضی وقتها هم تا یک و دو ظهر. مشکلی نداری؟

من: نه

یهسری قوانین دیگه هم ذکر کرد و بعدم گفت میتونم از الان شروع به کار کنم. گفت لباس فرم لازم ندارم.

بیست تا کارتن بهم نشون داد که هم باید تو گاری میزاشتم هم میبردم
تو کامیون هم تو کامیون میچیدمشون.

یه ساعت تموم مشغول شدم. بجز من چندتا دختر دیگه هم بودن اما اونا
درشت هیکل تر از من بودن. وقتی کارم تموم شد از درد و خستگی تو
همون کامیون نشستم و نفس تازه کردم... گفتم اول نفسم جا بیاد بعدا
میرم.. چندثانیه نگذشته بود که یهو متوجه شدم کامیون داره حرکت
میکنه.. با عجله خودم و پرت کردم بیرون و تلپی افتادم روزمین...
من: خداااا.

خودم یه لحظه خندم گرفت... با شکم درد و پا درد رفتم رویه صندلی
نشستم...

بقول ترانه بدجور سگ جون بودم... تا ساعت یک کار کردم... موقع
کار کردن پام و شکمم کمتر بهشون فشار میومد، اما وقتی از حرکت
می ایستادم دوباره درد سراغم میومد...

.. [۱۳:۳۳ ۲۲/۰۹/۱۷]

هفته ها میگذشت... صبح ها کار میکردم و ظهرها با خستگی میومدم
خونه. از آیدین خبری نمیشد... دروغ چرا؟ دلم تنگ میشد.

امروز تصمیم گرفته بودم برم همون ساختمون نیمه کاره... با اون
ساختمون خو گرفته بودم. هر وقت دلم واسه مادرم و خواهر کوچولوم
تنگ میشد، میرفتم از اون ساختمون غروب خورشید و تماشا
میکردم. باید هرطور شده یجوری میرفتم انگلستان... حداقل بیارم که
شده باید میرفتم سر قبرشون.

با خستگی از پله‌اش بالا رفتم... پله که نبود؛ بیشتر انگار یه سراشییی بود.

وقتی رسیدم، نفسم و از خستگی فوت کردم. از شدت خستگی نفس نفس می‌زدم؛ خم شدم تا راحت تر نفس بکشم... حالا انگار از کوه بالا رفته بودم. روی زمین نشستم و منظره رو تماشا کردم.

خدایا چرا زندگی‌م انقدر عجیب و خسته کننده شده؟ من هر چقدرم خودم و سختی بکشم بازم همین آش و همین کاست. سوز سردی امد خودم و بغل کردم.

یعنی تا آخر عمر باید تنها بمونم؟ خوش به حال عسل... آیدین دوشش داره... اونم دوستش داره... باید زوج جالبی بشن. ناخواسته از فکرم یه لبخند غمگین زدم. اشکی لجوجانه از گوشه چشمم چکید... چقدر دلم میخواست الان مامانم بود... بغلم میکرد، قلقلکم میداد، شوخی میکرد، نوازشم میکرد. وقتی که ناراحت بودم هرطوری بود سعی میکرد خوشحالم کنه.

با آستینام اشکام و پاک کردم.

بابام رفت... مامانم رفت... خواهرم رفت... فقط من موندم... اضافی بودن تا چه حد؟ برای چی من باید زنده باشم؟

اه لعنتی... تو خودت جوابت و میدونی... حالا خوب بود متین کنارم بود و همون حرفایی که بهش زدم و می‌گوبوند تو سرم.

خواستم بلند شم که سنگینی دستی رو شونم دوباره من و نشوند سرجام... با تعجب به بالاسرم نگاه کردم که دیدمش. انگار از مجلس عروسی امد. انقدر لباساش قشنگ بود.

من: سلام.

کنارم رو زمین نشست... حالا لباسای مرتب و شیکش کثیف میشه.

من: سلام.

به منظره روبروش نگاه میکرد. انگار گریه کرده بود چون چشماش حسابی قرمز و غمگین بودن.

من: حالت خوبه؟

سرش و به نشونه ی "نه" تکون داد.

من: میخوای تعریف کنی چیشده؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: میشه بگی اون روز چه اتفاقی افتاد که زنده موندی؟

چه عجب این یه چیزی و با خواهش از ما خواست.

من: تنها چیزی که یادم میاد اینکه یه پرستار بالا سرم بود و داشت ازم آزمایش میگرفت.. تا دید چشمام و باز کردم رفت و دکتر آورد... دکتر خواست بیاد به شما بگه که من گفتم نه... خودمم نمیدونم توی اون وضعیت چطور زبون باز کرده بودم. التماسش کردم چیزی به شما نگه... قبول نمیکرد.. از بس التماس کرده بودم داشت حالم بد میشد اونم حال بد من و دید قبول کرد. جسد اون دختری که شما خاک کردین... جسد دختری بود که چندماه بود تو سرد خونه مونده بود و هیچکس برا شناسایش نمیومد... دلم به حال اون دختر میسوخت براهمین بیشتر اوقات بهش سر میزدم... حداقل اونم راحت تو قبر میخوابید.

آیدین: چرا اینکارو کردی؟ انقدر از ما بدت میومد؟

من: اصلا اینطور نیست.

آیدین: به خدا اونقدر اهم که فکر میکنی ازت متنفر نبودم...

نگرانش شدم... صداش گرفته بود... مشخص بود حرفاش از رو غم گفته میشد.

من: آیدین؟ حالت خوبه؟

سرش و به طرفین تگون داد.

آیدین: خسته شدم... حال اصلا خوب نیست.

من: نمیخواهی چیزی بگی؟

بازم سرش و به طرفین تگون داد و بلند شد... پشتش و کرد که بره اما دوباره روش و سمت من برگردوند و گفت: حتی توهم من و گول زدی... هیچوقت نمیبخشمت... هیچ وقت...

.. [۱۳:۳۳ ۲۲/۰۹/۱۷]

آیدین

من: که اینطور...

باربد (بهرامی): ولی نباید خیالمون راحت باشه.

من: مطمئن باش همینطور.

باربد: قضیه خیلی پیچیده تر از این حرفاست...

من: از چه نظر؟

باربد: پدر بهداد توسط خسرو کشته شده... چرا بهداد باید بیاد طرف خسرو؟ چرا خسرو به بهداد اعتماد کرده؟

تعجب کردم: نمیدونستم.

باربد: فعلا اولین قدم ما پیدا کردن بهداده.

من: خبر آوردن یه کارخونه با چندتا شعبه توی این یه ماه اخیر کلی استخدای داشته فردا اول وقت میرم ببینم...

باربد: عالیه... خیلی خب من یه جایی قرار دارم باید برم. فعلا.
دست دادیم اونم رفت.
پرونده های روی میزم و دادم به منشی بایگانی کنه.
امروز اشکان نیومده بود... روز تعطیلش بود.
از شرکت امدم بیرون که با دیدن آسمان ابری حالم گرفته شد. امروز که آفتابی پیش بینی شده بود.
سوار ماشینم شدم و حرکت کردم.
مابین راه فهمیدم دارم میرم سمت قبرستون؛ محکم کوبیدم رو فرمون و زیر لب غریدم: ای کاش مرده بودی لعنتی.
ولی بعد از حرفم پشیمون شدم. به اولین بریدگی که رسیدم دور زدم که برم خونه عسل.
خیلی وقت بود ندیده بودمش. برای شب یلدا دعوتم کرد که با بچه ها بریم پارک اما من حوصله نداشتم و شب یلدا رو خودم تنها سپری کردم.
به خونش که رسیدم زدم رو ترمز. پیاده شدم و امدم زنگ در خونه رو بزنم که یادم افتاد هنوز کلید خونشون رو دارم.
وارد حیاط که شدم خاطره های زیادی برام مرور شد... تلخ و شیرین، و یا حتی مصنوعی.
در خونه قفل نبود اما... یه چیزی توجهم و جلب کرد. یه جفت کفش مردونه دم در بود. با تردید درو باز کردم که ...
اشکان و دیدم رو مبل نشسته بود و انگار منتظر کسی بود. با بهت نگاهش می کردم. اونم متوجه من شده بود. با دیدن من بلند شد. همون لحظه عسل سینی بدست از آشپزخونه بیرون امد... نمیدونم یهو چم شد... داغون شدم...

اشکان: آیدین؟ تو... ..

اخم کردم و گفتم: انگار مزاحم شدم... فعلا.

بعد از خونش امدم بیرون... اشکان دنبالم دوید.

اشکان: آیدین اشتباه فکر میکنی... اونطور که فکر میکنی نیست.

یه خنده ی تلخی کردم: دیالوگ های تکراری نگو.

اشکان با عصبانیت گفت: انقدر خودخواه نباش... اصلا من برای...

حرفش و قطع کردم: بسه... نمیخوام چیزی بگی...

اشکان داد زد: آیدین گوش کن... به من نگاه کن. انقدر خودبین نباش
این کارات حالم و بد میکنه.

منم داد زدم: کارای توهم برای من عذاب آورده... مثل آدم میگفتی عسل و
دوست داری.

اشکان: درست صحبت کن... بهت میگم که من...

حرفش و قطع کردم: تمومش کن... بسه نمیخوام دروغ بشنوم.

اشکان: خیلی نامردی... خیلی... چطور میتونی همجین فکری در مورد
بکنی؟

فریاد زدم: چرا بهم نگفتی عسل عاشقته؟ چرا بهم نگفتی بهت ابراز
علاقه کرده؟

با ناباوری نگام کردو زیر لب گفت: آیدین؟

من: حالا من غریبه شده بودم؟ من همه چیز زندگیم رو بهت گفته
بودم... اما تو حتی نگفتی که عسل عاشقت نیست...

اشکان: باورم نمیشه... آیدین تو چطور میتونی...

من: هیچی نگو اشکان... نمیخوام بیشتر از این دعوا مون اوج
بگیره. دیگه تموم شد. از دروغ متنفرم.

و بعد از حیاط زدم بیرون و در و محکم بستم...
تخلیه ی این چندوقته رو سر اشکان خالی کردم...

.. [۱۳:۳۷ ۲۲/۰۹/۱۷]

از عالم و آدم شاکی بودم. داغون شده بودم.
از اینکه آدمی بودم که زود از کوره در میرفت متنفر بودم. اینطوری
جلوی خیلیا ضعیف نشون داده میشدم.
توی مسیر که بودم خیلی سریع گوشه خیابون پارک کردم و سرم و
رو فرمون گذاشتم.
از آهنگی که داشت پخش میشد متنفر بودم.
"یه روزی دنیا خوب بودو آروم بود
واسه زندگی همه چی آسون بود
هرکی کارش و میکرد، حالش و میبرد
تکلیف روزاش معلوم بود
یکی امد گفت، حالش بده
قلبشو انگار توفان زده
یکی و میخواد اسمش لیلیه
آره درسته مجنون بود
داد میزد میگفت وضعش بده
آخه اگه لیلی جوابش و نده.
میمیره و داغون میشه همه گفتن پاشو واسه مرد این کارا بده."

...

میخواستم خاموشش کنم که یه دختر امد و گفت :اقا نمیخوای گل
بخری؟

من:همش و بده

ذوق کردو منم یه تراول پنجاهی بهش دادم.

دختره:اقا این زیاده.

یه لبخندزدم و گفتم:برای خودت.

پولو بوسید و گفت:خوش به حال خانومت.

بعدشم رفتم...گلارو گذاشتم صندلی عقب.

"از اون روزا گذشت مجنون غم کشید

از اون گذشته و نوبت به من رسید

هی ترسیدم،آخرم امد،بلاى لیلی سرم امد

با خودم میگفتم مجنون کجا من کجا؟

عشق بازیه بابا من کجا؟زن کجا؟"

ضبط و خاموش کردم...یه چی بخون آدم گریش بگیره...

جلو ساختمون نیمه کاره نگه داشتم...ناخواسته امده بودم.

رفتم بالا و دیدمش...باهم که صحبت کردیم.از دست اونم کفری شدم.

وقتی گفتم:هیچوقت نمیبخشمت.

دنبالم لنگون لنگون امد.

آیدا:تو متوجه نیستی...من و درک نمیکنی من تحمل اون همه غریبی و

نداشتم... من واقعا نمیدونم چرا اینو میگی ولی میزارم پای غمگین

بودنت...ببین من میدونم کارم اشتباه بوده...اما هیچوقت کسی و با

نبخشیدنش عذاب نده.

من: میگی درکت نمیکنم... ولی اتفاقا خوب درکت میکنم.
ادمم برم که امد جلوم ایستاد و گفت: صبر میکنی تا من برم و پیام؟
من: دقیقا برای چی باید صبر کنم؟
آیدا: میخوام بدهکاریم و بدم.
خندم گرفت: پولت و بزار برای این ماه...
آیدا: آیدین لطفا... من نمیخوام به تو بدهکار باشم.
من: برو آیدا حوصله ندارم... به پول توهم احتیاجی ندارم.
از پله ها رفتم پایین که اونم دنبالم امد... انگار خیلی داشت سعی میکرد
به پای من برسه... همینطور که نفس نفس میزد گفت: باید
بگیری... اصلا تو نباید پرداخت میکردی.
تا ماشین دنبالم امد.
من: باشه... هر وقت که احتیاج داشتم بهم پیش بده... فقط الان نه...
صندلی عقب و باز کردم و گلهارو دادم دستش... نزدیک بود از تعجب
سکته کنه.
من: دلم میخواست بدم به کسی که دوشش دارم... اما ندادم... چندتاش و
بردار و بقیشم ببر سر قبر اون بنده خدا.
سوار ماشین شدم و از جلوی چشمای بهت زدهش محو شدم.

.. [۱۳:۴۶ ۲۲/۰۹/۱۷]

ماشینم و جلوی شعبه ی اصلی پارک کردم. پیاده شدم و به کاپوت ماشین تکیه دادم. سیگارم و روشن کردم همینطور دود میکردم. به ساعت نگاه کردم. ۱۲:۳۰ دقیقه ی ظهر بود. رفتم داخل، با دیدنش یه پوزخند زدم. با دیدنم تعجب کرد. میدونستم پشت این قضیه هاست. محکم قدم برداشتم و روبروش ایستادم. جلوی چشمای سیاه و بهت زده اش ته سیگار و با شدت انداختم رو زمین.

من: خب... جناب بهداد پارسال دوست امسال آشنا. بالاخره بهم رسیدیم. بهداد: آیدین... تو... تو اینجا...

یقاش و گرفتم و گفتم: اینجا چه غلطی میکنی؟ جریان این همه استخدامی و کار و بار چیه؟ زود باش بهم بگو... چرا با پدرم همکاری میکردی؟ دستام و از دور یقاش آزاد کرد و گفت: آسیاب به نوبت!

من: توی اون کارتنا چی جاسازی کردین؟

بهداد: در ظاهر نمک...

همینطوری حدس زدم...

من: پس چین؟ مواد؟

بهداد: جدیداً باهوش شدی؟

من: تو داری چه غلطی میکنی عوضی؟

بهداد: بیخیال آیدین... من دارم دستور رییس و اجرا میکنم.

شقیقم و ماساژ دادم و گفتم: چه نوع موادیه؟

بهداد: تریاک و هروئین و شیشه...

من: خیلی ریسک کردی، میدونستی؟

بهداد و سرش و به طرفین تکه داد: نه من ریسک نمیکنم... یه مشت احمق دور و بر من که دارن برام کار میکنن... حقوق خوبیم دارن. از

همه قشری هم میان... پسر، دختر، مرد، زن... قد بلند، قد کوتاه، لاغر، چاق...

من: جریان اینا چیه؟

بهداد: خیلی دارم بهت اطلاعات میدما...

دستم و سمت کتم بردم و کنارش زدم... با دیدن اسلحم دهنش بسته شد.

بهداد با من و من گفتم: بیا تا برات توضیح بدم.

داشتیم میرفتیم تو اتاق که...

"آقای فروزان محموله رو جایی که گفتین بردم... الان چیکار کنم؟"

چقدر صداش آشناست؟! پشت سرم و نگاه کردم که با دیدنش حسابی عصبانی شدم.

اونم با دیدن من متعجب شد.

بهداد: میتونی بری برا امروز کافیه.

آیدا با لکنت گفت: چ... چشم آقای فروزان خسته نباشید روز خوش.

بهداد: روز شمای بخیر خداافظ.

با ترس از کارخونه رفت بیرون... برزخی بهداد و نگاه کردم که گفت: دختر خوبیه... میخواستم اخراجش کنم برا کار خلاف ساخته نشده. دلم براش میسوزه.

یقش و گرفتم: دیگه نبینم این دختره اینجا باشه... فهمیدی؟

جاخورد: هوی هوی چه خبرته؟ به توجه؟

من: همینکه گفتم.

بهداد: چقدر عجیب شدی... دوست دخترت که صد در صد

نیست.. خواهرم که نداری... دقیقا واسه چی داری سنگش و به سینه میزنی؟

زیر لب غریدم: فوضولیش به تو نیومده.

بعد هلش دادم تو اتاق خودش. دوتا فنجون قهوه آوردو روبروم نشست.

بهداد: پدرتو برای یه قاچاقچی کار میکنه. مسئله تنها این نیست. شاید تا به حال فکر میکردی که پدرت برای لو رفتن رازش آدم میکشته اما در اصل برای سرپیچی اونایی بود که از کار کناره گیری میکردن... تعدادشون خیلی زیاده براهمین چون نمیتونستن جسدرو راحت گم و گور کنن اول اعضای مهم بدنشون رو جدا میکردن.. بعد آتیششون میزدن...

قهوه رو تلخ تلخ خوردم. باورم نمیشد که خسرو همچین آدمی باشه... اون داشت منو وارد کثافت کاریاش میکرد.

من: تو چرا با خسرو همکاری میکنی؟ در صورتی که اون پدرت و کشته.

بهداد پوزخندی زدو گفت: این دیگه به خودم مربوطه... حالا هم هرری. من: حواسم بهت هست... حواست باشه چیکار میکنی؟!...

.. [۱۳:۵۰ ۲۲/۰۹/۱۷]

باربد: واقعا؟

برگه هارو توی کشاب گذاشتم.

من: آره.

باربد: که اینطور... بنظرت باید به پلیس بگیم؟

من: مگه نگفتی زیاد اهمیت نمیدن؟ بعدشم اگه پلیس در جریان قرار بگیره، نمیتونیم از خیلی چیزهای دیگه سر در بیاریم. اونوقت پدرتو زندان نمیوفته پدر منم ممکنه آزاد بشه.

باربد: بهداد چیز دیگه نگفت؟

من: نه... ولی من مطمئنم این ربطی به اون رییس داره.

باربد: صد در صد... راستی من یه چیزایی در مورد رییس فهمیدم.

من: خب...

باربد: من فکر میکردم باید پنجاه شصت ساله باشه اما سی سال سن داره.

ابروهام از تعجب پریدن بالا: چطور ممکنه؟

خسرو از سی و سه پیش قاتل شد... بعد یه بچه سی ساله رییشه؟

باربد: مگه خودت نگفتی که پدرت یه مدت قتل انجام نداده بعد دوباره شروع کرده؟

من: آره خب.. ولی رو چه حسابی باید بیاد زیر دست یه بچه بشه؟

باربد: فعلا که باید با حقیقت کنار بیایم.

من: خب دیگه چه اطلاعاتی داری؟

باربد: این رییس هرکی که هست خیلی مورد احترامه... میگن که خیلی ترسناکه اصلا میبینیش تموم وجودت قندیل مبینده.

تیکه کلامشم عزیزمه...

من: این همه اطلاعات وجود داره اونوقت تورفتی تیکه کلامش و در آوردی؟

باربد: خب...

حرفش و قطع کردم: عزیزم؟

باربد: والا هیچی جز این عزیزم دستگیرم نشد...

من: عجب آدم لوسیم هست... عزیزم دیگه چیه؟

باربد: وقتی میگه عزیزم ترسناک تر از همیشه میشه.

من: چه احمقانه...

یکم دیگه حرف زدیم و بعدش رفت...

مویایلم زنگ خورد... با دیدن اسم عسل تعجب کردم. بین جواب دادن و

ندادن مونده بودم... ولی آخرش طاقت نیوردم و جواب دادم... هیچی

نگفتم که اون گفت: سلام آیدین... میدونم از دستم خیلی دلخوری اما واقعا

هیچی بین من و اشکان نیست... همونطور که قبلا بهت گفته بودم اون

هنوزم از من حالش بهم میخوره... نمیخواهی چیزی بگی؟ فقط میخواستم

بگم که من فردا دارم میرم آلمان.

جاخوردم... سریع گفتم: چه ساعتی؟

عسل: سلام.

من: چه ساعتی میری؟

عسل: متاسفم نمیتونم ساعتش و بگم... نمیخوام بیای... شاید اگه بیای از

رفتن پشیمون بشم... ببخشید که حتی نمیخوام خداحافظی کنم چون به

خودم اعتماد ندارم.

من: لعنتی بگو چه ساعتی میری؟

عسل با بغض گفت: اینطوری با من حرف نزن...

من: چطور میتونی؟ حالا باید به من بگی... برا خودم متاسفم که عاشق

توام.

عسل: آیدین... خی... خیلی دوست دارم. مواظب خودت باش.

و قطع کرد... گفت دوستم داره... گفت خیلی دوستم داره...

آرنجام و روی میز گذاشتم و دستام و تومو هام فرو بردم.
زیر لب گفتم: منم خیلی دوست دارم. مواظب خودت باش.

.. [۱۳:۵۹ ۲۲/۰۹/۱۷]

آیدا

ملیکا رو بغل کردم و اشکام ریختن.
من: مواظب خودت باش... دلم خیلی برات تنگ میشه.
ملیکا: تو هم مواظب خودت باش... ببخشید. تنهاتون میزارم با اون خایلی.
من: اینطوری نگو. خوشحالم که داری از این جا میری... دیگه کمتر اذیت میشی.
از تو بغلم امد بیرون: زود به زود بهتون سر میزنم.
من: مواظب خودت باش.
ملیکا: خب خدا حافظ همگی .. دلم براتون خیلی تنگ میشه.
بعد رفت که سوار هواپیما بشه.
ترانه اشکاش و از شادی پاک کرد... شماره پرواز و برای بار سوم اعلام کردن.
فریمه خانم گفت: خدا پشت و پناهت دخترم...
به پشت سرم نگاه کردم که دیدم متین هم دستش و به نشونه ی
خدا حافظی آورد بالا و تگون داد.

ملیکا از دور برامون با دستش بوس میفرستاد و بعد رفت. من و ترانه
همینطور اشک میریختم که یهو متین مابینمون قرار گرفت: آخی اینم
رفت دنبال زندگیش. خدا کنه زودی شوهر کنه ترشیده تر این نشه.
من و ترانه بهت زده به متین نگاه کردیم.

متین: چتونه؟ حالا منم یه چی پروندم. منم دلم خیلی براش تنگ میشه.
متین و ملیکا تقریباً خوب همدیگرو درک میکردن... دوتاشون از دربه
دری رو آورده بودن به مواد... ملیکاهم خیلی توی درسای متین کمکش
میکرد براهمین ما فکر میکردیم متین بیشتر از همه دلش برا ملیکا تنگ
بشه.

ترانه: آیدا، بیا بریم.

اشکام و با دستمال پاک کردم و گفتم: باشه...

یه تاکسی گرفتم برا چهار نفر مون. فریمه خانم جلو نشست من و ترانه و
متین هم عقب. من وسط نشسته بود براهمین هم متین بامن صحبت
میکرد هم ترانه.

موبایل جدیدم توی جیبم لرزید. درش که اوردم دیدم هشتصد
هزار تومان پول به حسابم واریز شده. ناخواسته یه لبخند دندون نمایی از
خوشحالی زدم... دستش درد نکه. یادم باشه اولین کاری که بکنم کرایه
این ماه و بدم بعدشم برم چندتا قرص مسکن بخرم.

اول ترانه رو رسوندیم رستوران... بعد هم من رو جلوی
کارخونه... وارد کارخونه شدم و دنبال اقا بهداد گشتم... اول از همه
میخواستم تشکر کنم... وقتی دیدمش به سمتش دویدم و گفتم: سلام آقای
فروزان خسته نباشید.

چون پشت سرش بودم انگار یکم ترسید چون الان انرژیم بخاطر اولین
حقوقم چندبرابر شده بود.

با بهت روش و ستم برگردوند و گفت: سلام ممنون.

من: بابت حقوق ممنون... امروز کارم چیه؟

هنوزم انگار تو بهت گفت: خواهش میکنم... صدتا بسته ی پنجاه ، هفتاد ، سی داریم... اونارو مثل همیشه ببر تو کامیون بزار ممکنه اگه راننده نبود بگم خودت ببری.

من: چشم.

بعد با دستش به سمتی اشاره کردو تازه فهمیدم چه خبره... صدتا بسته؟ بیخیال آیدا ارزشش و داره در عوض.

کارم و که شروع کردم فهمیدم امروز از اون روزاست که قراره سخت تر از همیشه بشه... تقریباً هفتاد تا بسته رو برده بودم که حس کردم دلم داره تیر میکشه... وایی امروز چمه؟ تا به حال سابقه نداشت دلم تیر بکشه... انگار بدجور داشتم چربی میسوزوندم چون کارم از همیشه سخت تر بود... با کلی درد و ناله سیتای دیگه هم توی کامیون گذاشتم... از بس خسته و شل و ول شده بودم حس خمیر پیتزا بودن بهم دست داده بود... با سرعت نسبتاً بالا شروع کردم به راه رفتن که برم پیش اقا بهداد بگم کارم تموم شده... از درد سرم پایین بود یهو خوردم تو دیوار محکم پرت شدم روبه عقب... زیر لب غر میزدم... دیگه از درد میخواستم گریه کنم... نه معلوم چه مرگم بود... یهو دستی روبروم قرار گرفت و یه صدای گرفته و تقریباً ترسناکی گفت: متاسفم... کمک میخواین؟

باتعجب به صاحب صدا نگاه کردم... یا خدا این دیگه کی بود؟ بهش نمیداد کارگر باشه یعنی به این خورده بودم؟ اصلاً شکل ایرانیا نبود... دستم و رو زمین گذاشتم گفتم: نه ممنون...

و با تاخیر بلند شدم... قیافه ی خیلی سردو بی روحی داشت... انگار خون آشام بود.

گفت: بنظر خوب نمیاین؟

نه تو صداش نه تو صورتش از نگرانی خبر نبود... اینو که گفت دوباره دلم تیر کشید... چشمام و از رو درد بستم و گفتم: خوبم. سعی کردم از کنارش رد بشم واسه اینکه درد دلم کمتر بشه سفت خودم و گرفتم که متوجه شدم مانتوم خیسه... بعد سرم گیج رفت و همه چی سیاه شد...

.. [۱۴۰۳/۰۹/۱۷]

با صدای نفس های پر حرصی که در فاصله ی نسبتا نزدیکی به گوشم میرسید چشمام و باز کردم . اولین چیزی که دیدم یه جفت چشم ترسناک بود...

چشمام گشاد تر شد...

با بهت گفتم: من... من کجام؟

بالا سرم ایستاده بود و همچنین نگام میکرد که انگار کار اشتباهی انجام دادم... دور و برم و نگاه کردم که دیدم روی تخت بیمارستانم... یا خود خدا من اینجا چیکار میکنم؟

تخت و دور زدو رفت رویه مبل نزدیک تخت نشست. دستاش و باز کردو گذاشت بالای مبل پاشم روی پا انداخت... گردنش و یکم به سمت شونه ی چپش متمایل کرد و نگام کرد.

همینطور عین بز نگاش میکردم که گفت: تو غش کردی...

تعجبم بیشتر شد: برای چی؟ چرا اینجام؟ شما چرا اینجااید؟

گردنش و به آرومی به سمت اون یکی شونش کج کرد و گفت: کلیت مشکل پیدا کرده. زخم شکمت هم عفونت کرد. ناخواسته دستم رفت رو شکم که متوجه شدم دورتادور کمرم و شکم پانسمان شده.

همینطور که با بهت دستم و از روی سوییشرتی که مال من نبود پانسمانش و لمس میکردم که پسره گفت: خونریزی زیاد داشتی... شانس آوردی...

سرم و به نشونه تایید تکون دادم و گفتم: ممنون...

یکم که بیشتر دقت میکردم میدیدم تموم لباسام عوض شده بود... یه شلوار ورزشی نسبتا ازاد بایه مانتوی ساده که بیشتر شکل یه بلوز گشاد بود...

سوییشرته که بیشتر از همه گشاد بود... یکم که بیشتر دقت کردم دیدم این سوییشرته تن پسره بود... خیلی بهت زده به خودش نگاه کردم که دیدم یه ژاکت پارچه ایی نازک تن خودش.

من: واقعا متاسفم... شما من و اوردید اینجا؟

فقط سرش و تکون داد و بلند شد و در اتاق و باز کرد و دکترو صدا زد.

دکتر بایه پرستار امدن بالاسرم...

دکتر: خب اگه اشتباه نکرده باشم شما با وجود کمبود یه کلیه و همینطور زخمایی که خوب درمان نشدن، لوازم سنگین حمل میکردین... خانم...

من: نویدی...

دکتر: خانم نویدی این کار شما یه نوع خودکشی محسوب میشه... چرا شما یه کلیه ندارید؟

سرم و انداختم پایین... خجالت میکشیدم بگم کلیم و فروختم.

دکتر: من تعجب میکنم کدوم دکتری حاضر شده کلیه ی شمارو پیوند بزنه... شما اونقدری قوی و مقاوم نیستید که فقط یه کلیه کل بدن شمارو راه اندازی کنه... میدونید اگه روزی کلیه شما مشکلی براش پیش بیاد باید برای شماهم پیوند انجام بدن.

چیزی نگفتم.

دکتر: شما داروی خاصی مصرف میکنید؟

سرم و به نشونه ی "نه" تکون دادم و گفتم: نه. فقط مسکن

دکتر: باورم نمیشه... از کی تا حالا مردم انقدر نسبت به خودشون بیتفاوت شدم... ببین طمع آدما رو به چه روزی میندازه... به خاطر بی اهمیتی شما مجبور شدیم یه واحد خون بهتون بدیم.

تعجبم دوچندان شد... وایی حتما الان هزینه بیمارستان خیلی زیاد شده.

من: ببخشید... اما من اونقدر اهم حالم بد نیست.

پسره یه پوزخند صدا دار زد. ملتسمانه نگاش کردم. دکتر گفت: این آقا که میگن شما غش کردین. مشخصه که حالتون بد نیست.

من: ببخشید من کی مرخص میشم؟

دکتر: همچین با اخم نگاهم کرد که کپ کردم.

دکتر: وقتی این سرمتون تموم بشه... اما فقط به شرطی که داروهاتون رو به موقع بخورید و بیشتر استراحت کنید...

سرم و بنشونه "باشه" تکون دادم و گفتم: ممنون...

به محض اینکه رفتن روبه پسره با دلهره گفتم: چقدره من اینجام؟

با همون حالت ترسناکش گفت: دوساعت و نیم.

با کف دست کوبوندم رو پیشونیم و گفتم: خداا.

پسره: برا بهداد کار میکنی؟

سرم و تگون دادم و گفتم: بله اونجا کار میکنم.

منم دوست داشتم یه کلی سوال بپرسم اما روم نمیشد.

پسره: اسمت چیه؟

یا ابولفضل نکنه پلیسه؟

من: آیدا...

سرش و تگون داد و گفت: منم هوروشم.

من: خوشوقتم... ممنون... ببخشید وقتتون گرفته شد.

بازم سر تگون داد.

یکم که دقت کردم.. خیلی بهش میومد اروپایی آمریکایی باشه. اما فارسی و فول بود.

قصد رفتم نداشت یا به من نگاه میکرد یا به پنجره. بالاخره سرم تموم شد... خواستم بهش بگم... که خودش رفت پرستار و خبر کرد. پرستار سوزن و از دستم خارج کرد. روبه پرستار گفتم: ببخشید لباسام کجاست؟

پرستار: مانتوت خونی شده بود... سویشرتتم کمی... همشون و تو پلاستیک بهت تحویل میدیم فقط مانتو رو دور بندازید خیلی بهتره... بقیه لباسارو برای استفاده مجدد حتما ضد عفونی کنیدو خوب بشورید... من: ممنون.

درد داشتم اما اصلا دلم نمیخواست کسی کمک کنه خودم بلند شدم و سعی کردم بدون لنگیدن راه برم.

رفتم دم پیشخوان تا حساب کنم که...

هوروش: من حساب کردم.

با تعجب نگاش کردم و گفتم: دستتون درد نکنه چقدر شد؟

هوروش: یادام نمیاد.

هان؟ اینم شد جواب؟

من: نه واقعا چقدر شد؟

هوروش: بیا داروهات و بگیر... حوصله ندارم زیاد بامن کل کل نکن.

همچین گفت که نتونستم رو حرفش حرف بزنم... انقدر بدم میومد یکی پول من و میداد بدبختی داروهم گرفته بود پلاستیک لباسم و گرفتم...

من: اما اینطوری که نمیشه...

هوروش یجوری نگاه کرد که دهنم بسته شد... چشم غره نبود... اخم و ایناهم نداشت... هرچی بود باعث شد دهنم بسته شه. باهم از بیمارستان خارج شدیم. سرم و انداختم پایین و پلاستیک داروها رو با تردید ازش گرفتم.

.. [۱۴:۰۳ ۲۲/۰۹/۱۷]

من: بابت همه چیز ممنون حتما جبران میکنم.

یه کارت از جیبش در آورد و به سمتم گرفت: این شماره منه... اگه دنبال کار میگردی آدرس شرکت توش هست.

از دستش گرفتم و بالبخند تشکر کردم.

خدافظی کردو رفت سمت یه جنسیس سورمه ایی و بعد رفت.

وقتی رفت یادم افتاد سوییشرتش و بهش ندادم...

.. [۱۴:۰۸ ۲۲/۰۹/۱۷]

من: از کارم معلق شدم.

ترانه: وایبی نکنه دوباره اخراج بشی.

من: خدا نکنه... من به این کار احتیاج دارم.

ترانه: میدونم... حقوقش خیلی خوبه.

یه نگاه به ساعت انداختم... وقت مصرف دارو بود و من ناخواسته یاد هوروش افتادم.

ترانه انگار فهمید به چی فکر میکنم و گفت: دیوونه ای کاش مخش و میزدی... خوشگل که بوده پولدارم هست دیگه چی میخواستی...

باتعجب گفتم: از کجا میدونی خوشگل بوده؟

ترانه: همینطوری حدس زدم دیگه.

من: دستش درد نکنه الکی الکی برای یه غریبه چقدر خرج کرد... ولی خدایی خیلی ناراحتم که نگفت چقدر خرج کرده... چرا هرکی پولداره از ما پول نمیگیره؟ آیدینم یکم وضعش خوب شده بود دیدی اصلا قبول نکرد پولش و بدیم؟

ترانه: وایبی گفتمی آیدین یاد اون کرایه افتادم... میگم خلیلی پس فردا میاد چه خاکی تو سرم بریزم؟

من: ماکه پول و آماده کردیم... نگرانیت چیه؟

ترانه: بابا این خلیلی بی ساز میرقصه من میترسم واسه اذیت کردن ما کرایه رو بالاتر ببره. ای کاش میتونستم بزنم تو کار خلاف.

با بهت گفتم: ترانه؟ چت شده تو؟

ترانه: خب چیکار کنم بی پولی داره بهم فشار میاره... تازه باید برا اون فرشادهم پول بریزم کمک خرجی دانشگاهش بشه.

دلم سوخت... حالا من لازم نبود برا کسی پول بفرستم.. ولی ترانه علاوه بر خودش باید خرجی داداششم میداد... چون اونم دوسه سالی میشد سایه پدر و مادر از سرشون رفته بود.

من: این راهش نیست که... منم کمک میکنم خرج داداشت و بدی... بعدم انقدر کار و پس انداز میکنیم که بتونیم یه سوپر مارکتی بزنیم... بعدش دیگه زندگی راحت میشه.

ترانه: یه قرنم کار کنیم خرج رهن مغازه رو در نمیاریم.
من: بد بین نباش.

بلند شدم و رفتم سر یخچال... پماد و داروها رو که مصرف میکردم حالم بهتر میشد... از اون پماده هم روی پام میزدم هم رو شکمم... دردش خیلی کمتر میشد... حتما باید ازش بخرم لامذهب خیلی خوب بدردم میخوره.

من: ترانه من میرم قبرستون یه سری به اون بنده خدا بزنم.
ترانه: باشه سلام منم برسون. فقط تا هوا تاریک نشده برگرد.
من: باشه.

قبرستون زیاد دور نبود... نیمساعته رسیدم و رفتم بالاسر قبرش...
یه فاتحه خوندم و یکم باهاش حرف زدم.

"به بهداد گفته بودم اخراجت کنه"

با تعجب پشت سرم و نگاه کردم و دیدم قشنگ بالاسر مه.
من: سلام.

یه سیگار گوشه لبش گذاشته بود و دود میکرد... من جای اون خفه شدم و سرفه گرفتم...

من: میشه نکشی؟

در حالی که دود میکرد گفت: نه...!

بعد روزانوهاش نشست تا فاتحه بفرسته.

من: چرا باید به بهداد بگی من و اخراج کنه؟! ... این یکی و درک نمیکنم.

آیدین: چون اونجا مناسب تو نیست.

یعنی چی؟ اصلا به این چه ربطی داشت؟

من: من خودم بهتر تشخیص میدم.

آیدین: نه نمیدی...!

دلخور شدم: اصلا تو چیکار داری؟ اینا به تو ربطی نداره.

با اخم نگاهم کردو گفت: من بهتر میدونم یاتو؟ هر خراب شده ایی میخوای کار کن... فقط اونجا نه.

من: آخه چرا؟ آیدین خیلی عجیب شدی... چرا به من نمیگی؟! ... چرا به بهداد گفتم من و اخراج کنه؟! ... من درکت نمیکنم... اگه مشکلی هست بهم بگو تا باهم حلش کنیم.

آیدین: هه... تو اگه این حرفا حالیت بود خودت و سپر من نمیکردی و کلیت و نمیفروختی...!

من: اون موقع فرق داشت... تو درک نمیکنی...!

آیدین با عصبانیت گفت: بسه...!

من: باید بهم بگی من حق دارم که ...

دادزد: گفتم بسه دست از سرم بردار.

وقتی داد زد بغضم گرفتم... انگار یه چی هم بدهکار شدم... واسه اینکه جلوش گریه نکنم زیر لب خدافظی کردم و بلند شدم و باتموم توانم

دویدم... پشت سرم صداش و میشنیدم که دنبالم میومد و با ملایمت میگفت: آیدا صبر کن... بهت میگم صبر کن... آیدا نرو...

اما من توجهی نکردم رعدو برق زد و بارون گرفت... ایندفعه با عصبانیت فریاد زد: صبر کن... دستم بهت برسه من میدونم با تو... برگرد آیدا...

رسیدم به خیابون که...

کلاه سویشرت از عقب کشیده شد و همون لحظه یه ماشین با سرعت از جلوم رد شد... همینطور نفس نفس میزد که یهو آیدین داد زد: مگه بهت نگفتم بایست دختره ی احمق...

دستش و آورد بالا که بزنه... اما مشتش کرد... میخواست من و بزنه؟ این چش بود؟

آیدین: گمشو تو ماشین تا خودم نکشتم...

واقعا هم میخواست بکشم... رفتم سمت ماشینش و سوار شدم... دو دقیقه بعد خودشم سوار شد.

.. [۱۴:۰۹ ۲۲/۰۹/۱۷]

توراه هیچ حرفی رد و بدل نمیشد... کم کم سرعت ماشینش بالا رفت که تنم لرزید... خیلی بد میرفت.

من: میشه پیاده شم؟

جوابی نداد و من متوجه شدم که از عصبانیت داشت فرمون و تو دستش خورد میکرد.

من: خواهش میکنم نگه دار...

جوابی نداد.

من: حداقل آروم برو...

توجهی نکرد... چندتا تصویر وحشتناک جلو چشمم آمدن... اشکام جاری شدن... اون اتفاق... از ترس تو خودم جمع شدم و شروع به اشک ریختن کرد.

جیغ زدم: بسههههه... من میترسم.

یهو رو ترمز زد و با تعجب به من نگاه کرد... منم تا اونجایی که توان داشتم با دستگیره در ور رفتم تا از ماشین برم بیرون.

آیدین: آیدا... خوبی؟

احساساتم سرباز کردن با دلخوری گفتم: چرا من و اذیت میکنی؟

نباید میگفتم... اما دست خودم نبود...

آیدین: من... آیدا لطفا به من نگاه کن.

چقدر دوست داشتی میشد وقتی انقدر با لطافت حرف میزد. سرم و برگردوندم و نگاهش کردم.

آیدین: چرا گریه میکنی؟ مطمئنم از ترس نیست.

من: خواهش میکنم نپرس فقط قفل درو باز کن من برم.

آیدین: نمیتونم بزارم توی این هوا تنها بری. ایندفعه آروم میرم.

با تعجب نگاهش کردم... بامن اینطوری حرف نزن... من عادت ندارم تو انقدر با ترحم باشی...

توراه که بودیم بازم یاد سیما افتادم... دختری که احساساتش توسط پسر مورد علاقهش کور شده بود... ازم کمک میخواست... نه برای بهبودی... برای درد و دل کردن.

تا اونجا که تونستم کمکش کردم تا به زندگی برگرده... تقریباً موفق بودم... نسبتاً بهتر شده بود. اما یه روز همه چی بهم ریخت... وقتی پسر

مورد علاقتش اون و تحقیر کرد داغون شد. هیچوقت یادم نمیره....یادم نمیره که وسط اون خیابون ایستاده بودو اشک میریخت...یادم نمیره که وقتی خواستم از جلو ماشین کنارش بزنم توان کافی برای رسیدن بهش و نداشتم و اونم جلو چشمم پر پر شد... شاید اگه ماشین سرعت کمتری داشت سیما الان زنده بود...اگه من بهش میرسیدم اون الان زنده بود...من سیمارو خیلی دوست داشتم مرگش بدجور من و شکست...کم کاری از من بود که اون دچار تحولات روحی شد. نزدیک خونه پارک کرد.

خواستم برم پایین که گفت: عسل رفت آلمان.

شوکه شدم

من: چرا؟

آیدین سرش و انداخت پایین و گفت: برا درمان پدرش.

من: خداکنه زود خوب بشه و برگرده.

آیدین: فرقی به حال من نمیکنه.

من: منظورت چیه؟ تو دلت واسش تنگ نمیشه؟

آیدین: آره اما نباید بشه.

من: چرا اینطوری حرف میزنی؟

آیدین: فکر میکنی چه دلیلی داره؟ تو هیچوقت باعث به هم خوردن رابطه ی من با عسل نشدی...این من و عسل بودیم که بهمش زدیم...

عصبانی شدم...یعنی چی بهم زدن؟ من بدبخت ابروم رفت...خورد شدم...غرورم له شد...بخاطر این و عسل...اونوقت خیلی راحت میگه بهمش زدیم. میخواستم خفش کنم...بهش بگم لعنتی تو و عسل من و نابود کردید...شما باعث شدید من از خودم بدم میاد..شخصیتم و باکاراتون خورد کردین...غرورم و مثل آب خوردن

شکستید... احساسات من بخاطر شما دوتا جریحه دار شد... دل من بارها و بارها با رفتار سردتون شکسته شد... آگه میزاشتنتون من و میکشتید... حالا راحت میگید بهمش زدید؟ من اینجا چی بودم؟ اسباب بازی خنده ی شما؟ آدم بده ی داستان؟ قربانی کارهای شما؟ اما چیزی نگفتم... با بغضی که داشتم گفتم: خداافظ. سر تکون داد و بعد رفت...

.. [۱۴:۱۱ ۲۲/۰۹/۱۷]

*

فریمه خانوم استنبولی رو توی دیس ریخت و منم تو سفره گذاشتم. باهمدیگه شام و خوردیم.

فریمه: دخترم بد نباشه شنیدم دیروز بیمارستان بودی.

با تعجب اول به فریمه خانم و بعد به ترانه نگاه کردم که ترانه یه لبخندی زد که یعنی "من گفتم"

یه لبخند زدم و گفتم: ممنون چیز خاصی نبود.

فریمه با یه حالتی که میگفت "خر خودتی" نگام کرد و گفت: ای کاش یکم بیشتر حواست و جمع میکردی... دو هفته استراحت مطلق داشته باش حالت خیلی بهتر میشه.

واسه رهایی از سرزنش شدن گفتم: بله شما درست میگید.

بعد از جمع کردن سفره و شستن ظرفها، چای درست کردم و دورهم چای خوردیم باهم حرف زدیم. فریمه خانم هم طبق معمول میگفت باید زود شوهر کنیم تا ترشیده نشدیم... میگفت من کلی خاستگار داشتم اما

سرنوشتش تنهایی بوده... خیلی دلم بر اش میسوخت ای کاش یکی پیدا میشد که بتونه خوشبختش کنه.
بلند شد که بره...

ترانه: کجا فریمه خانم؟ تازه سرشبه بمونید تا صبح حرف بزنیم.
منم سرم و به نشونه ی "تایید" تکون دادم.
فریمه: نه دخترم هرچقدرم یه جا بهت خوش بگذره بازم هیچ جا مثل خونه ی خود آدم نمیشه.
یه کلی اصرار کردیم اما حرف حرف خودش بود... وقتی رفت ترانه گفت: دلم بر اش میسوزه...
من: اهوم... حیفه تا آخر عمرش تنها باشه.

سرش و تکون داد و تایید کرد.
ترانه: میگم برا کار چیکار میکنی؟
من: فردا میرم کارخونه اگه گفت نه میرم دنبال کار.
ترانه: نمیری پیش اون هوروش؟

من: در صورتی میرم که برم پولش و بهش پس بدم. نمیخوام بیشتر از این مدیوتش باشم.

ترانه: نمیدونم والا... میگم مگه آیدین بت نگفته بود که میخواست تو اخراج بشی؟ خب برو بهش بگو تو شرکت خودش برات کار پیدا کنه.
حسابی معترض شدم: نهه... ترانه تو هم چه حرفایی میزنی! من میگم نمیخوام بیشتر از این وابسته بشم اونوقت تو میگی برم پیش خودش کار کنم؟

خندید: چمیدونم گفتم یکم ادیتش کنی تا دیگه زیر آب تورو برا ریست نزنه.

من: هنوزم نمیفهمم چرا نمیخواست من اونجا کار کنم.

ترانه: بیخیال ...

خمیازه ای کشید و گفت: بفرما خوابمونم گرفت بگیر خواب که فردا باید زود بیدار شیم.

منم یه خمیازه کشیدم و گفتم: باشه.

تشکارو پهن کردیم و سه نشده خوابمون برد.

*

"زیبینگ"

با اخمای تو هم رفته پتورو کنار زدم... کی بود اینوقت شب؟

ترانه با صدای خواب آلود گفت: من میدونم خلیلی امده بندازتمون بیرون.

من: نفوس بد نزن...

سویشرتم و پوشیدم و یه چادر انداختم رو سرم... در خونرو که باز کردم قندیل بستم... وویی چقدر سرد بود... در حالی که زیر لب غر غر میکردم رفتم دم در حیاط و بازش کردم...

با دیدن تصویر روبه روم شک کردم که خوابم یا بیدار...

اشکام ریخت و بابهت گفتم: فریمه خانم چی شده؟

خون مثل رود ازش میریخت با تته پته گفت: کمکم کن... زنگ.. بزن پ... پلیس.

بعد یهو رنگش مثل گچ شد و افتاد روزمین...

من: نه... فریمه خانم چه اتفاقی افتاده؟ خدایا چیشده؟

گریه میکردم... داد زدم: ترانههه...

[۱۷/۰۹/۲۲ ۱۵:۱۴]

گلارو پرپر کردم... مگه میشد یکی این خانم و ندیده باشه گریش
نگیره؟ فریمه خانم که تنها بود و تنها مرد...
"خانم نویدی؟"

با بهت سرم و برگردوندم یه مرد با لباس فرم پلیس و دیدم.
من: سلام بله خودم هستم.

مرد: شما باید باما به کلانتری بیایید.

من: برای چی؟

همسایه های دیگه با بدبینی نگام میکردن.

همون موقع ترانه هم رسید و گفت: مشکلی پیش آمده؟

مرد: شما باید خانم صابری باشید... شما هم باید بیاید. در ارتباط با قتل
خانم جمالی.

من: مشکل چیه؟ ما قبلا اظهارات خودمون و دادیم.

مرد: متاسفم اما شما و خانم صابری مظنون به قتل خانم فریمه جمالی
هستید.

ترانه با عصبانیت: اما آخه چرا؟ شما خجالت نمی کشید؟ ما داغداریم
اونوقت میایید مارو متهم به قتل میکنید؟ من متوجه نمیشم ما واسه چی
باید ایشون و میکشیم؟ شما چه مدرکی دارید که مارو متهم میکنه؟

مرد: شما حق دارین... اما خواهش میکنم با زبون خوش بیایید بریم
وگرنه مجبور میشم به همکارام بگن بیان اینجا.

من:خدایا این دیگه چه گرفتاریه؟

مرده:متاسفم اما شما مظنون های اصلی پرونده هستید...

من و ترانه با دلخوری سوار ماشین پلیس شدیم و اونا مارو به نزدیکترین کلانتری بردن.اول ترانه رو برای بازجویی بردن و بعدهم من...رو صندلی که نشستم گفتم خدایا خودت رحم کن...اونی که سوال قرار بود پرسه خیلی بداخلاق و خشن بنظر میرسید.

سروان:خب آیدا نویدی...سابقه دارم که هستید...

چشمام اندازه گردو شد بفرما الکی الکی سابقه دارم شدیم.

من:سابقه دار؟

سرش و با عصبانیت تکون داد و گفت: همین چندماه پیش گواهی فوتی بر اساس شناسنامه شما صادر شده...

وایی دردرس شد.

من:این اشتباهه...اشتباه نوشتاری و اینا... من تو شناسنام تاریخ فوتم نوشته نشده.

سروان:اما اینم جرمه...به هر حال...قبل از مرگ خانم جمالی شما آخرین کی ایشون و دیدینش؟

من:برای شام بود فکر کنم حدودای ۱۰ و ۱۱ شب بود...بعدشم رفت خونشون.

سروان:بنظرتون چرا باید زنگ خونتون و میزد؟

کلافه شدم:جناب سروان من قبلا به این سوالات جواب دادم.

سروان:میدونم...الان باید با دقت بیشتری جواب بدین.

من:ما با فریمه خانوم خیلی صمیمی بودیم از وقتی به اون خونه امده بودیم هوای مارو داشت.از اونجایی که هم ما هم ایشون مارو دوست

داشت و همینطور خونه‌ی ما نزدیک ترین خونه به خورشون بوده امده سراغ ما... چون بجز ما کس دیگه ایی و نداشته.

سروان عاقل اندر سفیهانه نگام کرد گفت: که اینطور... تا به حال باهم اختلاف داشتید؟ اصلا بزار یه طور دیگه بگم... چرا باید برای شما گواهی فوت صادر بشه؟

من: خب یه اشتباه بوده... من چندماه پیش تو بیمارستان بودم وضعیت بدی داشتم یعنی احتمال مرگم هفتاد درصد بوده اینطور که شنیدم... خب عادیه که اشتباه بشه.

سروان: اما کسی که تو قبر شما خوابیده ماها بود هویتش تایید نشده بود... چرا باید اشتباه بشه؟

چرا داره این سوالات از من میپرسه؟

من: خب...

سروان: اصلا چه مشکلی داشتید که رفتید بیمارستان؟

سرم و انداختم پایین و گفتم: تیر خوردم.

سروان: اها جالب شد... چرا تیر خوردین؟ کی بهتون شلیک کرد؟

من: راستش من برای دوستم رفته بودم... به کمک نیاز داشت تا کشته نشه...

سروان: آیدین هخامنش درسته؟

من: بله...

سروان: خب چرا باید خسرو هخامنش تو زندان باشه؟ اونم به اتهام قتل شما.

چیزی نتونستم بگم..

سروان: چرا مرگتون و مخفی کردید؟ اصلا چرا برا نجات آیدین
هخامنش رفتید؟

چی میگفتم؟

من: من و آیدین یه نسبت دوری باهم داریم. خب من رفته بودم چون دلم
نمیخواست کشته بشه.

سروان: تا این حد که خودتون و سپر کنید؟

نکنه میخواد بگه از قصد اینکارو کردم؟

من: جناب سروان من احتمال مرگم زیاد بوده... مسلما اگه میخواستم
الکی بمیرم از گلوله های مشخی استفاده میشد... من چهارتا گلوله
خوردم... دوتا به پام یکی تو شکمم یکیم نزدیک قلبم... زنده موندن من
قطعی نبود.

سروان: خیلی خب... من میخوام بدونم چرا سپر آیدین هخامنش شدین؟
من: یه موضوع شخصی.

سروان: اهان... چه موضوع شخصی؟ بهش مدیون بودید؟

من: من.. راستش من آیدین و دوست داشتم... دلم نمیخواست زودتر من
بمیره... دلم نمیخواست عزادارش بشم... از اون گذشته من مادر و
خواهرم از دست داده بودم... امیدی به زندگی نداشتم.

ناخواسته اشکام سرازیر شدم... سرم و دوباره انداختم پایین.
سروان: که اینطور... شما که انقدر دوشش داشتین چرا مرگتون و مخفی
کردین؟

من: چون از من متنفر بود... دلم نمیخواست زیاد باش روبرو بشم.

سروات: دلیل تنفرش؟

اه چقدر سوال میپرسه

من: یه سوء تفاهم بوده ... این زیادی شخصیه...

سروان: ممکنه سر نخ داشته باشه.

گفتم اگه بگم " فکر میکرده من رابطش و با دوست دخترش بهم زدم
"میگه" چرا فکر میکنه؟... کی رابطشون و بهم زد و از اینجور
حرفا" ولی گفتم اگه دروغ بگم دردسر میشه.

مجبور شدم همه جریان و بگم... بعد گفت: خانم جمالی به قتل
رسیدن... برادرشونم سی و دو سال پیش به قتل رسیده... اینا ممکنه بهم
ربط داشته باشه... شما فعلا مرخصید اما شما الان دوتا پرونده دارین...

.. [۱۷/۰۹/۲۲ ۱۵:۱۴]

پنهان کردن زنده بودنتون و قتل خانم جمالی یا مرتبط بودن... فعلا
مرخصید...

یه نفس راحت کشیدم و رفتم بیرون.

ترانه امد سمتم و گفت: چقدر طولش دادی!

من: داشت پنهون کردن زنده بودنم و به قتل فریمه خانوم ربط
میداد... ترانه میترسم الکی الکی بیوفتم زندان.

ترانه: عجب احمقایی! نگران نباش مدرکی نیست که تو متهم بشی.

من: امیدوارم...

.. [۱۷/۰۹/۲۲ ۱۸:۱۴]

آیدین

با تکه‌های دستی چشم‌ام و با تردید باز کردم... با دیدن اشکان که انگار داشت فریاد می‌زد، سرم و از رو میز بلند کردم چشم‌ام و چندبار باز و بسته کردم تا تونستم درست ببینم.

اشکان: خیلی بدی... چرا انقدر خودت و عذاب میدی؟ دیشب تا ساعت چند شرکت بودی که خوابت برد؟

سرم خیلی درد میکرد: ولم کن اشکان برو سر کارت.

خیلی نگران بود. گفت: انقدر خودتو عذاب نده... این چه طمعیه تو پیدا کردی؟ تو اون آیدینی نیستی که من میشناختم. از وقتی که آیدا مرد... از وقتی که رابطه با عسل بهم خورد دیگه نمیشناسمت. چرا؟ تو همیشه با اتفاقات بد خوب کنار میومدی... چه بلایی سرت امد.

با اخم نگاهش کردم و گفتم: پرونده‌ی شرکت "جی جی رو" رو برام بیار... یادت که نرفته امروز جلسه داریم؟

با کلافگی دستش و تو موهایش کرد و گفت: باشه.

و بعد رفت... از رو صندلی بلند شدم و رفتم جلو آینه. اه موهام افتضاح بود کراواتم دور گردنم پیچ خورده بود مرتبش کردم. رفتم دستشویی و چندبار آب پاشیدم به صورتم تا حالم جا بیاد. موهام و درست کردم و دوباره رفتم پشت میز نشستم که منشی زنگ زد. با کلافگی برداشتم و گفتم: بگو.

بدبخت کپ کرد... با تته پته گفت: آقای هخامنش دو نفر امدن میخوان شمارو ببینن... میگن از اداره پلیس امدن.

تعجب کردم... نگرانم شدم... نکنه خسرو فرار کرده؟

من: راهنماییشون کن.

دوباره بلند شدم که در باز شدو قامت دو مرد بدون لباس فرم در چارچوب در پدیدار شد...

اولی: سلام من آقای هخامنش من سروان عارف هستم و همکارم سروان خجسته.

من: سلام چه کمکی از من برمیاد؟

دعوتشون به نشستن کردم خودمم نشستم.

عارف: ببینید ما روی یک پرونده در حال کار هستیم... شما آیدا نویدی رو میشناسید؟

گوشام سوت کشید... چرا آیدا؟

من: بله نسبت دوری باهم داریم.

عارف: ایشون مظنون به قتل خانم فریمه جمالی هستند. چندماه پیش ایشون از پدر شما تیر خوردن و تاپای مرگ رفتن... خبر دار هستید که زندن؟ چون خود شما گواهی فوتشون رو گرفتید. مظنون به قتل؟ آیدا؟ امکان نداره.

من: بله... تازگی ها فهمیدم اونم به طور اتفاقی. ولی اون قاتل نیست. من آیدارو میشناسم. اون جرئت کشتن یه آدم و نداره.

خجسته با طعنه گفت: اما جرئت فداکاری برای شما رو داره.

با اخم گفتم: اینا یه مسائل شخصین...

عارف: خانم نویدی همه چیز رو برای ما تعریف کردن. که چرا سپر شما شدن.

کنجکاو شدم: چی گفته؟

خجسته: چرا وقتی فهمیدید زندست خانم نویدی زندست به اداره اطلاع ندادین؟

من: به ذهنم نرسید.

عارف: ارتباط شماها باهم در چه سطحه؟

خیلی رک گفتم: دعوا مرافه.

باتعجب بهم دیگه نگاه کردن و به من نگاه کردن.

عارف: حسی که شما به ایشون دارید چیه؟

اخم کردم که گفت: لطفا جواب بدید.

من: ازش متنفرم.

سراشون رو بنشونه ی تایید تکون دادن.

چندتا سوال عجیب غریب دیگه هم پرسیدن که گفتم نمیدونم. وقتی رفتن

زیر لب گفتم: هم باز چه غلطی کردی؟

.. [۱۷/۰۹/۲۲ ۲۱:۱۴]

عصر بود که تصمیم گرفتم برم سر وقت بهداد... باید یه چیزایی رو میفهمیدم. رفتم همون کارخونه و به محض دیدنش به سمتش رفتم و یقش و گرفتم.

من: کلاغه خبر آورده داری یه غلطایی میکنی.

بهداد: ببین تو چه غلطایی میکنی که با کلاغ حرف میزنی.

داد زدم: جواب بده...

بهداد: من نمیفهمم چی میگی.

من: توی این هفته دوباره آمار قتلها رفته بالا.

بهداد: ببین من از هیچی خبر ندارم.
محکم تکونش دادم و گفتم: بگو ببینم مگه تو زیر دست خسرو نیستی؟
دادزد: نه من هیچوقت زیر دست اون نبودم... من با ریسم.
من: مگه خسرو زیر دست رییس نیست؟
بهداد: معلومه که هست. ولی من هیچوقت با خسرو نبودم من فقط
میخواستم خسرو رو نابود کنم.
با شک پرسیدم: کار تو بوده؟
با تعجب پرسید: چی؟
من: تو زیر آب منو برای خسرو زدی که با تیموری کار میکنم؟
بهداد: آهان... آره قرار بوده یه مدرک جنایت از خسرو بگیرم بنذازش
زندان.
یه پوزخند صدا دار زدم: میدونستم... تو میخواستی ازش انتقام بگیری.
یقش و از تو دستام کشید بیرون.
من: ولی خیلی عوضی هستی...
بهداد: بهتر از توام... راستی جریان این آیدا چیه؟ یکم مرموزه.
من: منظورت چیه؟
بهداد: چرا آیدا باید همسایه ی فریماه باشه؟ الکی میگن تهران بزرگه.
اتفاقا خیلیم کوچیکه. خسرو میاد آیدارو میکشه. اما نمی میره... اون از
خسرو فرار نمیکنه، از تو فرار میکنه. چه جالب! فریماه از خسرو
فرار کرد. آیدا هم از آیدین. چقدر جالبه که الان آیدا شده قاتل فریماه
ست.. یعنی آیدا برای خسرو کار میکنه؟ میدونی، اگه خسرو بفهمه
آیدارو روسرش میزاره
باناباوری گفتم: نه... نه امکان نداره... نگو که اون فریماهی که مرده...

با شیطننت تایید کرد.

دیوونه شدم... نه نباید اینطور میشد... حالا دیگه هیچ شانسی ندارم... خسرو از زندان فرار میکنه... من بدبخت میشم... همه بدبخت میشن.

من: تو کشتیش؟

بهداد: نه آقا جان... من احتمال میدم کار خسرو باشه... فریمه برای من و رییس خطری نداشت که بخوایم بکشیمش.

من: کار آیدا نبوده.

بهداد: میدونم...

من: چی و میدونی؟

بهداد: میشناسمش... دختر خیلی ساده اییه. خیلی مهربونه. البته احمق هست. بدرد کار ما نمیخورد.

من: چرا همون موقع که گفتم اخراجش نکردی؟

بهداد: من از تو دستور نمیگیرم.

فهمیدم جریان چیه: چرا رییس بهت گفت آیدارو اخراج کنی؟

بهداد: خیلی پسر خاله شدی... نگران آیدا نباش. مشکلی برایش پیش نمیاد تا وقتی خودش نخواد... بعدشم توهم مقابل من قرار نگیر... رییس کاری با تو اون بار بد بهرامی نداره...

این از همه چیز خبر داشت... چطوری؟

من: من ته توی قضیه رو در میارم...

بهداد: دربیار... فکر نکنم بتونی.

من: من آیدین هخامنشم... من و با خسرو یکی ندون پاش بیوفته بدترم میشم.

بهداد با انزجار گفت: اه اه عالم بهم خورد چقدر شعار میدی! برو دیگه.
پشتم و کردم و رفتم...یه پوزخند زدم ضبط صوت موبایلم و خاموش کردم.

.. [۱۴:۲۷ ۲۲/۰۹/۱۷]

*

آیدا

من: آخه به چه جرمی؟ من هیچ کاری نکردم...
دستبند و به دستام زد و گفت: ما باید وظیفمون رو انجام بدیم.
من: به خدا اشتباه گرفتین. من کاره ایی نیستم.
ترانه همینطور گریه میکرد... مثل اینکه این صحنه برای او، بیشتر عذاب آور بود. نگاه های توبیخ گر همسایه ها بیشتر آزارم میداد... دیگه آبرویی برام نمونده بود.
سوار ماشین پلیسم کردن... به پاسگاه که رسیدم دوباره بردنم پیش همون سروانه.
چیزهای عجیبی میگفت... میگفت شاهد هایی پیدا شده که میگن من از یکی دستور گرفتم که فریمه خانم و بکشم.... یه چرت و پرتای مسخره ایی... الکی الکی محاکم کرد به زندان.

داشتم دیوونه میشدم... آخه کی بامن انقدر پدر کشتگی داشته که بخواد برامن پاپوش درست کنه؟ خنده داره، اصلا من درچه مقامی قرار دارم

که بخوان برام پاپوش درست کنه؟ من حتی بلد نیستم برا کسی دردرس درست کنم که بخوان از شرم راحت بشن...

همه ی اینارو به سروان گفتم اما اون گفت: فعلا تو زندان میمونی تا مشخص بشه مدت حبست چقدره!

گوشتام سوت کشید... همینم کم بود که پام به زندان باز بشه.

اه ای کاش مرده بودم این روزارو نمیدیدم.

این دفعه سوار ون شدم و بردنم زندان...

حالا چیکار کنم خدا؟ نکنه اعدام بشم؟ دلم نمیخواد با شرمساری بمیرم... دلم نمیخواد قاتل فریمه خانم راحت ول بگرده و شناخته نشه... صبر

کن ببینم، گفتن شاهد پیدا شده و بر علیه من شهادت دادن... حتما کار اونا بوده...

با صدای نگهبان به خودم امدم: هرچی همراه خودت داری و رو کن.

دستم و تو جیبام بردم، پنج هزار تومن پول بود و با سه بسته

قرص. گذاشتم رو میزش که یه پوز خند زد... دقیقا برای چی؟

هولم داد تو سلول... لعنتی! آگه واقعا گناهکار بودم چطور رفتار میکردی؟...

هم سلولی هایی که همه اکثرا سی ساله بودن... یجوری نگام میکردن

انگار ارث باباشون و خورده بودم. اروم رفتم یه گوشه نشستم. حتی

جرئت نداشتم بگم "کدوم تخت مال منه؟"

زانو هام و بغل کردم سرم و داخلش فرو بردم زدم زیر گریه... خسته شدم... کی بدبختیم تموم میشه؟ خوشبختی هم برای من وجود داره؟ زیر آسمون آبی شهر جایی برای من هست؟

*

با سوزش شکم چشمام و باز کردم... آخ خشک خشک شدم. آروم گردنم و ماساژ دادم. سردی شیء رو روی زیر گلوم حس کردم... بابخت به چاقوی زیر گردنم و بعد به زنی که چاقورو گرفته بود نگاه کردم... دنبال دردرس نمیگشتم دلم نمیخواست بهونه بدم دستش.

سریع بدون هیچ ترسی گفتم: کمکی از دستم برمیاد؟

چاقورو بیشتر فشرد که یکم اخمام رفت توهم.

بالاخره زبون باز کرد: ببین اینجا جای خوردو خوابیدن نیست... پاشو اون تن لشت و تگون بده برو یه شام آماده کن و ظرفامون و بشور.

بدون هیچ حرفی بلند شدم و رفتم تو آشپز خونه... به جهنم که زیر حرف زور برم. همینکه نخوام با اینا سروکله بزنم خودش کلیه...

هیچی که نبود بخوام درست کنم یه چندتا دونه سیب زمینی و تخم مرغ بیشتر نبود.

چاره ای جز این که کوکو درست کنم نداشتم... سیب زمینیارو تو آب جوش گذاشتم و تو همین مدت شروع به شستن ظرفها کردم. پدرم در امد تا شستمشون. هر چند دقیقه ایی بیار یکی میومد سر میزد که ببینه کارارو انجام میدم یا نه. هر دفعه هم یه تیکه بارم میکردن.

در کمترین زمان همه چی و آماده کردم. سفره رو خودم براشون پهن کردم و کوکو رو براشون کشیدم... مثل چی میخوردن و غر میزدن... دلم شکست اگه دوست ندارین چرا میخورین؟... اگه هم دوست دارین لااقل دیگه به من حرف نزنید...

هیچی برا خودم نداشتن... بعد هم با کمال پرویی گفتن برم ظرفارو بشورم و چای براشون بیارم... دلم میخواست گریه کنم... چرا بعضی ها انقدر بی رحم و سنگدلن؟ چرا وجدان ندارن؟ من نمیخوام اینجا باشم... یا اعدام کنن یا ولم کنن برم... فقط اینجا نمونم که ممکنه یه روزی منم مثل اینا بشم.

تا ساعت یک شب همینطور غر زدن و دستور دادن. شکم بدجور سوز میداد.. وقتی همشون خوابیدن منم گفتم برم بخوابم. اولش گفتم برم دست شویی که دیدم صدای دعوا و تهدید میاد... یا خدا... حتی دست شوییم همیشه رفت... بیخیال شدم و رفتم یه گوشه سرم و به دیوار تکیه دادم و خوابیدم...

.. [۱۴:۳۵ ۲۲/۰۹/۱۷]

*

تویه دنیای دیگه ایی بودم که حس کردم هرچی تو معدمه داره میاد تو دهنم.... دلم میخواست همون لحظه جان به جان آفرید تسلیم کنم... بزور پلکام و باز کردم و دیدم یکی داره به شکم لگد میزنه. نمی فهمیدم چی میگه برا همین دوباره چشمام و بستم...

نمیتونستم کاری کنم بی حس بی حس بودم... انقدر خسته بودم که زورم میومد حتی نفس بکشم.

**

"زندان جای این نیست...جرمش چیه؟"

یه صدای دیگه گفت:میگن قتل کرده.

صدای خنده امدو دوباره همون صدای اولی:جک نگو این از ترس بچه ها به حرفشون گوش داده و هیچی نگفته...اونوقت بیاد قتل انجام بده؟

دومی:والا چه میدونم...حالا وضعش چطوره؟

اولی:میتونین ببرینش فقط به اون بچه های دیگه تذکر بده این وضعیت خوبی نداره یوقت میمیره خورش میوفته گردنشون.

دومی:باشه.

آروم پلکام و باز کردم که دیدم دونفر با ترحم دارن نگام میکنن.

یکیشون باخنده گفت:دختر تو چقدر سگ جونی...گفتم تا حالا باید چندبار مرده بودی.

با بی حالی پرسیدم:چرا اینجام؟

گفت:والا چی بگم?...مثل اینکه بدجور به قرصات وابسته ایی. البته حقم داری چون مثل اینکه زخم شکمت و کلیت خیلی نیاز به توجهک دارن.متاسفم که نمیتونم بیشتر اینجا نگهت دارم چون مجبوری بری به سلولت.راستی عضلات شکمت یا دنده هات درد نمیکنن.

سعی کردم بشینم که حس کردم یه مشت استخون خورده تو ناحیه شکم دارن تکنون میخورن و عضلاتم و پاره پاره میکنن...

انگار از قیافم فهمید چه مرگمه...

گفت:پس درست حدس میزدم دندهات کوفته شده...

من:اما آخه چرا؟

گفت:نفهمیدی برای بیدار شدن کتکت زدن؟

یکم که فکر کردم یه چیزای مبهمی یادم امد...خدا بگم چیکارشون کنه...

اون یکی زنه که حالا فهمیدم نگهبانه گفت: نگران نباش خودم بهشون میگم کاریت نداشته باشن.
من: ممنون.

با سختی از روی اون تخت بلند شدم... مثل اینکه آورده بوددم در مانگاه...سریع یه چیزی یادم افتاد با حالی گرفته گفتم: اینجا دستشویی هست؟ میتونم برم؟

نگهبانه اول با تعجب نگاهم کرد و بعد گفت: انتهای راهرو هست...

با دراز کشیدن روی تخت فلزی یه نفس راحت کشیدم...داشتم دیگه میمردم.

نگهبانه بیار دیگه دادزد: وای به حالتون ببینم یه نگاه چپ بهش کنید...میدونید که اگه میمرد برا همتون جرم سنگینی میبریدن.
عین چی ترسیده بودن...

موقع شام که شد چهار دست و پا رفتم سر سفره و دوتا لقمه املت خوردم و بایه لیوان آب و دوباره رفتم سر تخت...
خدایا چه بلایی قراره سرم بیاد؟دوروزه اینجام ولی دلم برای همه تنگ شده... حالا میفهمم توی همون خونه ایی که دم و دقیقه خلیلی میومد و گیر میداد بهتر از اینجا بود.

.. [۱۷/۰۹/۲۲ ۲۲:۴۲:۱۴]

"آیدا نویدی"

با ترس و نگرانی چشمام و باز کردم سیخ نشستم.

با دلهره گفتم: منم.

نگهبان یجور وحشتناکی نگام کرد و گفت: بیا برو آزادی.

چشمام شد اندازه هندونه... با تعجب گفتم: چطور؟

نگهبان: جناب سروان دستور دادن. گفت بری کلانتری، اونجا خودش بهت توضیح میده.

با ناباوری از رو تخت ادمم پایین. همه با حسرت نگام میکردن...

رفتم سمت نگهبان و از سلول ادمم بیرون.

شونه به شونه ی هم تو راهرو قدم میزدیم.

نگهبان: شانس آوردی.

من: چطور؟

نگهبان: اینکه داری آزاد میشی... همه ی اونایی که دیدی دوازده سیزده ساله این تو موندن.

من: اهوم. اما من تا حالا هیچ نوع خلافی نکردم که بخوام بابتش برم زندان.

نگهبان: آره درست میگی.

وسایلم و تحویل دادن.

سوار ماشین پلیس شدیم و رفتیم کلانتری.

یه راست من و بردن اتاق سروان...

وقتی وارد اتاق شدم نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم...یه نگاه به سروان و یه نگاه به بغل دستیش انداختم.

اینجا چیکار میکرد؟ شاید من دارم اشتباه میکنم... ولی این چشمای ابی همون چشما بود... اون موهای بورش که مثل ارتشیا کوتاه شده بود...

آروم گفتم: سلام خسته نباشید.

سروان: سلام بفرمایید.

با دستش اشاره کرد که بشینم.

وقتی که نشستم گفتم: من یه عذرخواهی به شما بابت اینکه اشتباهی تشخیص داده شدید بدهکارم...

کمی مکث کرد و ادامه داد: افرادی که آمده بودن شهادت بدن خودشون و کارگرهای شهرداری جا زده بودن و گفته بودن که شما از خونه ی خانم جمالی در ساعت دو نصف شب با کلی اضطراب امدین بیرون. اما در اصل یکی دیگه خانوم و کشته بود... و اون یک مرد بوده براهمین شما آزاد شدید. آقای فرهمند خیلی به ما کمک کردن و چندتا مدرک برای اثبات بیگناهی شما پیدا کردن... با بهت بهش نگاه کردم.

سروان: به هر حال بازم عذر میخوام... آقای فرهمند از شما هم متشکرم. فقط سرش و تگون داد.

من: خیلی ممنون. ممنونم. خواهش میکنم قاتل اصلی و پیدا کنید. سروان: حتما...

بلند شد و گفت: من دیگه مرخص میشم.

به محض بلند شدنش منم بلند شدم و خداحافظی کردم...

باهم از اتاق خارج شدیم و شونه به شونه ی هم حرکت میکردیم..
من: واقعا نمیدونم چی بگم... شما چطور...
حرفم و قطع کردم: من فقط کاری و که باید میکردم و کردم.
من: ازتون ممنونم حتما یه روز جبران میکنم... اما آخه چطوری؟ من
نمیفهمم.
با عصبانیت گفت: همه چی تصادفیه. تو هم دیگه سعی کن کمتر دنبال
در دسر بگردی.

من: اما من کاری نکردم.
یکم ملایم تر گفت: میدونم.
داشتم از کنجکاوی دیوونه میشدم.
یهو گفت: خواهشا دیگه اطراف اون کارخونه نرو.
من: آخه چرا؟ مگه اونجا چی داره؟
یهو خیره شد تو چشمام که جاخوردم.
با عصبانیت گفت: به من اعتماد کن... اونجا جای مناسبی نیست.
فقط سرم و تگون دادم. یکم ناراحت بودم... همه یه چیزایی میدونستن
که منی که باید میدونستم، نمیدونستم. ولی اینا په ربطی به هوروش
داشت؟ یکم فکر کردم دیدم اون و داخل کارخونه دیدم... آیدین هم میگه
از اون کارخونه فاصله بگیر... به بهدادم گفته بود من و اخراج
کنه... یه چیزایی هست که من نباید ازش سر دربیارم.
زیر لب خداحافظی کردم و از کلانتری زدم بیرون که جلوم ایستاد.
باتعجب به سرتاپاش نگاه کردم و گفتم: چیزی شده؟

هوروش: میدونم هنوز کار پیدا نکردی... اما بیخیال کار بشو. این بار دومه که دارم بهت میگم نزدیک اون کارخونه نشو. سرم و تگون دادم و گفتم: باشه.

.. [۱۴:۵۰ ۲۲/۰۹/۱۷]

آیدین

هوا گرگ و میش بود... به چیزایی که میشنیدم اعتماد نداشتم.

به خون آیدا تشنه بودم... در حالی که سیگار میکشیدم، رانندگی میکردم و بالاخره به پاتوق همیشگی آیدا رسیدم... ههه حدسم درست بود.

رفتم بالا و دقیقا پشت سرش ایستادم. با ترس سرش و برگردوند و با دیدن من جا خورد

آیدا: بس... سلام.

زیر لب غریدم: مگه بهت نگفتم دیگه دور و بر اون کارخونه نپلک... تو داری چه غلطی میکنی؟

تعجبش دو چندان شد: منظورت و نمیفهمم.

از عصبانیت یقش و گرفتم بلندش کردم.... حسابی رنگش پریده بود... با لکنت گفت: آیدین... ولم کن... من...

داد زدم: چه غلطی کردی که فریمه مرد؟

با تعجب نگام کرد و گفت: من کاری نکردم. من نکشتمش.

من: میدونم تو نکشتیش... چیکار کردی؟ چیکار کردی که به قتلش متهم شدی؟

یقش و ول کردم که گفت: من کاری نکردم... باور کن... اصلا تو از کجا این جریانات و میدونی؟...

نمیدونه... هیچی نمیدونه... نمیدونه تموم مدت داشته کار خلاف انجام میداده نمیدونه که نوچه های خسرو فهمیدن زندست و میخواستن بهش اتهام قتل بزنن... نمیدونه که داره توی بد درگیری میوفته. نمیدونه که دور و اطرافش اتفاق های بزرگی میوفته و خودش خبر نداره.
من: ههه...
@mydaryaroman

دستم و تو موهام فرو کردم درحالی که از عصبانیت داغ شده بودم داد زدم: چرا انقدر احمقی؟ چرا انقدر ساده ای؟ نفهمیدی که خودت و توی تله انداختی؟ بفهم آیدا بفهم... تو الان یه گناهکاری یه گناهکار... تو یه طعمه شدی... اونم الکی الکی.

ترس و نگرانی و تو چشمات حس می کردم: چی داری میگی
آیدین؟ من...
@mydaryaroman

حرفش و قطع کردم: نمیفهمی؟ تا به حال فکر کردی که تو اون کارخونه داشتی چه کار میکردی؟ میدونی موقع رانندگی اون کامیون داشتی چه چیزی و حمل میکردی؟ میدونی به دست کی میرسوندیش؟
کمی مکث کردم... نفسش حبس شده بود.

من: تو مواد حمل میکردی بدبخت... تو اونارو به دست فروشنده های
خلافکار رسوندی... میدونی توی یه چه مخمسه ای گیر
کردی؟ نمیدونی... نه نمیدونی.

با ناباوری عقب عقب رفت ... زانوهایش سست شد رو زمین نشست
گفت: بگو که دروغه و میخوای من و اذیت کنی...
چیزی نگفتم که زیر لب زمزمه کرد: چرا من؟

.. [۱۷/۰۹/۲۲ ۵۱:۱۴]

هیچی نمیگفت... هنوز تو شوک بود... متوجه شدم از خودش متنفر
شده... میلرزید و فقط به یک نقطه خیره شده بود... زانوهایش و تو
بغلش گرفته بود، حتی نمیتونست گریه کنه.
دوباره یه سیگار گذاشتم گوشه لبم و روشنش کردم...

حالا همه چیزو میدونست... یه پوزخند زدم و شروع به زدن پک های
محکم کردم... تو دلم آیدا رو تحقیر کردم... بخاطر ساده بودنش...
همینطور تند و تند میکشیدم و به اتفاقات اخیر فکر میکردم...
"اون دختری که میگن فریمه و کشته چه ربطی به رییس داره؟
-منظورت چیه؟

باربد: حواست به اون دختره باشه انگار قراره تو دردرس بیوفته"

با صدای لرزونی گفت: خفه شدم... میشه نکشی؟
با همون پوزخندی که رو لبم بود رفتم و بالا سرش ایستادم.
بی رحمانه گفتم: باید عادت کنی... تو خیلی اشتباهها کردی... فکر کن
یروزی مامور بیاد دم خونت و بگیره ببرت... برای بار دوم...
چیزی نگفت و بیشتر لرزید... سیگارم و به سمتش گرفتم و گفتم: بیا
بکش... خجالت نکش... میخوای آره؟
با خشونت دستم و پس زد و سیگار و هم از دستم گرفت... زیر پاش
لهش کرد و گفت: من این و نمیخوام... من نمیخوام... ای کاش... ای
کاش...
گریش گرفت... یهو شروع به دویدن کرد...
دنبالش دویدم. زودتر از اون، از ساختمون خارج شدم و جلوش
ایستادم.
من: آرام باش... باشه باشه... میدونم زیاده روی کردم اما نگران
نباش... هیچ اتفاقی برات نمیوفته.
بغضش و خورد و گفت: راست میگی؟ یا میخوای الکی دل خوش کنم؟
من: حواسم بهت هست... راست میگم... ایندفعه باید بیشتر دقت کنی...
توهم دنبال درد سر نباش... کنجکاویم نکن... فهمیدی؟
با بغض گفت: باشه قول میدم.
"باربد: البته اون دختره هم میتونه یه طعمه ی خوب برای ما باشه.
-چرا اینو میگی؟ باربد اون و وارد بازی نکن اصلا توی این حال و
هواها نیست... خیلی خنگ و سادست... هیچی حالیش نیست.
باربد: فکر نکنم اتفاقی براش بیوفته... اما اگه بخوایم میتونیم ازش
استفاده ی مفیدی داشته باشیم.

-معنی حرفات و نمیفهمم.

باربد: آیدا طعمه ی خوبی برای رسیدن به ریسه... نمیدونم اسمش و
بزارم خوش شانسی یا بد شانسی؟"

.. [۱۴:۵۲ ۲۲/۰۹/۱۷]

*

از شرکت امدم بیرون و خواستم سوار ماشینم بشم...
"آقا ببخشید..."

به پشت سرم نگاه کردم یه پسر حدود بیست ساله رو دیدم.

بهش نگاه کردم که ادامه داد: ببخشید اینجا خیابون چنده؟

بعد یه کاغذ در آورد و گفت: من میخوام برم به این آدرس میشه کمک
کنید؟ من غریبم...

سرم و تگون دادم و همینکه سرم و بردم تا به آدرس نگاه کنم یه چیزی
محکم خورد تو سرم.

*

با پاشیده شدن آب یخ، روی صورتم چشمام و باز کردم و اولین چیزی
که دیدم سه تا مرد هیکلی بودن. به یه صندلی بسته شده بودم و
نمیتونستم حرکت کنم... یکیشون که موهای فر و بلندی داشت امد سمت
و چونم و محکم گرفت و گفت: خب خب بالاخره بیدار شدی جوجه؟

خواستم جوابش و بدم که صدای ناله ی آشنایی نداشت... به سمت چپم
که نگاه کردم باربد و دیدم که صورتش حسابی کبود و زخمی بود و
بیهوش شده بود.

اخم کردم و گفتم: شما کی هستین؟

همون فرفریه خنده ی هیستریکی کرد و گفت: می‌گه ما کی هستیم... ههه

یه مشت خوابوند تو صورتم که برق از چشمم پرید. صورتم با شتاب به سمت راست متمایل شد... عصبانی شدم... با خشم تو چشمش خیره شدم. یه لحظه کپ کرد و منم سریع با کله کوبوندم تو دماغش و داد زدم: شماها کی هستین لعنتیا؟

یه متر رفت عقب با دوتا دستش دماغش و گرفت زیر لب شروع به ناله کرد.

به دور و اطرافم نگاه کردم... یه انباری تاریک بود که فقط بالا سر من یه چراغ با نور سفید قرار داشت...

یکی دیگشون که کله ی کچلی داشت با شتاب امد سمتم که...

"نچ نچ... این راهش نیست عزیزم"

چه صدای خفه و ترسناکی... با بهت به دور و اطرافم نگاهی کردم که شاید بتونم صاحب این صدای مرموز و ترسناک و ببینم.

مرده از من فاصله گرفت و از میون اون تاریکی یه مرد با قد بلند و لباس سرتاپا مشکی جلوم قرار گرفت. دستاش تو جیب کت مشکیش قرار گرفتن... با نگاه خبیثش از بالا به من و نگاه کرد.

با بهت پرسیدم: تو کی هستی؟

سرش و به طرفین تکون داد و فکش و آورد جلو با پوزخند نگاهم کرد.

گفت: اینجا منم که سوال می‌پرسم...

موهام و محکم گرفت و کشید بالا... حالا قیافش خشمگین شده بود.
گفت: تو و اون رفیقت واسه چی دنبال من بودید هان؟
یعنی خودش؟

زیر لب زمزمه کردم: تو ریسی؟
موهام و ول کرد بایه پوزخند و نگاه خبیثی نگام کرد: توهم حتما پسر
خسروی... هه هخامنش کوچک
اخم کردم و گفتم: چی از جون خسرو و بهرامی میخواستی؟
دستش آورد بالا و مقابل صورتش قرار داد و نگاهش کرد و گفت: دقیقا
جونشون.
من: تو دقیقا کی هستی؟

عقب عقب رفت و گفت: من خطرناک ترین آدمیم که میشناسی... من
نیکلاوس هارواردم عزیزم...
بعد دستاش و از هم باز کردو به خودش اشاره داد...

.. [۱۷/۰۹/۲۲ ۵۴:۱۴]

نیکلاوس کف دستاش و محکم بهم مالش داد و روی یه مبل سلطنتی
تک نفره نشست.

نیکلاوس: خب بگو ببینم تو دنبال چی هستی؟
درحالی که مچ دستم و مالش میدادم گفتم: بدبخت کردن خسرو
اطرافیان.

خیلی ریلکس گفت: موفق باشی عزیزم.

من: من برای رسیدن به خواستم هرکاری لازم باشه میکنم... حتی اگه کنار زدن تو باشه.

خنده ی بلندی کرد و گفت: تو هر غلطی که بکنی نمیتونی من و کنار بزنی... من کاری باتو اون پدر پر ادعات ندارم... اما....

کمی به سمت جلو متمایل شد و گفت: اگه بخوای برا من در دسر درست کنی... در یک کلمه، بنگ، بنگ

باربد دوباره از تو دست شویی در امد.

باربد: خب به کجا رسیدین؟

من: فعلا که هیچی...

نیکلاوس: خب تو به احتمال زیاد واسه رو کردن خسرو، به کمک من نیاز داری... اما...

انگشت کوچیکش تو گوشش فرو برد و بدون نگاه کردن به من با بی تفاوتی گفت: رو چه حسابی باید کمکت کنم؟ اصلا تو کی باشی؟ خسرو اصلا برای من مهم نیست...

بعد از اتمام حرفش با خبثت نگاهم کرد.

یه پوزخند زدم و گفتم: آیدا چطور؟ میشناسیش دیگه...

رنگ نگاهش عوض شد.

من: چیه؟ چرا چیزی نمیگی؟

نیکلاوس: ارتباط تو با اون دختره چیه؟

من: باهم دیگه فامیلیم از بچگی میشناسمش... از آیدا چه میدونی؟

اخم کردو گفت: خفه شو لعنتی.

پوزخندم پررنگ تر شد: اوه اوه بدجور ضعف نشون میدی... میدونی
آیدا بخاطر خسرو به این حال و روز افتاده... چقدر آیدا برات مهمه؟
با چشمای وحشتناکش بهم خیره شد و با خشم زیر لب غرید: تمومش
کن... اون دختره برامن ذره ایی مهم نیست.
من: خیلی خب باشه... من خیلی راحت میتونم از آیدا بعنوان یه طعمه
برای رسیدن به اهدافم استفاده کنم... اون در آخر میمیره... تنها و بی
کس... دل شکسته و افسرده... بدون اینکه بفهمه کسی توی این دنیا
دوشش داشته... آیدا برا من اهمیتی نداره... گفتم که من برای رسیدن به
خواستم هرکاری میکنم... خیلیم راحت میتونم سر آیدارو کلاه بزارم...
اون عاشقانه من و دوست داره... خنگ و ساده هم که
هست... پس... خیلی راحت میتونم در ازای نابودی خسرو... آیداهم نابود
کنم... میفهمی که چی میگم؟
بلند شد امد بالا سرم ایستاد یقم و گرفت و گفت: برام مهم نیست...
و بعد با خشونت یقم و ول کرد... از رو صندلی بلند شدم به باربد اشاره
کردم که بریم.
من: خب... تو راست میگی آیدا اصلا ارزش نداره... بیخیال موفق باشی
رییس.

بسمت در انبار که رفتیم صداش در امد.

نیکلاوس: صبر کن...

.. [۱۴:۵۵ ۲۲/۰۹/۱۷]

آیدا

تموم تنم درد میکرد. بالاخره به یه مسافر خونه رسیدیم.
یه اتاق برای دوشب کرایه کردیم. به محض ورودمون روی زمین ولو شدیم.
من: بخدا شرمندتم ترانه... اگه من نبودم اون خلیلی مثل چی از خونه پرتمون نمیکرد بیرون.
ترانه: ببند دهنه و خجالت بکش... همون بهتر که از اون خراب شده در اومدیم... پولمون و که پس داد... منم یکم پس انداز دارم فردا میریم دنبال یه خونه ی خوب آپارتمانی میگردیم...
با تعجب نگاهش کردم: پس انداز کردی؟ چطوری؟
ترانه: دیگه... نپرس.
من: ترانه؟ تو اخیانا وامی چیزی گرفتی؟
ترانه: نه بابا... یه ده میلیون بهم ارث رسیده میزاریم روی اون بیست میلیون یه جا تویی رهن میکنیم...
متعجب نگاهش کردم و گفتم: واقعا؟ از کی؟
عصبی شد: خب رسیده دیگه خودمم نمیدونم... چقدر گیر میدی!
با نگرانی نگاهش کردم...
ترانه: اینطور نگام نکن دیگه...
من: ترانه هرکاری میکنی فقط به راه بد کشیده نشو.

ترانه با تته پته گفت: آیدا من دیگه نمیخوام کار کنم... خسته شدم... وقتی
با کمترین فعالیت یه شبه میشه پولدار شد چرا باید کار کنم؟
یه هعی بلندی کشیدم.

من: ترانه تو چیکار کردی؟

ترانه: نپرس آیدا.

من: ترانه.

ترانه: اه انقدر نگو ترانه... نگران نباش هر چی هست حلاله.
من: مطمئنی؟

با تردید سرش و تگون داد و گفت: شب به خیر...
یه پتو رو خودش کشید.

منم رفتم زیر پتو و از سرما شروع به لرزیدن کردم. اتفاقات امروز
برام مرور شد.

خلیلی با چندتا کله گنده امد دم خونه...

"خلیلی: از خونه ی من گمشید... من دنبال دردرس نمیگردم... فکر
نمیکردم شما انقدر شر درست کنید.. از وقتی امدید نحسی هم به این
محل امده..."

هرچی اصرار کردیم که حداقل بهمون وقت بده تا یه خونه پیدا کنیم
گوش نداد...

"ترانه فریاد زد: هی فکر کردی کی هستی؟ ما باهم قرار مرار گذاشته
بودیم نمیتونی به همین راحتی زیرش بزنی.

خلیلی: ببند دهنت و دختره ی چشم سفید...

دستش و برد بالا که بزنه تو صورت ترانه که من اعصابم بهم ریخت
دستش و گرفتم و پیچوندم. همچین داد و هوار راه انداخت که انگار

چی شده... با کلی کتک و دعوا از خونه انداختمون بیرون... حداقلش پولی که بابت رهن داده بودیم و پس داد و این خیلی خوب بود.

دلم واسه اون خونه تنگ میشد... یادش بخیر ملیکا توی اون خونه به زندگی برگشت... کلی خاطره با فریمه خانم داشتیم... دلم حتی واسه اون ساختمون نیمه کاره هم تنگ میشه.

فردا صبح باترانه یه تاکسی گرفتیم و رفتیم وسط شهر.

من: جایی و برای رهن سراغ داری؟

ترانه: آره الان میریم میبینیم.

وقتی جلوی اون ساختمون بلند و شیک قرار گرفتیم نمیدونستم باید چی بگم.

من: ترانه همینجا؟

سرش و با خوشحالی تکون داد و رفت زنگ یکی از خونه هارو زد...

.. [۱۴:۵۶ ۲۲/۰۹/۱۷]

با تعجب به دور و اطراف خونه نگاه کردم... ما قرار بود اینجارو کرایه کنیم؟ این خونه ی مبله؟ ترانه عقلش و از دست داده؟

آروم ادم در گوشش بگم "بیخیال شیطننت و سرو کار گذاشتن صاحب خونه شو، وقت نداریم بیا بریم."

که دیدم یه مرد میانسال نسبتاً خونگرم روبرومون قرار گرفت و سلام کرد. ما هم سلام کردیم.

ترانه: من ترانه صابری هستم میخواستیم در مورد اجاره خونه و رهنش صحبت کنیم آقای اگه اشتباه نکنم عبدی.

عبدی سرش و تگون داد و گفت: خوش آمدین خانوم صابری... همونطور که قبلا ذکر کردم شما سی تومن بابت رهن میدید با ششصدتومن ماهانه...

چشمام داشت از حدقه در میومد! مگه میشه؟ مگه داریم؟! اصلا چطور ممکنه؟ دقیقا باید خونه ای پیدا بشه باهمون مقدار که ما میخوایم؟ میگن خدا بزرگه و روزی میده... اما نه دیگه تا این حد!

ترانه: خیلی خب پس اگه مشکلی نیست بریم برا معامله و امضا و اینا... نه! بدون هیچ مشاور املاکی و چیزی انقدر راحت؟ درگوش ترانه گفتم: یه چیزی این وسط با عقل جور در نیاد... خیلی سریع گفت: هییس... حرف نباشه یارو فامیلونه.

سریع آهانی گفتم... اما ترانه فامیلش کجا بود؟ چرا بهم نگفته بود؟ من: ترانه ترو خدا مواظب باش چیکار میکنی. فکر نکنم این کار درست باشه.

با خنده گفت: برو بابا... چقدر بد دل شدی تو!"
خیلی راحت امضا کرد... خیلی راحت قرار داد بسته شد...

عبدی: خب فردا میتونید بیاین کلید خونرو تحویل بگیرید.

ترانه: ممنون آقای عبدی روز خوش. خدافظ
عبدی: خدا نگهدار تون.

منم زیر لب خدا حافظی کردم و با ترانه از اونجا زدیم بیرون...

به محض خارج شدنمون سریع با حرص گفتم: این کی بود؟ اینجا کجا بود؟ آگه قرار بود رهن و کرایش انقدر باشه، چرا از اول نیومدیم اینجا؟

ترانه نفسش و با کلافگی فوت کرد و گفت: دختر تو چقدر گیر میدی! بابا خیر سرم خواستم سوپرایزت کنم. حالا تو هم هی میزنی تو ذوقم... چرا فکر میکنی نمیشه؟ خیلیم میشه... ندیدی این آقای عبدی چقدر خوب بود؟ این با بابای من نسبت دوری دارن.

حرفش و قطع کردم: اما زیاد تحویل نگرفت.

ترانه: خب فامیلا ما اینطورین بی بخارن...

من: اما گفتمی آدم خوبیه... خونگرم هم بنظر میرسید...

ترانه: اه بیخیال دیگه آیدا... کوفت باشه مفت باشه....

من: چه ربطی داره خب؟

محکم و مطمئن گفتم: خیالت راحت هیچ مشکلی نداره...

من: من به تو اعتماد دارم اما...

ترانه: اما چی آیدا؟

سرم و به طرفین تکون دادم تا دیگه بهش فکر نکنم.

من: باشه هرچی تو بگی...

.. [۱۴:۵۷ ۲۲/۰۹/۱۷]

چاره ایی نبود...

نفس عمیقی کشیدم و وارد شرکت "فرهمنده" شدم... بدبختی حتی نمیدونستم شرکت چی بود؟ کارتی و که بهم داده بود و از تو جیبم در آوردم ایندفعه با دقت بیشتری خوندم... شرکت دارو سازی فرهمنده... خوبه...

رفتم پیش منشی طبقه همکف.

من: ببخشید اتاق آقای هوروش فرهمنده کجاست؟

منشیه که یه دختر جوانی بود با تعجب به سرتاپام نگاه کرد و با تردید گفت: طبقه ی هفتم.

زیر لب تشکری کردم و رفتم سوار آسانسور شدم و رفتم طبقه ی هفتم...

از آسانسور که بیرون ادم، یکم تعجب کردم... کمتر آدمی پیدا میشد منشی مرد استخدام کنه.

من: ببخشید آقای فرهمنده وقتشون آزاده؟

یه مرد حدود ۲۵ ساله بود... همینطور با تعجب نگام میکرد... بعد با تته پته گفت: نمیدونم... شما قرار قبلی داشتید؟

من: نه راستش... قرار بود بابت یه کاری مزاحمشون بشم.

با تردید تلفن و قبل از شماره گیری گفت: بعید میدونم قبول کنن ببیننتون. اسم و فامیلتون؟

خورد تو ذوقم... یعنی الکی ادم؟

من: آیدا نویدی.

شماره رو گرفت و گفت: آقای فرهمند؟ یه خانمی به اسم آیدا نویدی...
اممم میخوان شمارو ببینن... اممم چشم...

با ناباوری گوشی گذاشت و گفت: میتونید برید.

زیر لب تشکری کردم و رفتم سمت اتاقش. دستم و برای در زدن بالا
بردم که با باز شدن

در دستم متوقف شد...

هوروش: خوش آمدین بفرایید داخل...

دهنم از تعجب داشت باز میشد...

من: سلام.

چقدر رسمی و محترم! بخاطر محیط کارش بود انقدر رسمی بود؟

وقتی وارد اتاقش شدم انتظار همچین امکاناتی و داشتم.

با وستش دعوت به نشستتم کرد... روی نزدیک ترین مبل به میزش
نشستم و اونم نشست.

هوروش: خب احتمالا برای پیدا کردن کار امدی سراغم.. اما من بهت
تذکر داده بودم که کلا بیخیال کار بشی.

من: درسته اما خب من نمیتونم کار نکنم... هرکسی به کار برای در
آوردن خرج زندگیش احتیاج داره.

هوروش: بله اینم هست اما وضع تو فرق داره...

توجیحی گفتم: من میتونم کار کنم... من در روز شش ساعت فقط جعبه
حمل میکردم.

حالتم و که دید گفت: آشپزی بلدی؟

با اطمینان گفتم: بله.

هوروش: یه تالاری هست که سرش همیشه خیلی شلوغه... من همیشه جشن ها و جلساتم و اونجا برگزار میکنم... به یه آشپز نیاز دارن... میتونی به اندازه ی یه دیگ غذا پیزی؟
بازم سرم و با اطمینان تکون دادم و گفتم: بله میتونم.
هوروش: خیلی خب... امروز عصر برو به آدرسی که میگم...

.. [۱۷/۰۹/۲۲: ۵۸: ۱۴]

گلاب رو روی قبرش خالی کردم. اسم "فریمه جمالی" رو لمس کردم.
یه لبخند زدم.

من: سلام خانمی خوبی؟ مگه میشه خوب نباشی. اونجا، تو بهشت... منم خوبم... خیلی بهتر شدم... دیگه پام درد نمیکنه... با کلیم بالاخره کنار ادمم... یه آرامش خاصی دارم... خداکنه که فقط زود گذر نباشه. یکم بابت ترانه نگرانم، اما میدونم که اون خیلی عاقل تر از این حرفاست. فکر میکنم داره یه چیزی و از من مخفی میکنه اما... شاید بیهوده فکر میکنم. از وقتی خونمون و عوض کردیم انگار خیلی چیزها عوض شده... از یه بابت خوبه از یه بابت نه... خب دیگه من کم کم باید برم...
روح شاد.

یه فاتحه خوندم و از رو زمین بلند شدم... موبایلم و در آوردم تا با ترانه تماس بگیرم اما در دسترس نبود... به اجبار براش پیام فرستادم که "امشب تو تالار یه مهمونی برگزار میشه ممکنه تا ساعت ده شب طول بکشه" خودمم با اینکه باید تا ده شب خونه نرم، مور مورم شد...

کار خیلی خوبی بود حقش، محیط کارش، همه چیز برای شرایط من عالی بود... تصمیم داشتم حتما با گرفتن اولین حقوقم برای هوروش جبران کنم... میخواستم یه سویشرت براش بگیرم و به جای اونیکه اون روز تو بیمارستان تنم کرده بود بدم بهش... کلی راه رفتم که به ایستگاه اتوبوس رسیدم. یه نگاه به ساعت کردم...

با اینکه ساعت پنج بعد از ظهر رو نشون میداد اما هوا روبه تاریکی بود... با اتوبوس های واحد خودم و به نزدیکی تالار رسوندم... امشب آخرین شب پاییز بود... شب یلدا... یعنی هوا از اینیم که هست قرار بود سرد تر بشه...

وارد تالار که شدم یه لبخند از خوشحالی بخاطر اینکه به موقع رسیدم، زدم...

عاشق این تالار بودم.

بسمت آشپزخونه رفتم که دیدم همه مشغول شستن ظرفها و میوها بودن...

شیلا خانم هم طبق معمول داشت دستور میداد که سریع تر کارهارو انجام بدن چشمش به من افتاد...

شیلا: آفرین خوب شد سریع برگشتی... بادمجونا تو سبدن زود باش برو بکوبونشون که باید یه کشک بادمجون دبشی درست کنی.

کلاه آشپزی و سرم کردم و پیشبندم بستم... دستکش دستم کردم و شروع به درست کردن کشک بادمجون کردم.

یه نیمساعتی وقت برد... بعد از اونم شروع به درست کردن شربت کردم... چندتا پودر مختلف شربت و باهم قاطی کردم که یه رنگ بنفش قشنگی در امد... یکم که ازش چشیدم مزه ی جالبی داشت... مثل آب تمشک گاز دار...

شیلا خانم سری به نشونه تحسین تکنون داد و گفت: خیلی خب عالیه حالا برو به سارا تو درست کردن ماهی شکم پر کمک کن.

رفتم پیش سارا و اون گفت ماهی و خودش درست میکنه من مواد داخل شکمش و درست کنم...

درست کردن مواد برای شکم ماهی زیاد طول نکشید توی مدت باقی مونده هم خورشت قلپه ماهی با تن ماهی کنسروی درست کردم. راس ساعت هشت بود که دیگه کار غذاهای اصلی تموم شده بود....

فقط مونده بود درست کردن و تزیین دسر ها...

پیش خدمت ها همه مشغول تزیین میز شدن...

بچه ها رفتن کمک تا میزهارو بچینن منم ترجیح دادم قابلمه های اضافه رو بشورم.

"آیدا؟"

با تعجب به پشت سرم نگاه کردم... شوکه شدم شوک زده گفتم: آیدین؟

.. [۱۷/۰۹/۲۲ ۵۹:۱۴]

*

آیدین

من: یعنی چی رفتن؟

صاحب خونه ی آیدا اینا که فامیلش خلیلی بود بازم سر تکنون داد و گفت: رفتن دیگه... زیادی دردسرساز بودن. دم و دقیقه پلیس میومد...

با کلافگی دستم و تو موهام فرو بردم... خیلی وقت بود خبری ازش نداشتم... میخواستم در مورد نیکلاوس باش حرف بزنم...

صبح فردا اشکان دیر تر از همیشه آمد شرکت... برام اهمیتی نداشت شروع کردم به کشیدن طرح خودرو و اجزای داخل که در اتاقم زده شد...

من: بفرمایید.

در اتاق باز شد و اشکان با لبخند دندون نمایی وارد شد و به سمت میز من حرکت کرد.

اشکان: به به آیدین خان سراغی از ما نگیری یوقت نگی این مرده؟ ز ندست؟

با کلافگی شقیقم و ماساژ دادم و گفتم: چیشده اشکان؟

خورد تو ذوقش... با حالت دلخوری گفت: هیچی فقط ادم اونم محض اطلاعاتت بگم من قرار دوهفته دیگه ازدواج کنم.

بیشتر ماساژ دادم و گفتم: حوصله ی شوخی ندارم.

حسابی جوش خورد: مگه من با تو شوخی دارم؟ دیوانه قراره زن بگیرم...

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: راست میگی؟

اشکان: نه کاست و بیار ماست بگیر... آره دیگه تو انقدر بیخیال من بودی که نفهنیدی همش این مدت درگیر خاستگاری بودم... پدرم در آمد تا بله دادن..

با ناباوری گفتم: واقعا نمیفهمم... چرا نگفتی؟ حالا باید بفهمم؟

اشکان: تقصیر خودت بود دیگه

من: خب حالا کیه؟

اشکان: حدس بزن.

من: باور کن نمیتونم.

خندم گرفت... اشکان داشت ازدواج میکرد!...

اشکان: مژگانه...

من: مژگان دیگه کیه؟

بادش خالی شد...

اشکان: ای بابا مژگان دیگه... دختر خاله عسل...

یکم فکر کردم... واییی دختر خاله عسل... من: باورم نمیشه... چرا بهم نگفته بودی دلدادش شدی؟

با دلخوری گفتم: مگه تو گذاشتی؟

از رو صندلیم بلند شدم و رفتم سمتش... من اشتباه کرده بودم... فکر میکردم اشکان مخفی کاری میکنه... الکی قضاوتش و کردم... دستم و روشونش گذاشتم و گفتم: برا عروسیت حتما جبران میکنم.

یه لبخند زد و گفت: روزی خودت...

روزی من؟ با کی؟ عسل؟ ههه عمرا...

اشکان: من برم پرونده ها رو بررسی کنم... بعدا میارمشون.

من: باشه.

**

من: فکرشم نکن.

باربد: فعلا که دعوت شدیم.

من: اخه مارو س ن ن...

باربد: این یه چیزایی و میدونه که ما نمیدونیم... خیلی زرنکه اصلا بهش
نمیاد... همیشه باش در افتاد آیدین بهتره تویه تیم باشیم.

چیزی نگفتم

باربد: راستی اون دختره ،،، کیبود؟ آهان آیدا...

حرفش و قطع کردم: خبری ازش ندارم... خورش و عوض کرده. گمش
کردم.

باربد: نگو... نیکلاوس کلمون و میکنه.

من: گور باباش من چیکار به اون دارم؟

باربد: چقدر تو بیخیالی! آگه یوقت سراغش و ازت بگیره توهم بگی خبر
ندارم... بی خیال کمک کردن بهمون میشه.

من: همین الانشم مشخص نیست داره کمکمون میکنه یا نه...

باربد: برای شب خودت و آماده کن هشت و نیم باید اونجا
باشیم... حواست و جمع کن.

من: تو هم همینطور...

موبایلم و قطع کردم و روی مبل پرتش کردم.

.. [۱۷/۰۹/۲۲ ۰۱:۱۵]

کراواتم و با وسواس تنظیم کردم.

ادکلنم و روی خودم خالی کردم،

بامو هام ور رفتم و بیار دیگه دقیق تو آینه به خودم نگاه کرد...

از کت و شلوار متنفر بودم، عین بادیگارد شده بودم...
به مچ دستم نگاه کردم تا بند ساعت و درست ببندم؛
بعد از درست کردن بند ساعت سرم و اوردم بالا تا دوباره خودم و
ارزیابی کنم که...
نا خواسته یه قدم به عقب برداشتم...چند بار چشمام و باز و بسته کردم
تا تصویر خسرو محو شد....
هخامنش کوچک، هخامنش کوچک
چقدر از این کلمه متنفرم.
دستم و مشت کردم زیر لب غریدم: من مثل تو نیستم...ثابت میکنم...با
نابود کردنش.
از خونه زدم بیرون و سوار ماشینم شدم و به سمت تالار حرکت
کردم... راس ساعت هشت و نیم رسیدم...
تالار قشنگ و بزرگی بود...تا وارد تالار شدم، یکم چشم چشم که کردم
اول نیکلاوس و دیدم که نشسته بود و داشت برای چند نفر صحبت
میکرد...اوناهم همش لبخند میزدن و تایید میکردن...
حالم بهم خورد، چایلو سای بی خاصیت.
خواستم برم طرفش که با دیدن بهداد که جفتش نشسته بود متوقف
شدم...
حوصله ی این یکی رو نداشتم.
دستی روی شونم قرار گرفت. سرم و برگردوندم بهش خیره شدم.
باربد: چرا اینجا ایستادی؟ برو دیگه.
با کلافگی گفتم: ببین، من حوصله این و ندارم یوقت یهچی میگم...

حرفم و قطع کرد: عین بچه ها رفتار نکن... اونم جلو نیکلاوس زیاد چرت و پرت نمیگه.

با اعتراض گفتم: اصلا چرا ماباید اینجا باشیم؟

با باربد بسمت نیکلاوس رفتیم و سلام کردیم.

با اون صدای ترسناک و آرومش گفت: به به ببین کی اینجااست!

لامذهب ذره ایی احساس تو صداش نیست اما هرچی ترسه تو وجودت تزریق میکنه.

بهداد با یه لبخند کج روی لبش سلام کرد.

نیکلاوس: سلام عزیزم بیا کنار من بشین.

الان دقیقا با من بود یا باربد؟ باربد یه سلقمه ایی بهم زد که به خودم ادمم و رفتم کنارش نشستم باربد هم جفت من نشست...

نیکلاوس دیگه حرفی نزد که بقیه شروع کردن به حرف زدن.

همون موقع هم نیکلاوس پرسید: از آیدا خبری نداری؟

بعد با شیطننت نگام کرد.

خیلی جدی گفتم: نه...

دستش و پشت گردنش برد و ماساژ داد بعد گفت: لازم نیست دنبالش بگردی عزیزم... تو آشپزخونست...

گوشتام سوت کشید. با تردید نگاش کردم که گفت: باور نمی کنی؟ میتونی بری ببینی.

بلند شدم تا برم... که گفت: حواست و جمع کن که من و به اسم هوروش میشناسه.

سرم و به نشونه ی "باشه" تکون دادم...

دستی به کتم کشیدم و وارد آشپز خونه شدم
... چیزی و که میدیدم باور نمیکردم...
داشت ظرف میشست...
باناباوری گفتم: آیدا؟
با تعجب به من نگاه کرد... چقدر صورتش با آرایش عوض شده بود!...
انگار حالش خوب شده بود دیگه کمرش خمیده نبود...
اونم ناباور تر از من گفتم: آیدین؟
خندم گرفت: تو کجا رفته بودی؟ میدونی چقدر دنبالت گشتم؟
تعجبش دو چندان شد...
آیدا: تو... تو دنبال من میگشتی؟
خودمم از حرفی که زدم پشیمون شدم...
من: آره.. فکر کردم دوباره تو در دسر افتادی.
آیدا: نه بابا صاحب خونه پرتمون کرده بود بیرون ماهم رفتیم یه خونه
ی دیگه.
من: جاش خوبه؟
سریع گفتم: عالی...
مکث کردو بعد گفتم: راستی تو اینجا چیکار میکنی؟
من: من... خب من دوست هوروشم...
چشماش گرد شدن: واقعا؟ تو... هوروش و میشناسی؟
من: بیشتر از تو. اون، این کار و برات جور کرد، آره؟ چندوقته
میشناسیش؟
یکم دست پاچه شد: خیلی تصادفی دیدمش... بیخیال...

من: خیلی خب تو به کارت برس... امیدوارم غذاها دستپخت تو نباشه .
 بعد پشتم و کردم که برم... متوجه شدم که داره حرص میخوره... با یه
 پوزخند از آشپزخونه امدم بیرون.

.. [۱۵:۲۸ ۲۸/۰۹/۱۷]

*

مشغول غذا خوردن شدم که دیدم بارید زیاد حالش خوش نیست.
 من: چته تو؟
 یه لبخند تصنعی زدو گفت: بعدا بت میگم.
 بعد تند و تند مشغول غذا خوردن شد...
 فکرم بدجور مشغول شد...
 بهداد جفتم بود و عین نخورده ها همینطور کشک بادمجون و قلیه ماهی
 میخورد.
 من: به پا نپره تو گلوت. وگرنه با این وضعی که داری از تو دماغت
 میزنه بیرون...
 سرفش گرفت... بزور غذاش و قورت داد تا جوابم و بده.
 بهداد: چیه؟ معلوم نیست چی زدی که اشتها نداری وگرنه هیچ کس از
 غذاهای اینجا نمیگذره.
 اعصابم و بهم میریخت با حرص گفتم: بخور... خوب بخور.
 بالاخره همه غذاهاشون تموم شد... نیکلاوس چیز زیادی نخورده بود
 ولی طوری دور دهنش و با دستمال تمیز کرد، که انگار مثل خون آشام
 ها و وحشیانه خون خورده بود.

باربد همینطور میگفت و میخندید... نامحسوس دستش و گرفتم و با خشم به دستش فشار اوردم.

چهرش یهو جمع شدو باتعجب به من نگاه کرد... انگار نه انگار موقع شام نمیتونست درست غذا بخوره.

با قیافه ی درهم نگاهم کرد و گفت: چیه؟

با اخم گفتم: مثل اینکه تو یه چیزی می خواستی به من بگی.

یادش امد و مثل قبل دپرس شد.

من: د بنال دیگه.

باربد: خسرو فرار کرده.

نا خواسته دستم مشت شد...

من: کی؟

باربد: دیشب...

کنترل و از دست دادم: الان باید بفهمم؟

با صدای آرومی گفت: آروم حرف بزن... به منم الان خبر دادن.

نگاهم رفت سمت بهداد.

باربد: کار اون نیست...

بهش نگاه کردم: پس کار کیه؟ کی فراریش داده؟ همه نوچه هاش و گرفتن.

باربد مکث کردوبعد گفت: پدر من... هر چی باشه باهم دوستن.

یکم که فکر کردم دیدم میتونه کار بهرامی هم باشه...

من: باید با نیکلاوس حرف بزنیم... نمیدونم کاری از دستش برمیاد یا نه.

باربد: هه نبینش این و... بابا این خیلی راحت با یه بشکن خسرو رو میفرسته پای دار ولی نمی خواد... خیلی...
ادامه نداد...

خودم حدس زدم تو ذهنش چی میگذره.
نیکلاوس خیلی عوضی بود. یه دو رگه ی خودخواه.
نمیشد فهمید این همه قدرت و اعتبار و از کجا آورده. به سمت میز نیکلاوس که مشغول گپ زدن با رفیقای مسخرش بود رفتم.
من: نیکلاوس...

در حالی که هنوز آثار خنده های مصنوعی رو صورتش پیدا بود به من نگاه کرد.

کنارش نشستم: خسرو آزاد شده.

خیلی عادی و بی تفاوت نگاه کرد و گفت: خب...
انتظار این واکنش و نداشتم.

عصبی گفتم: خب؟ همین؟ تو قرار بود به من کمک کنی.
نیکلاوس: مثلاً چه کمکی عزیزم؟

من: مدرک... تو باید به من مدرک بدی... تو قول داده بودی... چرا انقدر بی اهمیتی؟

آیدا رفت زندان و تو خیلی راحت درش آوردی.

دوباره نگاهش رنگ عوض کرد: آیدا فرق داره... من برای آیدا از نفوذم و قدرتم استفاده کردم... چون دلم میخواست... ولی برای تو...

من: خب لعنتی بخاطر آیداهم که شده به من کمک کن... حتماً باید آیدا رو بیارم تا التماس کنه؟

نیکلاوس: الان داری به من التماس میکنی؟

جدی گفتم: تو فکر کن دارم ازت درخواست کمک میکنم.
قهقهه زد: از جسارتت خوشم میاد. اصلا برات فرقی نداره طرف مقابلت
کیه. انگار هنوز نفهمیدی من کیم.

جدی شد و با اخم گفت: ببین پسر جون باید بفهمی فرق بین من و خسرو
چییه... تو هنوز من و شناختی... از من هرکاری برمیاد فقط در
صورتی کمکت میکنم که من و راضی کنی... اما نه با استفاده از آیدا.
کلافه شدم... لعنتی تو چه نقطه ضعفی بجز آیدا داری؟

من: میدونی خسرو برات دردرس میشه... تو باید کمک کنی. اون یه
روانیه به هرکه اطراف من باشه آسیب میزنه.

نیکلاوس: باشه عزیزم... چرا جوش میاری؟ اما اولاً خسرو هیچ غلطی
نمیتونه بکنه... دوما بعد از کمک کردن به تو حتما باید برام جبران
کنی... نگران خسرو نباش، هیچ غلطی نمیتونه بکنه.

*

● آیدا ●

شب راس ساعت ده بود که رفتم خونه.
تا اونجا که تونستم سعی کردم چشمم به آیدین و یا هوروش نیوفته.

به محض ورودم به خونه ،ترانه در حالی که تند و تند با تلفنش
خدافضی می کرد امد ستم.

من:سلام.با کسی حرف میزدی؟

ترانه:آره داداشم بود.

بغلش کردم و دم گوشش گفتم:یلدات مبارک.

اونم محکم من و فشورد و گفت:یلدای تو هم مبارک.

تا صبح باهم تخمه و انار خوردیم و فیلم دیدیم.

زندگی خیلی آسون تر شده بود... قشنگ تر و ساده تر.

صبح فردا با پرت شدنم از رو کاناپه بیدار شدم...

دقیقا افتادم روی هر چی پوست تخمه و پفک و اینا...

گندم زده بود...

من دیشب کی خوابم برد؟

دور و اطراف و نگاه کردم.ترانه کجا بود؟

دستم تو موهام بود و داشتم پوست تخمه ها از تو موهام جدا میکردم.

صدای ویز ویز موبایلم در امد.

نگاش که کردم دیدم یا ابولفضل بیستا پیام داشتم...

سابقه نداشت من بیشتر از دوتا پیام داشته باشم.

بازشون که کردم دیدم یکی از پیام ها مال ترانست...

دقیقا آخرین پیام در ساعت یازده صبح...

چقدر خوابیدم!

"سلام من رفتم بیرون چندتا خرت و پرت بگیرم"

ولی بقیه ی پیام ها از دوتا شماره ناشناس بودن...یکی از شماره هارو که باز کردم دیدم نوشته.

"سلام"

"آیدینم"

"باید بات حرف بزنم"

"چرا در دسترس نیستی؟"

.. [۱۵:۲۸ ۲۸/۰۹/۱۷]

چندبار همینطور پشت سر هم پیام داده بود...اصلا آیدین شماره ی من و از کجا داشت؟نکنه شیلا خانم داده؟

آخرین پیام نوشته بود.

"حواست و جمع کن ،مواظب خودت باش"

چرا؟چرا باید حواسم و بدم؟

این همه خودت و کشتی تا آخر این و بگی؟

شماره ی بعدی که باز کردم دیدم نوشته

"سلام هوروشم"

"میخوام ببینمت"

"اگه تونستی تماس بگیر"

"اگه بیرونی بگو پیام دنبالت...البته اگه مشکلی نداره"

داشتم از تعجب شاخ در میووردم...هوروش؟ میخواست من و ببینه؟

.. [۱۵:۳۱ ۲۸/۰۹/۱۷]

هنوز تو بهت اون پیام بودم که در خونه باز شدو ترانه درحالی که با تلفن صحبت میکرد و میخندید امد داخل.

ترانه: باشه... باشه... اه همین الان که دیدمت... منم... خب من برم تا آیدا صدام و نشنیده... خدافظ... نه تو اول قطع کن... باشه من قطع میکنم خدافظ.

با تعجب رفتم روبروش ایستادم. هنوز آثار خنده تو صورتش بود و به صفحه موبایلش نگاه می کرد.

انگار که متوجهم شده باشه سرش و با ترس بالا آورد... یه لحظه نگام رفت سمت موبایلش...

یه موبایل لمسی ، سامسونگ بود...

ترانه با تته پته گفت: سل... سلام... کی بیدار شدی؟

سعی کردم مثل همیشه باهاش صمیمی برخورد کنم: همین الان... هان کلک خبراییه؟

از واکنشم تعجب کرد...

دهنش و باز کرد تا چیزی بگه که دوباره دهنش بسته شد.

رفتم سمتش و گفتم: من دوستم ترانه... بهتره مخفی کاری بینمون نباشه.

ترانه: آخه...

من: آخه چی؟

ترانه: من این یارو رو خیلی دوست دارم... ولی تو هر دفعه که میخواستم با کسی دوست بشم میگفتی این بدردت نمیخوره... این دوست نداره... این هیزه... این فلانه... این بمانه...

حرفش و قطع کردم: دیوونه اون موقع هجده نوزده سالت بوده... الان دیگه خرس گنده ایی شدی تازه باید حواست و جمع کنی یوقت نترشی... تو الان و با پنج شش سال پیش مقایسه میکنی؟

خودشم خندش گرفت: چه میدونم... نمیخواستم تا جدی نشده بهت بگم.

من: خب الان دیگه مجبوری بهم بگی... من میرم دوتا لیوان قهوه درست کنم بعد باهم در موردش حرف میزنیم.

سرش و تکیه داد. رفتم و به اندازه ی دوتا لیوان، قهوه با شیر درست کردم...

رو مبل نشستیم و مشغول خوردن شدیم که گفت: یکی دو هفته قبل از فوت فریمه خانوم... یروز که داشتم با پلاستیک میوه و تخم مرغ میومدم خونه یکی بهم ناخواسته تنه زد که هرچی میوه و تخم مرغ بود از دستم ول شد و همه ی تخم مرغ ها شکستن و میوها هم گلی کثیف شدن... منو میگی؟ بنده خدا تا امد عذر خواهی کنه هرچی از دهنم در امد بهش گفتم... اونم نامردی نکرد گفت باشه بابا چه خبرته میرم برات هم میوه هم تخم مرغ میخرم...

حالا من گفتم یارو چقدر بیکار و علافه!... ولی دستش درد نکنه هم دم یه آب خوری ایستاد میوه هارو شست هم میوه و تخم مرغ برام خرید... یعنی من تو کف این بشر موندم... با خودم گفتم مگه هنوزم از این مردا پیدا میشه؟ بخدا آیدا اگه یکی مثل خلیلی بود عذر خواهی نمیکرد که هیچ تازه متلک مینداخت و مسخره هم میکرد... دیگه

خودشم تا دم خونه کمکم پلاستیکارو آورد... البته بماند که همه همسایه ها بد جور نگاه میکردن... آخرش پسره گفت حالا بنده ی حقیر و بخشیدین؟...

ولی من پررو پررو گفتم حسابی وقتم بخاطر تو تلف شد... اونم سریع شمارش و داد و گفت اگه یه روزی من و بخشیدی زنگ بزن... یکم مسخرست میدونم... منم بدم نیومده ازش... قد بلند و خوشگل بود تیپشم باکلاس بود فقط نمیدونم تو اون محل چیکار میکردی؟... بعد از اون چندبار با تلفن عمومی زنگ زدم بهش و تا میگفت "الو" قطع میکردم. یه روز که رفته بودم سرکار دیدم یه نفر با روزنامه صورتش و پوشونده و کفشاشم بدجور گلیه... منم که میدونی روی این چیزا خیلی حساسم... رفتم تا باش دعوا کنم که کفشاش و تمیز کنه که دیدم روزنامه رو کنار زد... آیدا باورت میشه؟ خود بی شعورش بود... من و تعقیب کرده بود... میگفت میدونه من مزاحم تلفنیش میشدم... خلاصه دیگه کم کم ازش خوشم امد... چندبار میومد تو رستوران بهم سر میزد و باهم ناهار و بعضی وقتها شام میخوردیم... این خونه رو که میبینی... اون برامون جور کرد به دوستش گفت باید رهن و کرایه خیلی مناسب و ارزون بگیره.

بعضی جاها خندم میگرفت... این ترانه از اولشم نمیتونست خودش و کنترل کنه... من موندم با چه رویی امده روانشناسی پیشرفته و روانکاوی خونده؟ ولی چقدر الکی الکی دوست پیدا کرد... من: خب اسمش چیه؟ عکسی ازش داری؟

ترانه لیوانش و گذاشت رو اپن و برگشت دوباره رو مبل نشست. موبایل جدیدش و تو دستش گرفت و شروع کرد باهاش ور رفتن. ترانه: اتفاقا امروز این موبایل و برام خرید گفت همش باید عکس خودم و خودش این تو باشه... بیا نگاه کن. موبایلش و داد دستم...

یه نگاه به عکسشون کردم .

خودش و اون پسره باهم سلفی گرفته بودن... چقدر قیافش آشنا بود... شاید من فکر میکنم...

من: چه قیافه باحالی داره! بهم میاین. حالا اسمش چیه؟
ترانه: بهداد.

یه لحظه باخودم فکر کردم... همه بهداد ها شکل همین؟
من: خیلی شبیه رییس کارخونمونه... من زیاد بهش دقت نکردم اما شبیهشه... اونم اسمش بهداده..

ترانه: چه جالب!

من: فامیلش چیه؟

ترانه یکم به مغزش فشار آورد و بعد گفت: آهان فامیلش فروزانه.
چشمام قد گردو شد...
چطور ممکنه؟...

.. [۱۶:۰۲ ۲۸/۰۹/۱۷]

یعنی شباهت تا چه حد!؟

هم اسمشون... هم فامیلشون... هم عکسشون... هم محل کارشون...
صبر کن ببینم آیدین چی میگفت؟

میگفت اونجا جای خوبی نیست... میگفت من مواد حمل
میکردم... میگفت که کار خلافه... پس صد در صد این بهداد هم
خلافه... هوروش هم همین و میگفت.

آی ترانه الهی برات بمیرم که هیچوقت شانس نداشتی... واقعا نمیدونم باید برات چیکار کنم؟

تو لایق بهترینایی اما من نمیتونم بزارم آیندت با این بهداد فروزان خراب بشه.

دستام و مشت کردم... عصبانیت یکی از بدترین حس های دنیاست که اگه بش مسلط نباشی کار دستت میده...

خیلی خیلی کم پیش میومد عصبانی بشم... توپم پر بود... بدجورم پر بود.

وارد کارخونه شدم و چشم چشم کردم تا ببینم اون عوضی کجاست... دیدمش طبق معمول داشت برنامه هارو چک میکرد... به سمتش رفتم و پشت سرش ایستادم.

نمیدونستم چطوری باید صحبت کنم فقط میدونستم که باید بگم "از زندگی ترانه پات و بکش بیرون"

این مساوی بود با نابود شدن ترانه... از دست دادن خونه... آوارگی شدید... و خیلی چیزهای دیگه...

واقعا باید اینکارو میکردم؟

معلومه!

نمیدونستم تاچه حد در کنترل صدام موفق بودم: آقای فروزان؟ با تعجب روش و برگردوند و با دیدن من تعجبش بیشتر شد.

بهداد: تو؟... تو اینجا چیکار میکنی؟

من: از زندگی ترانه برو بیرون...

همین؟ بدون مقدمه؟ خیلی خشک و رک؟

انگار نشنید چی گفتم...

بهداد: قرار بود دیگه این دور و اطراف پیدات نشه...

بدون توجه به حرفش گفتم: کاری به ترانه نداشته باش... اگه واقعا
دوستش داری، ازش فاصله بگیر...

با شک گفتم: ترانه بالاخره بهت گفتم؟

چی؟ حالا نوبت من بود تعجب کنم؟ یعنی اون میدونست که ترانه
دوست منه؟ نکنه نقشه ایی چیزیه؟

من: چی؟

بهداد: والا انگار قصد نداشت بهت بگه... خوب شد که بهت گفتم.

با بهت گفتم: شما کارت خلاف قانونه... دارید ترانه رو نابود میکنی...

بهداد: هی!!! پیاده شو باهم بریم... ببین منو... من ترانه رو دوست
دارم. به همین راحتی از دستش نمیدم... اون نیمه ی گمشده ی منه.

من: توی همین یک ماه دوماه فهمیدی؟ یکم برا تصمیم گرفتن زود نبود؟

خندش گرفت: پس راسته که تو هیچ پسری و باور نداری... یکم فکر
کن... ترانه دختر دوست داشتتیه مگه میشه کسی ببینتش و ازش
خوشش نیاد؟...

با انزجار نگاش کردم.

خوشم نمیومد.

من: همینکه گفتم... نمیخوام دوستم ضربه ببینه. اگه بهمش نرنی خودم
حقیقت و بهش میگم.

با بدجنسی گفتم: اه! مثلاً چی میخوای بهش بگی؟

من: میگم که مواد...

یهو دستش و گذاشت رو دهنم... بهت زده نگاش میکردم که
گفتم: هییس... بهت یاد ندادن بی موقع دهنه و باز نکنی؟ حالا توی

خنکول برا من آدم شدی میخوای من و از عشقم جدا کنی؟ تو حتی
نمیدونی جریان از چه قراره...
"هی بهداد داری چه غلطی میکنی؟"
سریع دستش و برداشت و مظلومانه گفت: هیچی به خدا... غلط کردم...
به صاحب صدا نگاه کردم... با دیدن هوروش... هم تعجب کردم... هم
خوشحال شدم.
دلیل خوشحالی و ، خودمم نفهمیدم.
هوروش آمد سمتمون و یه چشم غره به بهداد رفت که منم یه لحظه به
خودم لرزیدم...
با لحن قشنگی که البته بخاطر ترسناکی صداش زیاد مشخص نبود،
روبه من گفت: فکر کنم قرار بود دیگه اینورا نیای... باید دلیل مهمی
برای آمدن داشته باشی. درسته؟
بهداد سریع با حسرت گفت: خدا شانس بده...
هوروش یه چیزی زیر لب زمزمه کرد که نفهمیدم... اما بهداد سرش و
انداخت پایین.
من: مگه شما نگفته بودید که اینجا محیط خوبی نیست؟ دوستتون آیدین
هم گفته بود که...
خیلی آروم ادامه دادم: اینجا مواد هست...
بعد دوباره باهمون لحن توجیحی ادامه دادم: بهترین دوست من با آقای
فروزان در ارتباطه... نمیخوام آیندش بخاطرش تباه بشه... اما مثل
اینکه آقای فروزان اونقدر اهم این مسئله براش مهم نیست...
جمله آخر و با حرص گفتم و یه نگاه با دلخوری به بهداد انداختم.

با اشتیاق به حرفام گوش میداد... اما وقتی حرفم تموم شد شروع کرد به بلند بلند خندیدن...

با تعجب نگاهش کردم که گفت: نگران نباش من این بهداد و تضمین میکنم.

با بهت گفتم: اما...

حرفم و قطع کرد و گفت: اگه تنها نگرانیت بابت این کارخونست... اصلا نگران نباش کار بهداد اصلا یه چیز دیگست... ایناهم جریان داره نگران نباش...

من: اما من بخاطر انجام این کار خیلی تحقیر شدم... آیدین من و از انجام این کار کلی سرزنش کرد... پس حتما یه چیز بدی هست...

خودم از این همه وراجیم تعجب کرده بودم... از کی تاحالا من برای هرچیزی جواب داشتم؟

هوروش با اخم گفت: تو نباید خودت و به این کار آلوده میکردی... این کار بیشتر جنبه ی مردونه داره. راستی...

یه ابروش و داد بالا و گفت: آیدین گفته من دوستشم؟

سرم و تکون دادم و گفتم: بله تو تالار بهم گفت...

زیرلب زمزمه کرد: پسره ی خودشیفته.

ناخواسته گفتم: چقدر دنیا کوچیکه!

انگار منظورم و فهمید: دنیا کوچیک نیست... همه این تصادفات ربطی به کوچیک بودن دنیا نداره... همه ی ما یجوری ارتباط داریم...

.. [۱۶:۱۱ ۲۸/۰۹/۱۷]

من: خوب شد که دیدمتون... راستیانتش موقعیت پیش نیومد جواب پیامتون رو بدم.

سرش و تکنون داد و گفت: متوجه شدم...

داشتم آب میشدم میرفتم تو زمین...

تا به حال بایه پسر بیرون نرفته بودم...

قهوه ی اون و، به همراه آب پرتقال من آوردن...

اصلا چه لزومی داره من با این پیام بیرون؟

چرا آخه؟ یهو چیشد که ازم دعوت کرد؟ من امده بودم برای دعوا حالا سر از کافی شاپ دراوردم؟

ترانه من و میکشه.

هوروش: از من هیچ سوالی نداری؟

آخجون! خودت خواستی... ولی رو چه حسابی باید ازش سوال بپرسم؟

نکنه درموردم فکر بدی کنه؟

من: راستش سوال که زیاد دارم...

هوروش: خب چرا تابه حال ازم نپرسیدی؟

سعی کردم رک باشم.

من: به احتمال زیاد جواب من و نمیدادین... همون بهتر نمیپرسیدم.

باتعجب گفت: چرا اینطور فکر میکنی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چهرتون داد میزنه حوصله ی جواب دادن به سوالات یه دختر غریبه و کنجکاو و ندارید... اصلا چه لزومی داره جواب بدین؟ چه اهمیتی داره؟

یه لبخند دندون نمای قشنگی زد که بیشتر شبیه خنده بود.

هوروش: خیلی خب... اگه میخوای میتونی بپرسی...

من: واقعا؟

سرش و تکون داد که سریع گفتم: کار شما توی اون کارخونه چیه؟ اگه اونجا جای بدیه، چرا شما اونجایی؟

چهرش داد میزد انتظار شنیدن این سوال و داشت.

هوروش: اون جنسا باید آب بشن... برای اینکه زودتر از اونا خلاص بشم دارم میفروشمشون... هیچ کس نمیتونه از این جریان باخبر بشه. با اینکه خیلی جواب سربالایی بود اما یجورایی فهمیدم که موضوع پیچیده تر از این حرفاست...

هوروش: خب... سوالات تموم شد؟

من: اصلیتون مال کجاست؟

در حالی که به قهوش نگاه میکرد ابروهاش و داد بالا و بهم نگاه کرد: منظورت اینکه مال کدوم کشورم؟ انقدر قیافم تابلواه؟
من: نه نه... راستش همینطوری پرسیدم...

یجوری نگام کرد که یعنی "متوجه دروغت شدم".

هوروش: مادر من ایرانی بوده... اما پدرم مال ایالت متحده آمریکاست... من ایران و بیشتر دوست دارم، بیشتر عمرم و اینجا گذروندم.

من: چه جالب! یعنی فامیلی شما فرمند نیست؟

ابروهاش و به نشونه "نه" بالا پروند.

من: ولی خیلی خوب فارسی صحبت میکنید... هیچ لهجه ای ندارید... به همین راحتیم انگلیسی صحبت میکنید؟

فقط سر تکون داد و یکم خندید...

یکم از آب پرتقالم خوردم که گفت: سوال دیگه ایی نداری؟
لحنش طوری نبود که نشون بده کلافت و از سولاتم خسته شده.
من: همیشه یکی دیگه بپرسم؟ البته اگه اشکالی نداشته باشه.
هوروش: بپرس.

من: جریان شما و آیدین چیه؟
هوروش: خب من و آیدین تقریبا یه خرده حسابهایی باهم داریم... اون
امد سراغ من که کمکش کنم جنایت های پدرش و ثابت کنه.
دیگه خجالت میکشیدم سوال بپرسم... مخصوصا که با جواب این
آخری کلی سوال تو ذهنم نقش بست... مگه هوروش کیه که میتونه به
آیدین کمک کنه؟

هوروش هنوز با قهوش بازی میکرد...
هوروش: از بابت بهداد نگران نباش... میتونه دوستت و خوشحال نگه
داره...

بهش خیره شدم که ادامه داد: این و تضمین میکنم.
باید اعتماد میکردم؟ مورد اعتماد به نظر میرسید.
من: امیدوارم همینطور باشه...
دوباره از آب پرتقالم خوردم... در صورتی که اون هنوز جرعه ایی از
قهوش نخورده
بود.

هوروش: بنظرت به آیدین کمک کنم؟ ارزشش و داره؟
سرم و با اطمینان تکون دادم و گفتم: اگه کاری از دستتون برمیاد سعی
کنید در حقش انجام بدین. پشیمون نمیشید... اون لایق این هست که بهش
کمک کنید.

از جوابم تعجب کرده بود...

جرعه ی دیگه از آب پرتقال خوردم که تموم شد...یهو هوروش لیوان
قهوش و یه نفس خورد و کوبوند رو میز...

مگه میشه؟ یا خدا! قهوه ی بدون شکر و یه نفس خورد؟ خب احتمالا
چون یه نفس بوده چیزی از مزه ی تلخش حس نکرده...

.. [۱۶:۱۴ ۲۸/۰۹/۱۷]

*

امروز جمعه بود و بهم مرخصی داده بودن.

هنوز که هنوز تو شوک قرار دیروز بودم...

دروغ چرا؟...بهم خوش گذشته بود. حس این دخترای تو فیلم بهم دست
داده بود.

ترانه از صبح رو مخم بود...همش پا موبایلش بود و حتی سرشم از تو
گوشی بیرون نمی آورد.

واسه اینکه حوصلم سر نره رفتم تو آشپزخونه تا چند نمونه غذا درست
کنم تا سرم گرم بشه...

وسطای پخت و پز بودم که زنگ در خونرو زدن...یعنی کی بود؟

همینطور زنگ میزد...انتظار داشتم ترانه درو باز کنه اما انگار اصلا
براش مهم نبود...

از آشپزخونه امدم بیرون و دیدم بله خانوم حتی زحمت جمع کردن
نیشش و موقع چت کردن با عشقشم نداده بود.

تا داشتم به سمت در میرفتم سرم و به نشونه ی تاسف تکون دادم و
همزمان از تو چشم چشمی نگاه کردم که ببینم کیه...
متین بود...

من: ترانه بدو برو یه چی سرت کن متینه...

با غر غر بلند شد و رفت تو اتاق...

خودمم که بخاطر اینکه مو تو غذا نره یه روسری به سرم بسته بودم و
لباسم که بخاطر زمستون، گرم و پوشیده بود موردی نداشت.
در و باز کردم که همون لحظه...

"سلام جوجو"

و یه جسم سنگین خودش و تو بغلم پرت کرد...

با تعجب به چارچوب در نگاه کردم که دیدم متین داره میخنده... به
اونی که پریده بود تو بغلم نگاه کردم...

از شدت هیجان تقریبا داد زدم: واییی ملیکااا...

کلی لپام و بوسید و سفت بغلم کرد...

ترانه با بهت از اتاق امد بیرون...

دوتاشون همزمان جیغ زدن و پریدن بغل همدیگه...

متین: کر شدم... آخه اینا چجور واکنش هاییه شما نشون میدید؟

ترانه: همینمون مونده این بچه مدرسه ایی نصیحتمون کنه...

حسابی بهش برخورد.

متین: بچه مدرسه ایی چیه؟ خیر سرم دانشگاه میرم...

*

متین: پس چیشد این غذا؟ الکی مارو علاف کردین؟
برنج و کشیدم و بردم سر سفره: بفرمایید آمادست...
همون موقع ملیکا در حالی که هنوز آثار گریه رو صورتش بود از دست شویی بیرون امد.
ترانه: ای بابا گریه نکن دیگه... بعد ناهار همون میریم سر خاکش.
متین: نه امروز جمعست خوب نیست برین.
ترانه: خرافاتی نباش... پنج دقیقه میریم سر قبرش یه فاتحه میخونیم تا این دخترم یکم عزاداری کنه...
ملیکا با بغض گفت: چرا زودتر بهم خبر نداده بودین؟ من فریمه خانم و خیلی دوست داشتم... ای کاش برا آخرین بار میتونستم ببینمش.
اصلا غذا از گلومون پایین نرفت...
فقط متین بود که اشتهاش کور نشده بود...
بعد از خوردن غذاهم سریع بلند شد تا بره سرکار...
دیگه تو پخش روزنامه کار نمیکرد، الان پیک موتوری شده بود.
در آمدش خیلی بهتر از پخش روزنامه بود.
وقتی رفت ترانه شالش و یه گوشه پرت کرد: کاش زن میگرفت...
اعتراض کردم: ترانه فقط ۲۰ سالشه... هنوز بچست.
ترانه: خب زشته بیاد خونه دوتا دختر مجرد غذا بخوره... بماند که بدبخت اصلا کسی و نداره براش غذا درست کنه... لااقل زن بگیره تا با هم بیان و برن.

من: درست میگی... اما خب چه کنیم؟ اونم گناه داره... ما جای خواهر اشیم... بهمونم بدجور عادت کرده. به جز ماکه کسی و نداره. ملیکا بحث و عوض کرد: بریم پیش فریمه خانم؟

.. [۱۶:۲۰ ۲۸/۰۹/۱۷]

آیدین

بازم کت و شلوار؟
اصلا تو کدم دیگه هیچ تیشرتی ندارم... پر از کت و شلوار شده.
یه تیپ اسپورت زدم... هرچند کراوات و میطلبید اما...
دیگه کراوات و نمیزنم، حوصله بستنش و ندارم.
با شونه موهام و حالت دادم و یه نفس از سر آسودگی کشیدم.
بالاخره عقد اشکان خان هم سر رسید.
راس ساعت هشت ربع کم، خودم و به محضر رسوندم.
یه باغ بزرگ برا عقدشون گرفته بودن... اینطور که بوش میاد میخوان جشنم بگیرن...
بهناز و سهیل خیلی دوست داشتن بیان اما نمیتونستن بخاطر یه روز این همه پول برای برگشت بدن.
پدر اشکان که شوهر خالم بود به استقبال امد...
خالم خیلی وقت بود که فوت کرده بود... تقریبا وقتی که بچه بودم...

اشکان و مادر بزرگمون بزرگ کرد...

بعد از مرگ مامانم، منم پیش مادر بزرگ، بزرگ شدم... تا اینکه
چند سال پیش مادر بزرگ هم فوت کرد... باید خیلی براش سخت
باشه... دوتا دخترش جلو چشمش پر پر شدن...

یادمه همیشه میگفت "بدترین چیز برای زجر دادن یه مادر اینه که بچه
هاش زودتر از اون بمیرن"

بعد از یه احوال پرسی کوتاه رفت پیش عاقد.

یکم چشم چشم کردم که اشکان و مژگان رویه دوتا صندلی دیدم که
داشتم باهم حرف میزدن... با دیدن اشکان داخل اون کت و شلوار یه
لبخند زدم...

خیلی بهم میومدن... رفتم سمتشون که اشکان با دیدنم بلند شد که مژگان
هم به دنبالش اون بلند شد.
من: سلام مبارکتون باشه.

اشکان لبخند زد و بغلم کرد: ممنون... ایشالله روزی خودت.

باز دوباره این جمله ی نحس و گفت!

سر تکون دادم و گفتم: به پا هم پیر شید.

مژگان هم زیر لب تشکری کرد.

نمیدونم چرا انقدر ناراحت شدم؟ سریع پشتم و کردم که برم روی یکی
از صندلی ها بشینم...

من چم شد یهو؟ دلم برا عسل تنگ شده بود؟ نمیدونم...

هرچی که بود فقط دلم میخواست خودم و تخلیه کنم...

رفتم سمت ماشینم و پاکت سیگارو از تو ماشین در آوردم و همونجا هم
سیگار کشیدم... هرچی که باشه از گریه کردن بهتره...

عادت بدیه! بعد از پایان هرنخ میگم دفعه اخرمه...
دوباره رفتم تو باغ و روی یکی از صندلی ها نشستم...
هیچکدوم از مهمونا آشنا نبودن. معلوم بود همشون فامیلای مژگانن...
"به به سلام خان داداش"

به کسی که بالا سرم ایستاده بود نگاه کردم... خیلی وقت بود ندیده
بودمش... فقط یه لبخند زدم که جفتم نشست.

من: تو هم دعوت بودی؟

پدرام: آره دیگه په چی فکر کردی؟ امدن من در الویت بالا تری از تو
قرار داشت.

ابروهام و دادم بالا و سرم به پشتی صندلی تکیه دادم: جالبه!

پدرام: چقدر بد مزه شدی! یعنی خیلی وقته همدیگرو ندیدیم یکم عاطفه به
خرج بده... توی این مدت یه زنگ هم بهم نزدی...

خندم گرفت... این فصقلی چی با خودش فکر میکنه؟

یکی نیست بهش بگه تو که وضع من و ندیدی، میومدم بهت زنگ
بزنم؟

اصلا دلم نمیخواست پدرام و در جریان اتفاقات قرار بدم... خودشم
اتقدر درگیر کارهای شرکتش بود که دیگه بیخیال خسرو شده بود...
توی همین فکر بودم که پدرام گفت: او لالا نگاه پرنسس و چه جیگر
شده!...

رد نگاهش و گرفتم که...

تعجب کرده بودم... نمیدونستم الان باید خوشحال باشم یا ناراحت... تا
من و پدرام و دید امد ستمون... ببین امشب کیارو داریم میبینیم...

وقتی بهمون رسید گفت: میبینم که دوتا داداش خوب باهم خلوت میکنین...

بعد نشست جفتم...

هنوز تو شوک بودم... با ناباوری بهش خیره شدم...

این اینجا چیکار میکرد؟

.. [۱۶:۲۵ ۲۸/۰۹/۱۷]

با ناباوری فکرم و روی زبون اوردم: تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه... حرفم و قطع کرد: دختر خالم داره با پسر خاله تو عقد میکنه... مگه میشه نیام؟

من: پس پدرت؟

با دلخوری گفت: هیچ دقت کردی نه بهم سلام کردی نه حالم و پرسیدی؟... مامانم پیشش میمونه... یه چند وقته دیگه دوباره برمیگردم.

به روبروم خیره شدم و با یه پوزخند گفتم: فکر نمیکردم برای عقد اشکان بیای...

بهش حسابی برخورد.

عسل: من بخاطر دختر خالم امدم... نه بخاطر اون اشکان.

من: که اینطور...

حرفم بدجور بو دار بود.

عسل: تو چت شده؟ حس میکنم نمیتونم بشناسمت... با حرفات خیلی غریبم...

در حالی دست به سینه میشدم، گفتم: شاید آره... شاید نه... شاید تو عوض شدی.

بعد روم و سمتش برگردوندم با گردن کجی گفتم: هوم؟

همین طور با بهت نگام میکرد، بعد سریع اخم کرد و از رو صندلی بلند شد و رفت سمت سرویس بهداشتی ته باغ...

با غم رفتش و تماشا کردم... مثل همیشه زیبا و شیک لباس پوشیده بود... به جرئت میتونم بگم از تموم دخترای مجلس زیبا تر بود... عسل! تو برای من دست نیافتنی بودی...

خودمم اعصابم خورد شد... دستم و به ریش نداشتم کشیدم... من چم شده؟ من هیچوقت با لحن بد با عسل حرف نمیزدم...

حالا که میبینم فقط از دیدنش متعجب شدم... دلم تنگ شده بود... ولی نه اونقدری که بخوام از خوشحالی ذوق کنم...

همش تقصیر خودش... اون راحت قراری که ده سال پیش باهم گذاشتیم و زیر پا گذاشت... هنوزم باورم نمیشه با وجود علاقه مند بودن به اشکان به من ابراز علاقه میکرده...

میشه گفت که یه جایی گوشه ی قلبش جایی داشتم اما نمیتونم با رفتن یهویش، به آلمان، کنار بیام...

الان برگشته... نه بخاطر من، همه معلوم نیست بخاطر دیدن عقد دختر خالش امده... یا از حرص دلش امده عقد اشکان و ببینه...

پدرام که تا الان داشت با اشکان حرف میزد، با دیدن رفتن عسل بسمتم امد و دقیقا بالاسرم ایستاد.

پدرام: چیشده؟ معلومه بدجور چزوندیش... چرا آخه؟

من: بیخیال...

بالاخره عاقد خطبه رو خوند... مثل همه مجلسها دخترایی که بالاسر عروس دوماد بودن گفتن "عروس رفته گل بچینه... عروس رفته گلاب بیاره... عروس زیر لفظی میخواد"

به اینجاش که رسید اشکان سری بنشونه ی تاسف تکون داد... پدرش سریع یه جفت انگوی طلا بهش داد تابه مژگان بده... بالاخره بله رو داد...

اصلا حوصله نداشتم... یه پاکت در اوردم و دادم به پدرام که باتعجب بهم خیره شد...

من: من حالم اصلا خوب نیست... این و بعنوان کادو بهشون بده... خدافظ بلند شدم و رفتم پدرام مدام صدام میزد... حتی جوابشم نمیدادم که خودشم بیخیال شد...

موبایل و تو ماشین جا گذاشته بودم. یه نگاه بهش کردم باربد داشت زنگ میزد...

جواب دادم: چیشده باربد؟

باربد: سلام منم خوبم سلامتی...

من: چی میگی تو؟ حال ندارم بگو چیه؟

باربد: من و بهداد امدیم مهمونی... گفتیم اگه حال داری توهم بیا...

با تعجب پرسیدم: تو با کدوم بهداد رفتی مهمونی؟

باربد: بهداد دیگه... همین که دیشب یه کلی بهش فحش دادی... الانم جات خالی... داشتیم غیبت و میکردیم...

من: صبر کن ببینم تو با اون مرتیکه رفتی مهمونی؟ من چرا باید با شما پیام مهمونی؟ اصلا کدوم میزبان عاقلی میاد شما رو دعوت کنه مهمونی؟

باربد: اولاً... بهداد خیلی بچه بامعرفتیه... دوما... باهامون بیای مهمونی
جمعمون جمع میشه راحت غیبت نیکلاوس و میکنیم... سوماً...
مهمونیه میزبان شخصی نداره یکی تو کافی شاپ جشن گرفته هرکیم
به پول خودش میره هرچی دلش خواست کوفت میکنه...
درحالی که شقیقم و میمالوندم گفتم: تو خجالت نمیکشی که میخوای مثل
زنا بشینی غیبت کنی؟

باربد: مگه من دل ندارم؟ خلاصه میای یانه؟
دیدم بد نیست برم... هر چی باشه بهتره تا تو خونه تنها بشینم سیگار
بکشم...
من: میام...
آدرس و داد و قطع کردم... به صفحه گوشیم نگاهی انداختم... قبلاً هم
زنگ زده بود.

.. [۱۶:۳۳ ۲۸/۰۹/۱۷]

بهداد: به به پارسال دوست امسال آشنا...
یه پوزخند زدم و گفتم: باس میگفتی پارسال رقیب امسال حریف...
باربد: بسه دیگه... نمیتونید دو دقیقه باهم بسازید؟ یعنی دوتاتون عین بچه
های ده ساله میمونید تا انسان بالغ بیست و هفت-هشت ساله...
بهداد: به این آیدین بگو...
همینطور شقیقم و ماساژ میدادم که بالاخره سفارش قهوم امد...

باربد بامهربونی گفت: آیدین جان این موقع شب بخوای قهوه بخوری
بیخواب میشیا...

من: مهم نیست.

بدجور اخماش رفت توهم...

قهوه زیاد داغ نبود... براهمین سریع خوردمش... همیشه تلخیش بدجور
آزارم میداد اما الان خوردنش راحت تر بود.

باربد سعی کرد از یه راه دیگه وارد بشه... نیشش و باز کرد و با لحن
بامزه ایی گفت: خب مثل اینکه درد و دل داری آیدین جان...

بهش چپ چپ نگاه کردم که نیشش بسته شد.

من: چه خبر از نیکلاوس؟

بهداد: دلت تنگ شده میخوای بگم اونم بیاد؟

باربد: مزه نریز بهداد...

نه مثل اینکه بهداد یه چیزیش بود...

کم پیش میومد تلخ بشه، مخصوصا الان که این باربد کلی داشت دلک
بازی در میوورد.

روبه باربد یه چشمک زدم سرم و به نشونه "این چشه؟" تگون دادم...

ولی انگار بهداد فهمید چون گفت: میفهمی وقتی یه خنگولی که تا
دیروز بلد نبود جلو پاش و وقتی راه میره نگاه کنه یهو میاد گند میزنه
به روزت یعنی چی؟

تعجب کردم...

باربد آروم گفت: چیزی ازش نپرس که حسابی کفریه...

یهو بهداد با عصبانیت گفت: دوست عزیزت آیدا چند روز پیش گند زد به حال و روز من... چند روزه نیکلاوس بامن کج افتاده. عشقم نزدیک بود از دستم در بره.

ناخواسته گفتم: آیدا؟

بهداد: دختره خیر سر آمده برامن خط و نشون کشیده... شانس آورد نیکلاوس سر رسید وگرنه میدونستم چیکارش کنم... اینم براما آدم شده...

تعجب کردم...

من: منظورت که اون آیدایی که من میشناسم نیست؟

بهداد پوزخند صدا داری زد و گفت: چرا اتفاقا منظورم همونه.

داشتم شاخ در میووردم... امکان نداشت آیدا بره برا کسی شاخ و شونه بکشه...

همینطور باتعجب نگاش می کردم که گفت: من چندبار واسه اینکه از قضیه ی این آیداهه سر در بیارم تعقیبش کردم و خونشون و پیدا کردم... آخه چرا نیکلاوس باید از این دختره خوشش میومد؟ توی همون حوالی خونشون به یه دختر برخورددم... از قضا اینم دوست صمیمی آیدا بود... منم از قصد بهش شماره دادم اما فکر نمی کردم انقدر احمق باشم که درجا دختره، مخم و بزنه... حالا هم این آیدا بخاطر اون حرفهایی که جنابعالی در مورد کارخونه و مواد زدی، آمده بود بامن دعوا که پات و از زندگی دوستم بکش بیرون... منم خواستم یه جواب درست حسابی بهش بدم که نیکلاوس سر رسید و کلی چشم غره بهم رفت... آخرشم آیدا جونش و برد کافی شاپ... از اون موقع به بعد هم نیکلاوس بامن اخم و تخم میکنه معلوم نیست دختره چی بهش گفته... به گوشام اعتماد نداشتم... امکان نداشت آیدا با نیکلاوس بره کافی شاپ...

ناخواسته اولین دیدارم با اون دختره امد تو ذهنم...

من: تو عقل نداری؟ چرا رفتی با اون دختره ی دیوونه دوست شدی؟
عصبانی شد: بفهم چی میگیا... من نمیخوام ترانه رو از دست بدم...
خندم گرفت: باورم نمیشه بخاطر یه چیزهای الکی به این وضع افتاده باشی...

بهداد: ترانه میگه با هرکی که دوست میشده آیدا رابطش و بهم زده...
نگران نباشم؟

یکم تو فکر رفتم... نکنه واقعا آیدا میخوастه رابطه ی من و با عسل
بهم بزنه؟ نه نه ... عسل خودش گفته بود که چرا رابطمون بهم خورد...
سرم بدجور گیج میرفت...

باربد: آیدین چیزی زدی همباز؟

عصبی گفتم: زهرمار...

بهداد درحالی که داشت نوشابه میخورد گفت: حواست و به آیدا بده...
نیکلاوس آدمی نیست که اهل عشق و عاشقی باشه.

من: منظورت چیه؟

بهداد: نیکلاوس ترسناک ترین آدمیه که تو عمرم دیدم... امکان نداره
اون ذات خبیثش بتونه عاشق یه دختر خنگ و ساده بشه.

باربد: مگه نیکلاوس چی داره؟ چرا نتونه عاشق بشه؟

بهداد خنده ی تلخی کرد و گفت: اون زمان که شیطون ... خباثت و بلد
نبود نیک آموزشش میداد.

فکرم درگیر شد...

یعنی آخرش چی میشه؟...

[۱۶:۳۴ ۲۸/۰۹/۱۷] ,.

آیدا

حسابم و چک کردم... به اندازه ی کافی پول برای خرید یه سوییشرت رو داشتم.

ترانه رفته بود سرکار... فقط من و ملیکا بودیم.

من: ملیکا...

از تو آشپزخونه داد زد: چیه؟

من: دارم میرم بازار میای؟

از تو آشپزخونه با صورتی که شکل علامت سوال شده بود امد بیرون: توی این هوا بازار رفتنت چیه؟

من: نمیای؟

ملیکا: نه بابا سرده... بعد میخوام یه دستی به این خونتون بکشم.

من: آهان دستت درد نکنه. من سریع میرم و میام.

سریع آماده شدم و رفتم دم در.

من: خدا حفظ ملیکا من رفتم. چیزی احتیاج نداری؟

از تو آشپزخونه داد زد: نه خدا حفظ...

همون موقع موبایلم زنگ خورد... قبل از جواب دادن در خونه رو باز کردم و بستم...

نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم...

متین بود.

درحالی که از پله ها پایین میرفتم جواب دادم: الو سلام.

متین: سلام خوبی؟

من: ممنون چه خبر؟

متین: هیچی بابا دارم میام خونتون... باورت نمیشه صاحب کارم ماشینش و داده به من ببرم بدم به زنش... تقریباً نزدیک خونتونه گفتم یه سرهم با ماشین به شما بزنم...

من: متین من دارم میرم بازار...

متین: اه؟ تو این هوا؟ خب خونه ی ایناهم نزدیک بازاره میخوای پیام دنبالت؟

یکم فکر کردم دیدم بد فکرم نیست...

من: اگه زحمتی نیست بیا دم خونه باهم بریم.

متین: باشه الان میام.

و بعد قطع کرد.

رفتم دم در آپارتمان ایستادم...

هوا خیلی سرد بود!

بعد از ده دقیقه یه پژو پارس مشکی جلوم ترمز کرد... راننده شیشه ی ماشین دودیش رو داد پایین...

متین بود.

متین: سلام. چرا معطلی؟ بیا سوار شو...

رفتم رو صندلی شاگرد نشستم...

من: سلام... بخاری و روشن کن یخ کردم...

خندش گرفت: تو با این وضع میخوای بری بازار؟
من: آره خب...

سرش و به نشونه ی "تاسف" تگون داد و حرکت کرد...

تقریباً پنج دقیقه تو راه بودیم که رسیدیم به خونه صاحب کارش.

من از ماشین پیاده شدم اونم ماشین و تو پارکینگ گذاشت و بعد از اطلاع دادن به رییش گفت: خب تموم شد...

باهم دیگه شروع به قدم زدن کردیم...

راست میگفت بازار خیلی به خونه رییش نزدیک بود... وقتی رسیدیم گفت: حالا میخوای چی بخری؟

من: یه سویشرت مردونه...

ابروهاش از تعجب پرید بالا و از حرکت ایستاد: چشم روشن برا کی میخوای بخری؟

دستام و تو جیب سویشرتتم بردم و گفتم: بحثش طولانیه ولی تو فکر بد نکن... برای جبرانه...

به راهم ادامه دادم که با قدمهای تند خودش و بهم رسوند...

متین: بگو دیگه آیدا...

من: ای بابا متین...

متین: باورت نمیشه بدجور این کلمه ی "سویشرت مردونه" رو اعصابم رژه میره.

من: فقط در همین حد بدون که دارم برای یکی که سویشرتتش پیش منه ،هدیه میخرم.

متین: خب چه کاریه؟ مال خودش و پس بده...

من: زشته... اون لطف کرد بهم داد منم باید لطفش و جبران کنم...

به مغازهای لباس فروشی رسیدیم...

از اون مغازه ها که قدیمین.

متین: کی بت لطف کرده؟

یهو یه چیزی به ذهنم رسید...

من: بیا بریم تو این مغازه جنساش آف خوردن.

متین: الکی میگن... میخوان مردم و گول بزنن.

من: شاید...

باهم رفتیم داخل... خوب بود که متین باهام آمده بود... تقریباً هم قد و

قواره ی هوروش بود...

مغازه ی اولی طبق گفته ی متین الکی میگفت آف خورده...

مغازه های بعدی لباس های دخترونه داشت...

به یه مغازه رسیدیم که برعکس بقیه همه چیزش پسرונה بود. تازه آف

هم خورده بود.

من بخشی از مغازه رو میگشتم... متین بخش دیگرو...

همینطور داشتم سوییشرت هارو نگاه میکردم... بدبختی چیز قشنگی

توشون پیدا نمیشد. همشون جلف بودن.

متین: آجی...

حتماً نمیخواست اسمم و با صدای بلند بگه...

سرم و از بین جمعیت هایی که مثل من داشتن لباس هارو نگاه میکردن

بالا اوردم، که دیدم یه سوییشرت خیلی خوشگل تو دستشه داره بهش

اشاره میده...

سریع رفتم سمتش و یه نگاهی به مدلش کردم... تو دستم که گرفتمش

دیدم جنسش خیلی خوبه... رنگش آبی خوش رنگی بود...

متین: حالا سائز این یارو رو میدونی؟

من: تقریباً هم تیپ خودته...

متین با خودش گفت: پس خیلی خوش تیپه...

خندم گرفت... رفت تو بخش پررو پوشیدش. کاملاً اندازش بود خیلیم بهش میومد... با ذوق به خودش اشاره داد که یعنی خوبم؟

با ذوق نگاهش کردم و گفتم: خیلی بت میاد...

درش آورد و گفت: بیا قیمتشم مناسبه سریع بریم حسابش کنیم...

من: باید یه سائز بزرگتر بردارم.

متین: اه؟ چرا؟ از من چاق تره؟

من: نه قدش بلند تره.

حسابی تو پرش خورد... با بهت گفت: مگه گنده تر از منم هست؟

درحالی که داشتم خندم و کنترل می کردم سرم و تگون دادم... خیلی بامزه شده بود عین این پسر بچه ها داشت رفتار میکرد.

رفتم یه سائز بزرگتر که رنگش مشکی بود برداشتم.

متین: میدونی چه رنگی دوست داره؟

با تردید گفتم: نه نمیدونم ولی هر فعه که دیدمش لباساش کاملاً مشکی بودن.

قیمتش خیلی مناسب بود... متین رفت بیرون مغازه منم رفتم پا صندوق برای حساب... یه پسر عینکی پشت میز بود که سرش تو گوشی بود.

من: ببخشید آقا میشه اینارو حساب کنید؟

پسره سرش و از تو گوشی در آورد و گفت: دوتارو میبرید؟

من: بله تخفیف دارن دیگه...

پسره: نه خانم قیمت‌ها مقطوعه.

.. [۱۶:۳۵ ۲۸/۰۹/۱۷]

من: حالا به تخفیفی بدین دارم دوتا میبرم.

پسره: خانم بخدا همینطوریشم خیلی داریم کم میدیم...جنسشون
عالیه...همینارو برید تو پاساژ برید ببینید، بالای دویست تومنه...

من: قیمت مناسب بدین مشتری میشم دیگه.

پسره سری به طرفین تگون داد و گفت: ای امان از دست شما زنا.

مجبور بودم چونه بزنم...بیشتر از بودجم بود.

خیلی مناسب پام حساب کرد.توی دوتا پلاستیک گذاشتش و تحویل داد.

از مغازه که رفتم بیرون دیدم روی صندلی های ایستگاه اتوبوس
نشسته...

رفتم سمتش یکی از پلاستیکارو جلوش گرفتم.

با تعجب نگام کرد و گفت: خریدی؟

سرم و تگون دادم.

متین: چرا جلو من گرفتیش؟خب خودت بگیرش.

حرصم گرفتم: ای بابا برای تواه.

ابروهاش بالا پرید: آیدا؟!شوخی نکن...

از رو صندلی بلند شد و منم از رو اجبار سرم و بالا بردم تا بهش نگاه
کنم.

من: هدیست...از طرف آجیت...

پلاستیکه رو ازم گرفت و توش و نگاه کرد.

با خوشحالی نگام کرد... اما گفت: چرا گرفتی آخه؟ خودت پولت کمه رفتی برا منم گرفتی؟!...

با اعتراض گفتم: حالا برات گرفتم دیگه فکر کن برا تولدته...
متین: تولد من که سه ماه دیگست.

من: خب به مناسبت قبولیت تو امتحانات ترم... خوبه؟

لبخندی زد و گفت: ممنون... ولی من پول ندارم بعدا بهت بدم...

با حرص گفتم: بسه دیگه... مگه من گفتم ازت پول میخوام؟ میگم هدیه گرفتم...

خندش گرفت: باشه... دستت درد نکنه. خدایی وقتی پوشیدمش ازش خوشم آمده بود.

من: مبارکت باشه، به شادی بپوشی...

.. [۱۶:۳۸ ۲۸/۰۹/۱۷]

بعد از اینکه سوییشرتی و که برا هوروش خریده بودم کاغذ کادو گرفتمش... با متین رفتیم دوتا ذرت مکزیکی گرفتیم و تو پارک روبرو بستنی فروشیه، رویه نیمکت دایره ایی نشستیم.

من: آخیش راحت شدم... حالا باید ببینم چطوری بهش بدم.

متین: آخرش نگفتی جریان این یارو چیه؟ ولی آیدا حواست و جمع بده.

من: نه بابا موضوع اونطور نیست که تو فکر میکنی نیست...
همون موقع موبایلم زنگ خورد... با دیدن اسم آقای فرهمند نیشم باز شد و گفتم: چقدر حلال زادست.
متین با ابهام گفت: پس شمارشم داری...
شونه ایی بالا انداختم و جواب دادم یعنی چیکارم داشت؟
من: سلام آقا هوروش.
هوروش: سلام خوبی؟
من: ممنون شما خوبین؟
هوروش: آره کجایی؟ مزاحمت نباشم؟
چه مودب شده!
من: نه اختیار دارید... جاتون خالی با برادرم ادم پارک.
متین که داشت ذرت میخورد یهو شروع به سرفه کردن کرد...
هوروش: نمیدونستم برادر داری... اگه موردی نداره امکانش هست پیام؟ کنجکاو شدم برادرت و ببینم.
متین گوشش و آورده بود نزدیک گوشیم تا صدای هوروش بشنوه... وقتی گفت پیام؟
متین با تعجب نگام کرد.
من: نه اشکالی نداره اتفاقا خوشحال میشیم ببینیمتون.
آدرس و بهش دادم که خداحافظی کرد.
من: بفرما الان میاد میبینیش.

متین که هنوز تو بهت بود گفت: من گوشام مشکل پیدا کردن؟ یا تو واقعا داشتی بایه دراکولا صحبت میکردی؟ اینکه یجوری حرف میزد انگار داشت تهدیدت به مرگ میکرد.

من: صداش اینطوریه... وگرنه انقدر مرد خوبیّه.

با شیطننت گفت: که من داداشتم... که خوشحال میشیم ببینیمتون... اصلا من خوشم نمیاد این یارو شماره خواهر من و داشته... غلط میکنه سوییشرتش و بده خواهر من... وایسا ببینم... این چرا سوییشرتش و بت داد؟ مردم گل و شیرینی میدن... این لباس تنش و میده؟ ملت روانی شدن.

خندم گرفت...

من: زشته متین، پسر خیلی خوبیّه... اسمشم هوروشه یوقت سوتی ندی جلوشا...

سرش و به طرفین تکون داد و گفت: ببین چقدر داری من و علاف میکنیا... شانس آوردی الان وقت کارم نیست...

من: خب چی میگفتم؟ حس کردم میخواد بیاد ببینتم... میگفتم تنها ادمم پارک فکر بد میکرد که این دختره این وقت ظهر تو پارک تک و تنها چیکار میکنه؟ میگفتم با دوستم ادمم... میومد تورو میدید که واویلا... اگه کلا هم دروغ میگفتم که...

حرفم و قطع کرد: باشه. حالا بزار بیاد من ببینمش...

بعد یه لبخند خبیثانه زد و کف دستاشم بهم مالوند و گفت: بزار ببینمش، ببینیم این آیدا با کیا در ارتباطه.

سرم و به طرفین تکون دادم و گفتم: از دست تو...

خوب شد که میومدم... لااقل این هدیشم بهش میدادم راحت میشدم.

متین همینطور هوروش و ندیده ازش بد میگفت...

از سر بیکاری همینطور با موبایل کشویم و میرفتم که یهو هوروش و از دور دیدم... با یه تیپ خفن داشت دنبالمون میگشت...

با خوشحالی براش دست تگون دادم که دیدم...

متین همینطور با تعجب من و نگاه میکرد.

من: متین امدش.

همینطور دور و اطرافش و نگاه میکرد و گفت: کدومه؟

از رو نیمکت بلند شدم.. متینم به تبعیت از من بلند شد که هوروش روبرومون قرار گرفت.

قیافه ی متین دیدنی بود...

من: سلام.

سرش و تگون داد و گفت: سلام.

متین دستش و دراز کرد و گفت: سلام

هوروش هم دستش و فشورد و گفت: هوروش هستم.

متین با ذوق سرش و تگون داد و گفت: منم متین هستم... برادر آیدا. خوش وقتم.

سری تگون داد.

من: خب آقایون چیزی میخورید تا من برم براتون بگیرم؟

هوروش: نه ممنون...

متین: اه نشد دیگه... من میرم سه تا فالوده بستنی بگیرم مهمون خودم... تو هوای سرد حال میده.

هوروش: نه واقعا نیازی نیست.

متین: اه چقدر تعارف میکنید! من فشنگی میرم بگیرم...

قشنگ مشخص بود جلو هوروش معذبه... سریع رفت تا بقول خودش فالوده بستنی بگیره.

مونده بودم چی بگم؟ اونم انگار منتظر صحبتی از طرف من بود. یهو یاد هدیش افتادم.

رفتم از رو نیمکت پلاستیک و برداشتم.

جلوش گرفتم که با تعجب نگام کرد.

من: چی بگم؟ ناقابله... یه هدیه.

طرز نگاهش و خیلی دوست داشتم. از اون نگاهها بود که قند تو دلت آب میشد.

با ناباوری پلاستیک و گرفت...

فکر نمی کردم انقدر هیجان زده بشه.

هوروش: برا منه؟

من: بله ناقابله...

با ذوق خاصی از تو پلاستیک درش آورد و کادو رو باز کرد و به سوییشرته نگاه کرد.

با بهت نگام کرد و گفت: تو خریدی؟

من: آره خب... به خاطر اون روز که سوییشرتتون رو تو بیمارستان دادین.

لبخندی زد و خواست چیزی بگه که لبخندش یهو تبدیل به یه پوزخند شد. زیر چشمی به سمت راستش نگاه میکرد.

با کنجکاوی سرم و برگردوندم که...

باورم نمیشد آیدین بود.

یه طوری نگاه میکرد که انگار کار بدی کردم. مثل زمان بچگیمون که وقتی به حرفش گوش نمیدادم با ناراحتی و دلخوری نگام میکرد.

وقتی دید دارم نگاهش میکنم با تردید امد سمتمون.

تا خواستم سلام کنم..بدون هیچ مقدمه ایی گفت:مثل اینکه مزاحمتون شدم...خیلی بهتون خوش میگذره، نه؟

تو شوک حرفش بودم...باناباوری زیر لب زمزمه کردم:آیدین؟

بعد خودش و رو نیمکت پرت کرد و دستاش و باز گذاشت و رو لبه های بالایی نیمکت قرار داد.

هوروش:ممنون آیدا.

.. [۱۶:۳۸ ۲۸/۰۹/۱۷]

خوشحال شدم.

تاخواستم بگم "مبارکت باشه" تلفنش زنگ خورد و یه چند متر اونورتر رفت تا با تلفن صحبت کنه...

با دلخوری رفتم بالا سر آیدین ایستادم و گفتم:چرا اون حرف و زدی؟ هزار خیلی رک بت بگم...جدیدا زبونت خیلی تلخ شده.

آیدین خیلی جدی گفت:تو میدونی این کیه؟ اگه بگم دو دستی داری زندگیت و نابود میکنی میخوای چکار کنی؟

با تردید گفتم:منظورت چیه؟

آیدین: تو نیک و نمیشناسی... اون تورو نابود میکنه. خودتم متوجه نیستی.

من: نیک؟ نیک کیه؟

آیدین سریع گفت: منظورم هوروشه...

من: من و هوروش چیزی بینمون نیست... من فقط خواستم جواب خوبی هاش و بدم...

بایه پوزخند صدا دار گفت: هه... خوبی هاش... ببین شاید اولین باری باشه که دارم دوستانه بهت میگم. فکر هوروش و از کلت بنداز بیرون.

من: گفتم چیزی بینمون نیست... چرا باید ازش فاصله بگیرم؟

آیدین: خودت و توجیه نکن... قبول کن که انقدر ساده ایی تا یکی بهت محبت کنه سریع بهش پا میدی.

ناراحت شدم: اینطور نیست... حداقل این و میدونم که هیچوقت دوست داشتن کسی و باور نمیکنم.

اعصابم خورد شده بود... این چه فکری با خودش میکرد؟ فکر میکرد هوروش من و دوست داره؟ امکان نداشت...

عشق توی این زمونه معنی نداره... معنیم داشته باشه همش یه طرفست. چه لزومی داشت هوروش ازم خوشش بیاد؟ اونم به این سرعت!

هیچوقت کسی من و دوست نداشته... تا آخرشم همینطور باقی میمونه.

با فاصله ازش نشستم و سرم و مابین دستام گرفتم... چرا آیدین حرص و جوش هوروش و میخوره؟ بعضی وقتها خیلی تلخ میشد...

یکم خودش و بهم نزدیک کرد و گفت: به حرفام فکر کن... هرطوری میخوای باش... اما فکر عاشق هوروش شدن و از کلت بنداز بیرون...

خودخواه نبودم... اما بعضی وقتها به آیدین حسودیم میشد که همیشه به نفر دوش داره...

.. [۱۶:۴۱ ۲۸/۰۹/۱۷]

*

فقط دلم میخواست برم... آیدین هیچ حرفی نمیزد...

هوروش هم کلا غییش زده بود...

متین با نیش باز در حالی که یه سینی پر از بستنی فالوده دستش بود امد ستم...

با تعجب به آیدین نگاه کرد و سینی و داد دستم... بعد با چشم و ابرو اشاره داد که "این کیه؟"

جالب بود آیدین هم سوالی داشت نگام میکرد...

من: دستت درد نکنه...

متین: هوروش کجا رفت؟

من: داره با تلفنش صحبت میکنه.

متین: هدیش و دادی؟

من: آره... فکر کنم خوشش امد.

آیدین همینطور داشت با چشماش متین و قورت میداد بعد روبه من گفت: این کیه؟

مونده بودم بهش چی بگم؟

بعد خودش با ابهام گفت: آهان، گفتی داداشته... فقط موندم تو داداشت کجا بود.

من: بحثش طولانیه...

آیدین: عوض شدی آیدا...

حرصم گرفت: توی این ده یازده سال من هیچ تغییری نکردم اما تو.... هم خودخواه شدی... هم مغرور... هم تلخ... تا به حال به خودت نگاه کردی؟

متین: با تعجب نگاه کرد و بعد روبه آیدین گفت: آقا مزاحمت ایجاد نکن. آیدین خنده ی مصنوعی کرد و گفت: نگا اینو...

بعد با لحن عصبی گفت: میگه مزاحمت ایجاد نکن.

همون موقع هوروش سر رسید و با خنده رو به متین گفت: آخرش کار خودت و کردی.

متین خندید... مشخص بود که از هوروش زیاد خوشش نیومده.

هوروش رو به آیدین گفت: فکر میکردم گفتی حوصله ندارم پیام.

آیدین: میبینی که حالا حوصلم آمده.

متین سوالی نگاه میکرد... کاملاً گیج شده بود.

بدون اینکه کسی متوجه بشه روبه متین به ساعت مچیم اشاره دادم که یعنی یه بهونه جور کن بریم...

همون موقع موبایلم زنگ خورد...

ترانه بود...

از رو نیکمت بلند شدم و چند متر دور شدم بعد جواب دادم.

من: الو سلام.

ترانه: سلام کجایی تو؟ ملیکا میگه رفتی بازار... بازار مگه چقدر طول میکشه که تو الان سه ساعته بیرونی؟

ناخواسته به ساعت مچیم نگاه کردم... اوه اوه راست میگه خیلی وقته بیرونم.

من: با متین ادمم بازار... شانسم این هوروش و آیدینم اینجان.

جیغ زد: چیبی؟؟ کجایی بگو منم پیام...

من: اصلا خودت کجایی؟

سریع لحنش عوض شد و خاله زنکی گفت: با بهداد ادمم کافی شاپ.

اه بازم این بهداد...

من: پووووففف...

با اعتراض گفت: اه آیدا...

صدای ترانه یجوری میومد... سریع گفتم: ترانه صدام رو پخش کنه؟ خندش گرفت.

سعی کردم عادی بگم: ترانه کاری نداری؟

ترانه: نه گلم سلام برسون برو خوش بگذره..

بعدشم خندید و قطع کرد.

با کلافگی رفتم سمتشون که دیدم متین مابین هوروش و آیدین نشسته بود و تا چشمش به من خورد مظلومانه نگاهم کرد. تو دست هرسه تاشون بستنی فالوده بود.

بفرما مال منم خوردن.

تا ربروشون ایستادم متین گفت: کی بود؟

من: ترانه بود سلام رسوند.

نمیدونم آیدین و هوروش از کلمه ی ترانه چی برداشت کردن که دوتاشون بهم نگاه کردن.

متین: راستی آیدا...

یه چشمک زد و ادامه داد: ملیکا پیام داد که سریع بری پیشش... انگار پیامش و ندیدی به من پیام داد..

من: آهان باشه...

هوروش بلند شد و گفت: میخوای بری؟

من: آره دیگه دوستم تو خونست.. گفته بودم زود میام.

هوروش: خب پس میرسونمتون.

متین سریع بلند شد و امد جفتم ایستاد و گفت: نه خودم میبرمش... راضی به زحمت نیستیم.

هوروش با تعجب گفت: ماشین دارین؟

متین: نه آخه خونش همین نزدیکیه.

هوروش: خیلی خب... که اینطور.

آیدین هم بلند شد و با دلخوری نگام کرد... این چش بود؟

امد سمتم و گفت: مواظب خودت باش.

بعد نامحسوس به هوروش اشاره داد.

من: تو هم همینطور... خدافظ.

به هوروش نگاه کردم که دیدم پلاستیک کادوش تو دستشه و گفت: باز ممنون...

آیدین همچین با تعجب نگاهش کرد که انگار بدبخت فحش داده.

من: قابلتون و نداشت مبارک باشه...

بعد هم خدافظی کردیم و رفتیم سمت خیابون.

با متین یه تاکسی گرفتیم و سوار شدیم.

وقتی نشستیم متین یه نفس راحت کشید و گفت: راحت شدم... بابا این هوروش چرا انقدر عجیب و ترسناک بود؟

من: کجاش ترسناک بود؟ پسر به این خوشگلی!

متین: اون یارو آیدین کی بود دیگه؟

من: فامیل مونه... دوست هوروشم هست.

متین: یک از یک زشت تر و تلخ تر بودن.

با اعتراض گفتم: متین!

متین: چیه خب؟

*

با ملیکا منتظر آمدن ترانه بودیم... متین هم برا ناهار نموند، ولی بهش دادیم ببره تو خوابگاه بخوره.

ملیکا: اه این چرا نمیاد؟ نکنه ناهارش و با دوست پسرش خورده؟
شونه بالا انداختم و گفتم: نمیدونم.

بیست دقیقه بعدش درحالی که داشت با موبایلش حرف میزد و میخندید وارد خونه شد.

من زیاد عصبانی نبودم چون دیگه عادت کرده بودم... ولی ملیکا حسابی از دستش کفری بود.

ترانه که تلفنش و قطع کرد ملیکا محکم با کفگیر کوبوند تو شونش...

ترانه صورتش مچاله شد و داد زد: آخ بیشعور چته؟...

ملیکا امد دوباره بزنه که ترانه دوید سمت اتاقش و درو محکم کوبید...

.. [۱۶:۴۲ ۲۸/۰۹/۱۷]

باورش سخت بود این همون آدم دوروز پیشه...مگه آدم چندتا رو میتونه داشته باشه؟

ولی اینجا یه چیزی باورش سخت تر بود.

کی جرئتش و داشته که بخواد اون جنسارو آتیش بزنه؟اونم جنسای نیکلاوس و...*

اشکان:خیر سرت قرار بود جبران کنی؟ په چت شد یهو؟

من:باور کن حالم خوب نبود...

با دلخوری گفت:نشد دیگه... سهیل و بهناز که نیومدن...توهم که اول مجلس...،،،ول کردی رفتی...

من: خودت میدونی دیگه...

اشکان:نکنه بخاطر عسل بود؟بابا منم شاخ در اوردم...مژگان که کلی ذوق کرد... ولی خود عسل انگار با کتک آورده بودنش...دلم به حال مامانش سوخت... خودش نیومد تا دخترش بره...

تلفن اتاقم زنگ خورد...منشی بود... تلفن و برداشتم.

من:بگو...

منشی:آقای هخامنش،مهندس بهرامی آمده...

من:بفرستش داخل.

بعد تلفن و قطع کردم.

اشکان:مثل اینکه مهمون داری...من برم به پرونده ها برسم .

من:یادت نره یه جلسه با اون مدیر اصلی کارخونه زمانی تنظیم کنی...

اشکان:باشه...

همون موقع باربد آمد و بعد از یه احوال پرسى کوتاه اشكان رفت
بيرون و باربد آمد سر جای هميشگيش نشست...

من: چيشده؟

باربد: نميدونم اين نيكلاوس چى داره كه همه به پاش ميوften.

من: منظورت چيه؟

باربد: خسرو رفته پيش نيكلاوس كه من نوكرتم و اينا... نيكلاوسم پررو
پررو گفته كه بايد اونى كه جنسارو اتيش زده پيدا كنى تا زير پرو بالم
بگيرمت... مثل اينكه نيكلاوس نفوذى تو اداره پليس زياد داره و خسرو
رو تا حدى پوشش ميداده...

حرصم گرفت: عوضى.

باربد: ولى گمون نكنم بهش كمك كنه... هرچى باشه اون نزديك بود
آيدارو بكشه.

من: ههه فكر ميكنى اين چيزا براش مهمه؟

باربد: تو فكر ميكنى كه نيكلاوس ميخواه آيدارو بكشه اعضاى بدنش و
قاچاق كنه.

من: شايد...

باربد: فكر نميكنم... نيكلاوس اونقدر قدرت تو دست داره كه نخواه
بانقشه هاى شوم جلو ببره.... آيداهم انگار بدش نمياد.

كنترل و از دست دادم: غلط كرده... بايد خيلى احمق باشه كه بخواد با
وجود تذكرهاى من بازم شيفته ي نيكلاوس بشه...

باربد با شك پرسيد: تو از آيدا خوشتر مياي؟

بلند خنديدم.

من: خيلى احمقى كه همچين سوالى ميپرسى...

باربد: اما بنظرم عجیبه که دوستش نداری. من از خدام بود یه نفر بود که دو سم داشته باشه... اما... بهت حسودیم میشه...

این چه فکری کرده؟ چه فایده داره من اون و دوست ندارم؟ چه فایده داره عسل من و دوست نداره؟ کاش اینارو به عسل میگفت...

یه چیزی به ذهنم رسید... عجیب بود اما بنظرم جالب بنظر میرسید... ناخواسته از فکرم یه پوزخند شومی زدم.

باربد: چی تو ذهنته؟

....

.. [۱۶:۴۴ ۲۸/۰۹/۱۷]

*

نیکلاوس: خب عزیزم داشتی میگفتی؟

پسره همین طور تقلا میکرد... کاملاً ترسیده بود.

فاجعه آور تر این بود که خودش و خیس کرده بود.

نیکلاوس بهش نزدیک تر شد و فکش و تو دستش گرفت... تو صداش هیچ واکنش عصبی نبود اما همین ترسناک ترش میکرد.

نیکلاوس: هوم؟ دوست نداری بهم بگی؟ چرا انقدر بی خاصیتی؟ به این فکر کن که اگه نگ می کشمت... البته قبلش خودم پره های بینیت و قیچی میکنی، تو تخم چشمت سوزن فرو میکنم... بعد با یه عمل جراحی بدون بیهوشی مفصل هات و در میارم میندازم جلوت...

پسره سریع گفت: آقا به خدا من چیز زیادی نمیدونم... فقط میدونم یه خانم بود...

نیکلاوس: خب... داره جالب میشه.

پسره شروع کرد به گریه کردن: آقا به خدا نمیدونم... فقط بهم گفت صد میلیون بهم میده که اون جنسارو آتیش بزnm و بتونم زنده بیام بیرون.

نیکلاوس: همراهی باش نبود؟

پسره: آره آره... یه مرد... اگه اشتباه نکنم یه زخم چاقو هم کنار گونش بود.

نیکلاوس یه پوزخندی زد و گفت: آفرین عزیزم...

بعد پشتش و بهش کرد و گفت: میدونستم... تاوانش و پس میدن.

پسره: آقا... من چیکار کنم؟ میزارین برم؟

با یه لبخند خبیث ی روش و برگردوند و گفت: حتما عزیزم... سلام من و به ننه بابات برسون.

بعد خیلی ماهرانه با اسلحش به پیشونیش شلیک کرد... نفسم حبس شد.

بهداد: خوبه بار اولت نیست که میبینی چطور آدم میکشه.

روش و سمت ما کرد... نمیدونم چرا وقتی بهش نگاه کردم یه هیولای خونخوار رو تو وجودش دیدم؟

نیکلاوس: نمایش تموم شد... اون خوشگله عمرا دیگه جرئت کنه بخواد برامن شاخ بشه.

من: چطوری تقاص کارش و پس میدی؟

نیکلاوس با ابروهای بالا پریده و اون لبخند مختص به خودش گفت: قبلا تاوانش و داده... میدونستم کار اونه.

من: یعنی میدونستی کیه؟

نیکلاوس: هه هنوز من و نشناختی آیدین...

من: حالا کی بوده؟

شروع کرد به نچ نچ کردن: نشد...دیگه نشد...این مسائل به من مربوط
میشه عزیزم.

منم خیلی ریلکس بایه لبخند کج نگاش کردم...

*

با پدرام تماس گرفتم... بعضی وقتها دلم بر اش تنگ میشد...

صداش خواب آلود تو گوشی پیچید: توله سگ نمیدونی این وقت روز
من کار دارم؟

من: خجالت بکش خرس گنده... خوابم شد کار... چقدر بی تربیت شدی!

انگار فهمید طرف پشت خطش کیه... چون حسابی دست پاچه شد: الو
داداش تویی؟ شرمندتم بخدا...

من: دقیقا داری چه غلطی میکنی؟

پدرام: خواب بودم بخدا تو که نمیدونی ما چه بدبختی تو شرکت
داریم... از صبح تا ظهر همینطور حرص بخور و بدو بدو...

من: باشه قانع شدم تو بگیر خواب...

پدرام: دمت گرم... راستی کلاغه خبر آورده.

من: چه خبری؟

پدرام: خبر آورده که عسل بانو برگشته آلمان...

برام مهم نبود: به سلامتی.

پدرام: همین؟

من: آره... فعلا من کارای مهمتر از عسل دارم.

پدرام: خیلی خب... خدافظ.

من: خدافظ.

قطع کردم...چه اهمیتی داشت؟

.. [۱۶:۴۵ ۲۸/۰۹/۱۷]

آیدا

دستم و شستم و پیشبند و کلاه و در آوردم و تو کمد گذاشتم...رفتم
سمت شیلا خانم و گفتم: شیلا خانم کار ظرفا تموم شد.

شیلا: اهان خسته نباشی میتونی بری.

من: ممنون خداافظ.

شیلا: خداافظ.

کیفم و رو شونم محکم کردم و رفتم دم در ...

با دیدن منظره ی روبروم از ته دل آه کشیدم...

الان وقت برف باریدن بود؟

دندونام با شدت زیادی بهم برخورد میکردن و به وضوح صداشون
رو میشنیدم.

خواستم برم که صدای بوق ماشینی باعث شد به پشت سرم نگاه کنم...

یه سانتافه ی مشکی رنگ بود...

به رانندش که دقت کردم فهمیدم آیدینه...

ناخواسته یه لبخند زدم.

از ماشینش پیاده شد و آمد سمتم... تا جایی که یادمه هیچوقت از
کراوات زدن و پوشیدن کفشهای مجلسی خوشش نمیومد...
آمد روبروم ایستاد و گفت: حتما باید نازت و بکشم تا سوار شی؟
من چی فکر میکردم این چی فکر میکرد؟
من: سلام من با اتوبوس های واحد سریع تر میرسم.
آیدین سرش و با کلافگی دوران داد و گفت: خواهش میکنم.
سنگکوب شدم... چه عجب! آخر الزمان شده؟... دلم نیومد حالا یبار
خواهش کرده ردش کنم.
من: مطمئنی؟
یجوری نگام کرد و بعد و سرش و تگون داد... ولی یه چیزی خیلی رو
سرم رژه رفت سریع گفتم: نکنه بازم میخوای در مورد هوروش بام
حرف بزنی؟
یه لبخند کجی زد و ابروهاش و بنشونه ی "نه" بالا پروند.
رفتم رو صندلی شاگرد نشستم که اونم نشست و استارت زدو حرکت
کرد.
آیدین: از کدوم طرف باید برم؟
آدرس و بهش دادم.
یه آهنگ پلی شد که خیلی بامزه بود...
"اگه خوابت میاد، خب بخواب..
اگه خندت میاد، خب بخند...
مهم نیستن دیگرون، ولی چشمتو ببند...
اونکه دوستت داره خب، درکش کنه.

اگه ز جرت میده خب، ترکش کن...
هرکی گوشش به حرفت نیست،
گوشش و بگیر و پرتش کن
یه مشتم عشق سی دی،، یه مشتم هنگ و پیدی،، یه مشتم عطر و
تیپی، یه مشتم ونق و نیقی،
نخواستیم بابا بزار باد بیاد...
دلم، دل آزاد میخواد..."
خیلی باحال بود همینطور داشتم گوش میدادم که یهو آیدین زد خاموشش
کرد و زیر لب گفت: انگار به همین راحتیاست...
دو دقیقه گذشت که بدجور کلافه شدم... چرا نمیگفت؟
یکم سرفه کردم تا بفهمه منم تو ماشینش حضور دارم.
بالاخره زبون باز کرد: اون روز و یادت میاد که تو حیاط عسل اینا زدم
تو گوشت؟
یا خدا!
من: آره.
آیدین: اشتباه کردم.
جانم؟ به اشتباهش اعتراف کرد؟
من: اشکالی نداره.
آیدین: من هیچوقت عاشق عسل نبودم.
هه... چی فکر کردی؟ فکر کردی هر کی بخواد میتونه عاشق باشه؟
من: هیچکس عاشق نیست... حسی که همه دارن یه دوست داشتن
معمولیه.

آیدین: خودت چی؟

من: من چی؟

منظورش و فهمیدم اما خودم و زدم به اون راه.

آیدین: تا حالا شده از یه کاری پشیمون بشی نتونی درستش کنی؟

من: آره...

آیدین: من نه... ولی حس میکنم داره برام اتفاق میوفته.

نه یه چیزیش شده بود... نکنه عسل غرورش و شکسته امده من و یقه من و بگیره؟

من: چطور؟

آیدین: میدونی چقدر عصبی میشم وقتی تو به هوروش اهمیت میدی؟

من: چرا آخه؟ چرا بهم نمیگی هوروش چشه که باید ازش فاصله بگیرم؟

آیدین عصبی شد: مشکل من هوروش نیست... مشکلم خودم و خودتی...

یه لحظه ترس برم داشت.

با تته پته گفتم: چی... چیزی... شده؟

آیدین عصبی خندید: چرا انقدر خنگی؟ چرا؟ بعد با عصبانیت

گفت: خودت و به خنگی نزن...

من: خب واقعا متوجه نمیشم...

آیدین: من دوست دارم. متوجه نمیشی؟...

تعجب نکردم... صد در صد داشت دروغ میگفت... ولی با این حال

گفتم: متوجه نمیشم.

آیدین: هه... میگه متوجه نمیشم... کجای کلمه ی دوست دارم و متوجه

نمیشی؟

من: نقشت چیه؟ نمیتونم بگم بخاطر به رخ کشیدن حسادت عسل اینکارو میکنی چون من دم نظر اون مردم...دقیقا منظورت چیه؟
آیدین: باورت همیشه نه؟

سرعتش زیادبود.

من: همیشه ماشین و نگه داری؟

آیدین: چرا نمیفهمی؟ من دارم عذاب میکشم..میفهمی؟
من: آیدین خواهش میکنم...

بغضم گرفت...من این حرفارو هم توی رویاهم نمیدیدم.

آیدین: چرا باور نمیکنی؟

من: لزومی نداره تو من و دوست داشته باشی...

آیدین: چیکار کنم باورت بشه؟

میخواستم بهش بگم که اگه یکم ارزش قائل بودی میفهمیدی که من الان دارم بخاطر این سرعتت اونم توی این هوا زهر ترک میشم.
من: خواهش میکنم نگه دار...

انگار فهمید...چون سرعتش و کرد...

یکم آرومتر شده بود: آیدا من نمیتونم...از وقتی که تو و نیک...هوروش رو باهم میبینم عصبی میشم...دلم نمیخواه بهش علاقه مند بشی.
چه قدر قشنگ میشد اگه حرفاش واقعی بود...

من: من به کسی علاقه مند نمیشم.

آیدین: پس چرا به من شدی؟

حرصم گرفت و با دلخوری گفتم: چندبار بگم...من به تو علاقه ندارم.
آیدین: دروغ میگی...همیشه دروغ گفتی... چون میترسی.

بهم بر میخورد: ماشین و نگهدار...

توجهی نکرد و حرفیم نزد... رسید به خونه و گفت: میخوای باور کن میخوای نکن...

من دوستت دارم.

بعد یه چشمکی زد... بدجور حرصم گرفته بود... ای کاش سوار نمیشدم خیلی آروم خدافظی کردم و رفتم تو خونه...

هه آقا تا همین دیروز میخواست من و بکشه حالا میگه دوستت دارم...

.. [۱۶:۴۹ ۲۸/۰۹/۱۷]

*

امروز باید از صبح زود میرفتم تالار...

با کلی دنگ و فنگ بیدار شدم و با حسرت به ملیکا و ترانه نگاه کردم که خواب هفت پادشاه و میدیدن...

از خونه زدم بیرون... که آه از نهادم بلند شد...

من باید توی این برف تا سر خیابون میرفتم؟

هر طور بود خودم و رسوندم اما تا مغز استخونم یخ زد... کفشامم نم دار شدن...

رفتم روی صندلی ها ایستگاه اتوبوس نشستم که صدای بوق یه ماشین توجهم و جلب کرد.

سرم و که اوردم بالا هوروش و دیدم.

من که نمیتونم باور کنم اون آدم بدی باشه... هرچند که نباید به سایه ی خودمونم اعتماد کنیم... اما شاید هوروش...

نمیدونم برای توصیفش چی باید بگم؟
ولی یه چیزی... چرا من الان باید هوروش و ببینم؟
رفتم سمتش که دیدم همون سویشرتی که براش خریدم و پوشیده... خیلی
بهش میومد.

من: سلام صبح بخیر.

هوروش: سلام صبح تو هم بخیر... میری تالار؟
من: آره.

هوروش: که اینطور... بیا میرسونمت.

من: نه ممنون... با اتوبوسا میرم.

"عمو نیک این کیه؟"

با تعجب به دختر بچه ای که از تو شیشه‌ی ماشین هوروش سرش و
آورده بود بیرون نگاه کردم.

هوروش پشت گردنش و ماساژ داد و گفت: این دختره گم شده... باید
برم به اداره پلیس تحویلش بدم.

نگران شدم: چطور؟ از کجا پیدااش کردین؟

هوروش: دیشب امد تو کارخونه جایی و نداشت گفت گم شده منم گفتم
امروز ببرم تحویلش بدم...

من: آخی گناه داره...

روبه دختره گفتم: نگران نباش سریع میری پیش مامانت...

دختره: میدونم. عمو نیک مراقبمه.

نیک؟ چرا میگه نیک؟ به هوروش نگاه کردم که هیچی نگفت.

من: اسمت چیه؟

دختره: اول تو بگو.

عجب بچه اییه!

من: آیدا...

دختره: منم آنجلینام.

من: چه اسم قشنگی!

اسم خارجی رو بچه گذاشتن... البته بهشم میخورد خارجی باشه... خیلی ناز بود... موهایش بور بود چشماشم سبز... پوست صورتشم کک مکی بود...

هوروش: آیدا بی تعارف میگم سوار شو برسونمت.

آنجلینا: آره بیا من از عمو نیک میترسم.

خندم گرفت که هوروش گفت: بایدم بترسی.

من جا آنجلینا ترسیدم... صدایش ترسناک بود طبق معمول هیچ حسیم توش نبود.

سوار شدم و هوروش من و به تالار رسوند. از تو کیفم یه شکلات در اوردم دادم به آنجلینا اونم سریع گرفت و خوردش.

تشکر کردم و از ماشین که پیاده شدم.. با خودم گفتم مگه میشه یه بچه گم بشه و انقدر راحت با خودش کنار بیاد؟

*

شب بود بالاخره کارام تموم شده بود...

از بس هوا سرد شده بود که هم ژاکت تنمون بود هم بخاری روشن بود...

ترانه مدام عطسه میکرد... سرما خورده بود.

ملیکا هم ازش گرفته بود...

دوتاشون نشستہ بودن سوپ میخوردن...

من نسبت به اونا مقاوم تر بودم... یجورایی خوشحال بودم چون یزمانی خیلی بابت اون کلیه و قسمت هایی که گلوله خورده بودم، ضعیف شده بودم.

زنگ خونرو زدن...

دوتاشون به من نگاه کردن... خواستم بلند شم که ترانه زودتر بلند شد. به ظرف خالی ملیکا نگاه کردم.

من: برم برات بیارم؟

سرش و تگون داد.

رفتم تو آشپزخونه تا براش سوپ بکشم که...

صدای جیغ و زد و خورد امد... خدای من چی شده؟ سریع یه چاقو که دم دستم بود و برداشتم

و باترس از آشپزخونه امدم بیرون که دیدم ملیکا یه گوشه افتاده و به شدت از شکمش خون میرفت و بیهوش شده بود.

ترانه هم سرش و محکم گرفته بود و ناله میکرد... با بهت دستم و رو دهنم گذاشتم خواستم برم سمت ملیکا که...

متوجه مردی شدم که با هفت تیری که روش خفه کن نصب بود، من و نشونه گرفته بود...

داد زدم: از اینجا برو بیرون؟

مرده: خفه شو و گرنه این دوستات و میفرستم اون دنیا...

من: اسلحت و بنداز و گرنه جیغ میزنم همسایه ها بیان برات...

مرده: هیچ غلطی نمیکنی...

خواست بیاد سمتم که چاقور و سمتش گرفتم... اونم سریع رفت موهای ترانه رو گرفته کشید...

ترانه خواست جیغ بزنه که مرده گفت: اگه حرکتی کنی یه گلوله حرومش میکنم.

دستام شل شد: تو... تو کی هستی؟ چی از جونمون میخوای؟

مرده پوزخندی زد و گفت: اگه میخوای دوستات زنده بمونن دنبالم بیا.

نفهمیدم دقیقا چی گفت اما سریع گفتم: با... باشه...

مرده: زود برو یه چی سرت کن و بیا....

.. [۱۶:۵۱ ۲۸/۰۹/۱۷]

آیدین

فکر نمیکردم انقدر سخت باشه...

باید یه کاری میکردم که باورش میشد...

یا اون خیلی باهوش بود...

یا خیلی اعتماد به نفسش پایین بود...

روی پیاده رو نشسته بودم که دیدم باربد با دوتا لیوان چای امد سمتم.

باربد: چرا نشستی؟

امروز خیلی کارام سنگین بود... از صبح تا حالا همش مشغول بودم.

با کلافگی بلند شدم و یکی از لیوان هارو از دستش گرفتم.

باربد: هوا خیلی سرد شده.

سرم و به نشونه ی " تایید" تکنون دادم.

باربد: دنیای عجیبیه...یه روز همه کشته مردتن...یروزم هیچکی نیست که بخوای دلت و به بودنش خوش کنی... مشکوک شده بود.

بهش نگاه کردم که گفت: پدرم همیشه مانع خوشبختی من بوده...اگه اون نبود من الان خوشبخت ترین آدم دنیا بودم.

خطای دید من بود؟یا واقعا چشماش خیس شده بود؟

من: ما محکومیم به پس دادن تاوان پدرامون.

باربد آب دهنش و پر سرو صدا قورت داد و گفت: همینطوره...

هردومون سکوت کردیم و چای هامون رو خوردیم...

صدای تلفن باربد سکوت رو شکست...

باربد با کلافگی موبایلش و از تو جیبش در آورد و بعد با تردید یه نگاه به من کرد و جواب داد.

باربد: الو بهداد...چیشده؟...کی؟...نه...نمیدونم... باشه...خداافظ.

تلفن و قطع کرد با نگرانی به من خیره شد.

من: چی میگه؟

باربد: دوست دخترش، ترانه.. با دوستش که فکر کنم اسمش ملیکاست تو بیمارستان بستری شدن.

تعجب کردم: چرا؟

باربد: چیز زیادی نگفت...فقط گفت موضوع مشکوکه...

من: نگفت کدوم بیمارستانه؟

باربد: چرا گفت.

سوار ماشین شدیم و خودمون رو رسوندیم به بیمارستان... یه نگاه به ساعت کردم... چهار صبح بود...

از دور بهداد و دیدم که چشماش و بسته بود و به دیوار تکیه داده بود. بسمتش رفتیم که چشماش و باز کرد و تکیش و از دیوار گرفت.

بهداد: یکی از دوستاشون تو اتاق عمله... تیر خورده.

من: چی؟ ت... تیر خورده؟ اصلا جریان چیه؟

بهداد با کلافگی گفت: نمیدونم...

چشم چشم کردم ...یه چیزی کم بود...

من: آیدا... آیدا کجاست؟

بهداد: نمیدونم... وقتی رسیدم در خونه شون باز بود و ترانه بیهوش افتاده بود اون یکیم ملیکا افتاده رو زمین و داشت جون میداد.

من: ترانه چیزی نگفت؟

عصبی گفت: گفتم بیهوش بود.

پلیسا هم سر رسیدن... بهداد رفت باهاشون صحبت کرد...

ده دقیقه بعد گفتن ترانه بهوش امد... اول پلیس رفت تا ازش بازجویی کنه...

بعد از اینکه پلیس رفت... با کلی اصرار پرستار رو راضی کردیم بزاره بریم پیش ترانه... اونم فقط گفت دونفر.

من و بهداد رفتیم داخل که ترانه تا مارو دید شروع کرد به گریه کردن.

بهداد رفت سمتش و پایین تختش نشست.

بهداد: خوبی؟ چه اتفاقی افتاد؟

سرش و پانسمان کرده بودن... معلومه ضربه ی بدی به سرش خورده .
به من یه نگاهی کرد و گفت: ما تو خونه بودیم... زنگ درو زدن
... رفتم درو باز کنم... وقتی گفتم کیه گفت همسایه طبفه بالاییه باز که
کردم سرم و محکم کوبوند به دیوار... چیز زیادی یادم نمیاد ،، خیلی
مبهم... ملیکا امد طرفش که یه تیر بهش زد و بعدشم آیدا امد... موهام
و محکم گرفت و کشید... نمیفهمیدم چی بهش میگفت... بعدش... نمیدونم
بعدش چی شد... حتی نمیدونم چطوری به سمت موبایلم رفتم و شمارت
و گرفتم...

نگران شدم: میشناختیش؟

ترانه: نه... بهداد من میترسم... آیدا کجاست؟

بهداد: پیدا میشه... چی به پلیس گفتی؟

ترانه: همینارو گفتم...

بعد انگار یه چیز یادش امد... با ترس و دلهره پرسید: ملیکا؟ ملیکا
کجاست؟

اعصابم خورد شده بود براهمین از اون اتاق امد بیرون... باربد سمت
امد و گفت: چیشده؟

جریان و براش گفتم.

همون موقع دکتر از اتاق عمل امد بیرون... به سمتش رفتیم که
گفت: شما چه نسبتی با بیمار دادید؟

فقط گفتیم میشناسیمش که گفت نمیتونه به ما بگه...

رفت تو اتاق ترانه و بعد از پنج دقیقه دکتر و بهداد باهم امدن بیرون...

بهداد امد سمتمون و گفت: بهتون نگفت؟

باربد سرش و به نشونه ی "نه" تکون داد و گفت: چیشد؟

بهداد: عمل موفقى بوده... فقط خون زیادى ازش رفته... گروه خونیش و که پرسیدم A مثبت بوده... میخوام برم بهش خون بدم.

باربد: آفرین پسر خوب... برو پهلون.

بهداد: مزه نریز... حواستون به ترانه باشه.

بعدم سریع رفت تا بره خون بده.

بودن یا نبودنم فایده اىى نداشت.

میخواستم برم که...

این دیگه اینجا چیکار میکرد؟

با نگرانى پرسید: آیدا اینجاس؟

سرم و به طرفین تگون دادم که گفت: لعنتى.

باربد امد سمتمون.

براش جریان و گفتیم که حس کردم داغون شد... با ناباوری دستاشو تو موهاش فرو برد و عقب عقب رفت و رو صندلى نشست.

باورش سخت بود... نزدیکش رفتم.

بهم خیره شد... خیلی عصبانى بود... طورى که سفیدی چشماش به قرمزى میزد...

صدای ویبره ی موبایش امد...

موبایلش و تو دستش گرفت و نزدیک گوشش برد... بعدش دوباره عصبانى شد و دستاش و مشت کرد.

باربد: چیشده؟

بلند شد و موبایل و گذاشت در گوشمون.

"ولم کنید... شماها کی هستین؟... مگه من چیکارتون کردم؟"

این... این صدای آیدا بود.

نیکلاوس با خشمی که سعی داشت کنترلش کنه گفت: آیدا رو دزدیدن...

.. [۱۶:۵۲ ۲۸/۰۹/۱۷]

*

داد زدم: کجاست؟

اونم داد زد: اگه میدونستم الان اینجا نبودم.

من: چیکار کردی که اینطور تلافی کردن؟ از کجا میدونستن تو...

نیکلاوس: خفه شو... فقط خفه شو... به اندازه ی کافی کفری هستم...

با پوزخند گفتم: هه... فکر نمی کردی یه روز یکی اینطوری برات دست و پا گیر بشه؟

نیکلاوس: کافیه گیرش بیارم...

من: میدونی اگه آیدا بفهمه که تویه آدم کش حرفه ایی... حسابی از چشمش میوفتی.

نیکلاوس: مهم نیست.

محکم زدم رو ترمز. نیکلاوس از ماشین پیاده شد و وارد انباری شد...

دنبالش رفتم که دیدم داره برا اسلحش خشاب میزاره...

من: بهتر نیست اون چیزی رو که میخوان و بهشون پس بدی؟

نیکلاوس: انباری من و آتیش زده... منم تلافی کردم... حالا آمده آیدارو دزدیده... کارشون بی جواب نمیمونه.

من: به منم یه اسلحه بده...

با نگاهی متعجب نگام کرد و یه اسلحه بسمتم پرتاب کرد...
هفت تیر قشنگی بود... رفتم سمت میزش و چندتا خشاب هم برداشتم.
من: فکر میکنی کجا ممکنه باشه؟
نیکلاوس: به چند نفر سپردم آمارش و در بیارن... نباید پای پلیس وسط کشیده میشد...

*

نیکلاوس با عصبانیت درو بهم کوبید که همون لحظه ویبره ی موبایلش بلند شد...
نگاهی به گوشیش انداخت که بیشتر عصبی شد و داد زد: میکشمت عوضی... فکر کردی کی هستی؟
من: چیشده؟

موبایلش و پرت کرد رو داشبورده... برشداشتم که...
منم اعصابم خورد شد... موبایل و تو دستم فشوردم.
یه عکس از صورتش که دهن و چشماش و بسته بودن فرستادن که یه چاقو هم روی گونش گذاشته بودن.
آیدا هیچ تقصیری نداشت... هر اتفاقی براش بیوفته بخاطر وجود نیکلاوسه.

با خشم به نیکلاوس نگاه کردم... ولی اون توجهی به من نداشت...
من: حالا کجا بریم؟

نیکلاوس سرش و مابین دستاش گرفت و گفت: نمیدونم.
موبایلم زنگ خورد... باربد بود.
سریع جواب دادم.

من: الو....

باربد: یه چیزایی پیدا کردم.

من: چی و پیدا کردی؟

باربد: یه کارخونه قدیمی که چندمتر خارج از شهره... هر دفعه که اون شماره با نیکلاوس تماس گرفته... یه جا دور از اون منطقه بوده... الان که دارم نقشه رو میبینم از هرجایی که به نیک زنگ زده یه مثلث بوجود آمده که وسطش یه کارخونهست... بهش بگو همچین جایی و میشناسی؟

به نیک گفتم که چهرش خبیث شد و گفت: میدونم کجاست.

گوشی رو گذاشتم در گوشم و گفتم: دمت گرم کارت عالی بود.

باربد: وظیفه بود... برین نجاتش بدین. خدا حفظ...

قطع کرد...

با نیکلاوس جاهامون و عوض کردیم تا اون برونه...

نیکلاوس: باید حدس میزد...

یکم از شهر خارج شدیم که محکم زد رو ترمز.

از ماشین پیاده شدیم که چشمم به یه کارخونه خرابه افتاد...

نیکلاوس: همینجاست... حواست و جمع کن... هرکی خواست مانع پیشرویت بشه بایه تیر خلاصش کن.

با کلافگی سر تکون دادم.

در ورودی نداشت از بس خراب بود.

به محض ورودمون نیکلاوس به دونفر شلیک کرد... اما نکشتشون.

مثل اینکه تو طبقه اول خبر خاصی نبود... ادمم برم طبقه دوم که یه نفر من و نشونه گرفت و شلیک کرد... اما خطا رفت از یه راه پله دیگه رفتم سمتش و با پشت اسلحه کوبوندم پشت گردنش که بیهوش شد.

یکی دیگه با ترس من و نشونه گرفته بود... خندم گرفت... خیلی راحت و سریع به دستش شلیک کردم که اسلحه از دستش پرت شد و افتاد رو زمین، شروع کرد به ناله کردن.

نیکلاوس هم امد بالا... یقه پسر رو گرفت و بلندش کرد... دادزد: آیدا کجاست؟

پسر با ترس به دری که جفتش بود اشاره داد...

نیکلاوس پسر رو پرت کرد... رفتم سمتش... با اسلحه ها گارد گرفتیم.

نیکلاوس بایه لگد درو باز کرد و حالت آماده باش به خودش گرفت. دور و بر اتاق و دیدیم... اما بجز یه صندلی که طناب کنارش افتاده بود چیزی ندیدیم...

نیکلاوس: یعنی... یعنی چی؟ اون کجاست؟

با عصبانیت رفتم سمت پسر و گفتم: کجا بردیش؟

پسر: مگه... مگه داخل نیست؟

دادزد: من و مسخره نکن...

پسر: بخدا اون تو بود...

با تعجب به نیکلاوس نگاه کردم.

موبایلم زنگ خورد...

.. [۱۶:۵۶ ۲۸/۰۹/۱۷]

آیدا

من: خواهش میکنم بزار حداقل به اورژانس زنگ بزنم.
اسلحش با شدت نسبتا زیادی به سرم زد و گفت: راه بیوفت.
نذاشت زنگ بزنم... بدجور دلم برای ملیکا و ترانه شور میزد.
بعد از اینکه سوار ماشینم کرد تا حدودی از راه و با ماشین رفتیم...
بعدش از ماشین پرتم کرد بیرون و اون و به یکی دیگه تحویل داد...
مدت زیادی بود داشتم راه میرفتم خیلی خسته شده بودم...
مرده: یکم اینجا بشین بعدا دوباره ادامه میدیم.
از خدا خواسته به نیمکتی که روبروم بود نگاه کردم و رفتم روش
نشستم.
اونم امد جفت من نشست.
مرده: فکر فرار به سرت بزنه نه به خودت رحم میکنم نه به
اطرافیان...
سرم و بنشونه ی "باشه" تگون دادم...
همینطور نگاهم میکرد... خیلی معذب شده بودم.
مرده: باورم نمیشه که تو آیدا باشی... هه نیکلاوس عاشق تو شده؟ واقعا
خنده داره.

وایی نکنه من و اشتباه گرفتن؟

من: نیکلاوس کیه؟ من نمیشناسمش...

مرده: همون بهتر شناسیش... پاشو وقت استراحت تموم.

منم به صورتش نگاه کردم... چیزی که خیلی جلب توجه میکرد زخم چاقوی کنار گونش بود که انتهای ابروش تا وسط گونش امتداد یافته بود....

بالاخره به یه کارخونه رسیدیم.

گردنم و از پشت گرفت و فشار داد... از ترس هیچی نمیگفتم...

کشون کشون از پله ها بردم بالا و تویه اتاق پرتم کرد.

گردنم و یکم فشار دادم... دست سنگینی داشت...

دوتا مرد آمدن تو اتاق و با پوزخند نگام میکردن...

منم با ترس نگاهشون میکردم... یکیشون آمد سمت موهام از زیر شال گرفت و کشید... چیزی نگفتم... محکم تر کشید دردم گرفت ولی خواستم جیغ بزنم...

این دفعه طوری کشید که به معنای واقعی کنده شدن موهام و حس میکردم.

صورتم از درد مچاله شد...

اون یکی آمد محکم زد تو صورتم...

فکم و تو دستش گرفت و فشار داد و گفت: جیغ بزن لعنتی... میخوام صدای زجر کشیدننت و بشنوم... زود باش...

اون یکی موهام و ول کرد و آمد روبروم ایستاد... اونم یکی زد تو صورتم...

من: ولم کنید... شماها کی هستید؟ مگه من چیکارتون کردم؟...

همین و که گفتم با خشونت پرتم کرد بسمت دیوار که با برخورد سرم
با دیوار یکم سرگیجه گرفتم...

*

با حس سوزش چیزی رو لبم چشمام و باز کردم... اصلا کی خوابم
برده بود؟

به یه صندلی بسته شده بودم... دهنم با پارچه بسته بودن... باید لبم
زخم شده باشه.

یکی امد تو اتاق... با ترس نگاهش کردم...

مرده: بالاخره بیدار شدی؟

بعد امد چشمام و بست...

نمیدونستم قراره چه بلایی سرم بیارن اما با حس سردی جسمی رو
گونم موبه تنم سیخ شد... مطمئنم چاقو بود... با احتیاط رو صورتم کشیده
میشد و بعدش برداشته شد. مرده که چشمام و باز کرد یه پوزخند زد و
از اتاق رفت بیرون...

نمیدونم چقدر گذشت که یکی دیگه امد...

مرده: بخوای فرار کنی بی درنگ خلاصت میکنم...

دستام و باز کرد تا دوباره ببنده... یه چیزی به دهنم رسید... هر چی هوا
بود تو ریه ها و شکمم حبس کردم... بزور تا وقتی که داشت میبستم
نگاهش داشتم... اونم به خیال خودش داشت محکم من و میبست...

وقتی گره رو زد... اسلحش و سمت سرم نشونه گرفت...

مرده: اشهدت و بخون...

دوباره مو به تنم سیخ شد... داشت باورم میشد که قراره بمیرم... چشمام
و بستم و منتظر برخورد گلوله به مغزم شدم...

صدای گلوله آمد... اما چیزی و حس نکردم...
با تردید چشمام و باز کردم که همون موقع مرده صندلی رو بسمت
چپ هول داد که افتادم روی شونه ی راستم...
خیلی دردم گرفت... ناخواسته دوباره ناله کردم...
مرده: سگ جون عوضی... یه جیغ هم بلد نیست بکشه...
داشتم از درد میمردم... وقتی که رفت سعی کردم خودم و تکون بدم تا
راحت بتونم از شر طناب خلاص بشم...
نمیدونم چقدر وول خورد که تونستم به حالت مورد نظر در پیام...
سریع شکمم و فرو بردم داخل و سعی کردم خودم و لاغرو جمع و
جور کنم...
با شل شدن طناب ها انگار دنیارو بهم دادن... سریع بالا تنم و از شر
طناب خلاص کردم... خیلی بدنم کوفته شده بود... واقعا حرکت کردن
برام سخت بود... رفتم سراغ پاهام؛ گره ی سختی نزده بود... پنج دقیقه
ایی بازش کردم...
یه پنجره ی کوچیک تو اتاق بود... در حدی بود که بشه از توش رد
شد... شب بود... نمیدونم ساعت چند بود... میترسیدم اما درنگ نکردم با
یه لگد زدم شیشه رو شکستم... ترسیدم کسی صدارو شنیده باشه... به
ارتفاع توجهی نکردم... شیشه های باقی مونده ایی که لبه های پنجره
بودن کارم و سخت میکردن... سریع از اون ارتفاع تقریبا پنج شش
متری پریدم...
روی ساعدهای پام و دستم فرود ادم... خیلی دردم امد ولی نباید وقت
و از دست میدادم...
دویدم سمت جاده... شهر از دور کاملا مشخص بود... با تموم سرعت
میدویدم... نفسم بند آمده بود... هوا هم خیلی سرد بود... کم آورده بودم...

دیگه نمیتونستم اما با خودم گفتم: بیخیال هیچکس با این کارا نمرده.

*

نفس نفس میزد...دیگه طاقت نداشتم... نمیتونستم کجای شهرم...

هیچ پولی نداشتم و نمیتونستم تاکسی بگیرم...یا حتی سوار اتوبوسا بشم...

خودم و به یه سوپری رسوندم و ازش خواهش کردم که بزاره یه تماس بگیرم...

.. [۱۶:۵۸ ۲۸/۰۹/۱۷]

مرد مسنی بود...فکر کنم دلش به حالم سوخت.

با استرس فراوان شماره موبایل ترانه رو که حفظ بودم گرفتم...

بعد از چهار بوق صدای یه مرد تو گوشی پیچید...

یعنی اشتباه گرفتم؟

من:الو؟

مرده:الو شما؟

من:ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتم.

یهو گفت:آیدا تویی؟منم بهداد...

هیجان زده شدم...گفتم:سلام آقا بهداد...خوبین؟کجایی؟ترانه

چطوره؟ملیکا؟

بهداد:هیچی نگو فقط بگو کجایی؟

آدرس و از صاحب مغازه پرسیدم و به بهداد گفتم...

[۱۰:۲۸ ۲۹/۰۹/۱۷] ..

بادیدن بهداد که از تو ماشین برام دست تگون میداد... انگار دنیارو بهم دادن...

دویدم و سوار دویست و شش صندوقدار سفید رنگش شدم... دقیقا رو صندلی شاگرد.

بابهت بهم نگاه میکرد. سرم و با شرمندگی پایین انداختم و گفتم: سلام... ببخشید تو زحمت افتادین...

بهداد: تو... تو چطوری از اونجا فرار کردی؟
من: شانس بود.

بهداد: حالت خوبه؟ مشکلی نداری؟ جاییت درد نمیکنه؟

سرم و به طرفین تگون دادم و با نگرانی پرسیدم: ملیکا و ترانه کجان؟ حالشون چطوره؟

بهداد: ترانه سرش پانسمانه... ملیکاهم بعد از عمل حالش خیلی بهتر شده... نگران نباش حالشون خوبه... اول میبرمت خونه بعدا میریم بیمارستان پیششون. خوبه؟

گریم گرفت: من واقعا نمیفهمم... چرا من و باید بدزدن؟ نیکلاوس کیه؟ چرا دوستام باید بی دلیل آسیب ببینن... اونا من و اشتباهی گرفته بودن...

بهداد ماشین و روشن کرد و راه افتاد: اشتباهی نگرفته بودنت.
با تعجب بهش خیره شدم...

من: یعنی چی؟ شما...

حرفم و قطع کرد: لطفا... خودت متوجه میشی.

ساکت شدم...

بعد از چند دقیقه پرسید: پیش پلیس که نرفتی؟

من: نه... نمیتونستن کمکم کنن... آخرین بار که از شون کمک خواستم انداختنم زندان...

بهداد: کار خوبی کردی.

هنوز هم بابت فریمه خانم از دست پلیس شاکی بودم...

وسط راه که بودیم. بهداد با موبایلش زنگ زد به یکی...

دقیقا چه لزومی داره وسط جاده بخوای با تلفن صحبت کنی؟

بهداد: سلام... ببین به نیک بگو بیخیال شه... پیداش کردم... الان پیشمه... مگه من باتو شوخی دارم؟...

بهم نگاهی انداخت و بعد با تردید ادامه داد: خوبه... دارم میبرمش خونشون... گفتم که نگران نباشی... خواهش... خدافظ...

با تعجب نگاش کردم... الان داشت آمار من و به کی میداد؟

انگار اونم قصد نداشت چیزی بگه.

گفت "به نیک بگو بیخیال شه"... نیک کیه؟

نیک... آنجلیناهم به هوروش گفت عمو نیک...

یعنی نیک همون هوروشه؟

وقتی رسیدیم گفت تو ماشین منتظرم میمونه...

حالا میفهمیدم که بهداد آدم بدی نبود... بعضی وقتها نباید زود قضاوت کرد...

من: از تون ممنونم خیلی لطف کردین.

با لبخند سر تکون داد و گفت: خواهش میکنم.

رفتم تو خونه...

مانتوی تنم بیشتر جاهش پاره پاره بود... این دیگه برامن مانتو نمیشه. انداختمش یه گوشه تا بعدا باش کهنه دستگیره درست کنم.

یه دوش مختصر گرفتم... با اینکه خیلی بهم ضربه زده بودن اما زیاد کبودی نداشتم... ولی صورتم...

انگار رژ گونه زده بودم... خودمم خندم گرفت... لباسام و پوشیدم که زنگ خونه رو زدن... به ساعت که نگاه کردم دیدم ده دقیقه بهداد و معطل کردم... رفتم دم در... خواستم باز کنم که...

ترجیح دادم از تو چشم چشمی نگاه کنم...

مشخص نبود کیه...

من: کیه؟

"منم آیدا"

دقت که کردم فهمیدم صدای آیدینه... نزدیک بود شاخ در بیارم... اون اینجا چیکار میکرد؟

با تردید درو باز کردم... وقتی دیدمش متوجه شدم که چقدر دلم براش تنگ شده!... البته من همیشه دلم براش تنگ میشده... همیشه

این یه روزی که اونجا بودم دلم برا همه تنگ شده بود...

انگار منتظر بود دعوتش کنم داخل.

من: سلام...

بعد از جلوی در کنار رفتم که وارد خونه شد.

قیافش خیلی غمگین بود...یه نگاه دقیق به خونه انداخت...

من: اتفاقی افتاده؟

بهم نگاه کرد...دستش و با تردید نزدیک آورد و گذاشت جای کبودی
گونم...

انگار بهم برق سه ولتی وصل کردن... یکم رفتم عقب، تا دستش از
رو گونم برداشته بشه.

آیدین: چه بلایی سرت آوردن؟

یعنی آیدینم میدونست؟ احتمالا...

من: هیچی...هیچ کاری نکردن.

آیدین سرش و پایین انداخت و گفت: خوبی؟ دردی چیزی نداری؟
سرم و به طرفین تکون دادم.

من: نه...

آیدین: مطمئنی؟ آسیبی بهت نرسوندن؟

این آیدین بود که اینطوری واسه من دل میسوزوند؟

من: خوبم. ولی مثل اینکه تو خوب بنظر نمیای...

فقط سر تکون داد بعد گفت: اگه کار دیگه ایی نداری بریم پایین.

...

.. [۱۷/۰۹/۲۹ ۳۸:۱۰]

من: سلام.

سرش و بالا آورد...

هوروش: خوبی؟

سرم و تگون دادم. چرا انقدر همه یجوری نگام میکنند؟
بهداد: بیاین بریم دیگه... الان دیروقت میشه رامون نمیدن.

سوار ماشین بهداد شدم...

بهداد بسمت بیمارستان روند.

پشت سرمون هم هوروش و آیدین بودن.

دل تو دلم نبود تا برم ببینمشون. به محض رسیدنمون بهداد من و سمت
اتاقی برد و گفت: من نمیتونم پیام... پرستار اجازه نمیده...

مشخص بود که خیلی از این بابت راضی نیست.

وارد اتاق شدم که...

ناخواسته اشکام جاری شد... ترانه تا من و دید دوید سمتم... منم دویدم و
بغلش کردم.

خیلی دلم براش تنگ شده بود...

دروغ چرا؟ حس میکردم دیگه نمیبینمش...

ترانه: کجا بردت اون عوضی؟ چرا قیافت یجوریه؟ چرا لاغر شدی؟

تو اوج گریه خندم گرفت.

از بغلش ادم بیرون و گفتم: خوبه یه روزم نشده...

به سرش که نگاه کردم جیگرم آتیش گرفت.

من: چه بلایی سرت آمده؟

همون موقع نگاهم به تخت افتاد...ملیکا رو تخت نشسته بود و یه سرمم تو دستش بود...

رفتم سمتش کنار تختش زانو زدم: الهی بمیرم...همش تقصیر من بود...بهتری؟

گرم گرفته بود...هیچ وقت نمیخواستم بخاطر من کسی آسیب ببینه...هرچند که خودمم نمیدونم واسه چی دزدیده شدم.

ملیکا: خیلی درد دارم...اما اشکالی نداره...خودت خوبی؟ از وقتی بهوش ادمم همش نگرانت بودم.

یه کلی باهم حرف زدیم که پرستار امد و گفت: دورش باید خلوت باشه. امشب یکی باید پیشش بمونه.

ایندفعه من و ترانه شروع کردیم به بحث کردن که کی پیش ملیکا بمونه...اون میگفت من دزدیده شده بودم و باید برم استراحت کنم. منم میگفتم نه تو سرت آسیب دیده تو باید استراحت کنی.

اخرش به نتیجه نرسیدیم و گفتیم تا آخر شب بمونیم بعد ببینیم کی بمونه پیشش...

خیلی گشتم بود...خواستم از بیمارستان برم بیرون که هوروش جلوم سبز شد.

هوروش: آیدا میشه رک و رو راست به من یه چیزی و بگی؟ سرم و تگون دادم که گفت: اونجا که بودی هیچ کاری بات نکردن؟ ضربه ایی...کتکی...حرفی...

من: نه...میشه منم یه سوالی بپرسم؟

هوروش در حالی که پشت گردنش و ماساژ میداد گفت: آره بپرس.

من: به من گفته بودید دورگه اید...گفتید که فامیلتون فرهمند نیست...اسم واقعیتون چیه؟ چرا بیشتر اطرافیان بهتون میگن نیک؟

با تعجب نگاهم کرد و بعد گفت: من هوروش نیستم... اسمم نیکلاوسه...
انگار یه سطل آب یخ ریختن رو سرم...

ناخواسته بغض کردم... یاد حرف اون مرده افتادم.
"باورم نمیشه تو آیدا باشی... هه نیکلاوس عاشق تو شده؟ واقعا خنده داره!"

من: چرا بهم حقیقت و نگفتید؟ شما با اون مرده که من و دزدید چه
نسبتی دارید؟

هوروش یا نمیدونم نیکلاوس هرکی که بود گفت: متاسفم... نمیخواستم
بت دروغ بگم...

حس بدی داشتم... فکر میکردم هوروش برا من ارزش قائله فکر
میکردم که اون با بقیه فرق داره... اما اون حتی درمورد اسمشم به من
دروغ گفت...

من: اون مرد... من و بخاطر شما دزدید؟
چیزی نگفت...

یعنی حرفای اون مرده حقیقت داره؟

نه... امکان نداره... نمیتونه درست باشه.

با ناباوری گفتم: من میرم یه آبی به صورتم بزنم.

بهونه ی خوبی برای فرار کردن بود...

برگشتم به بیمارستان ...

چرا باید من و دوست داشته باشه؟ یعنی بازم اشتباهی بوده؟ یعنی
ممکنه که یه آیدا نام دیگه ایی دوست داشته باشه و من و با اون اشتباه
گرفته باشن؟

اشتباه... اشتباه... تا چقدر اشتباه آخه؟

حس و حال خوبی نداشتم... روی یکی از صندلی ها نشستم به زمین خیره شدم.

"بهت گفت؟"

با بهت سرم و بالا اوردم و آیدین و دیدم.

من: چی... چیو؟ کی بهم گفت؟

آیدین سرش و با کلافگی دوران داد و یکم خودش و بستم خم کرد.

آیدین: نیکلاوس برای تو مرد زندگی نمیشه.

با گجی نگاش میکردم که گفت: حاضرم هرکاری کنم که اون بهت نزدیک نشه... نمیزارم بهش دل ببندی.

ابروهام از تعجب بالا پرید... این بازم داشت چرت و پرت میگفت؟

من: خواهش میکنم... هم من هم تو میدونیم که یه چیزی تو مغزته... من بمیرم باور نمیکنم که تو ذره ایی برا من ارزش قائل بشی... چه برسه به علاقه!

اخماش و تو هم کرد و گفت: دارم... خوبشم دارم... باید باورت بشه...

بعد ابروهاش و بالا و پایین کرد.

دیوانه شده... دیوانه...

.. [۱۷/۰۹/۲۹ ۴۷:۱۰]

*

متین: باورم نمیشه...

قیافش از تعجب خنده دار شده بود.

من: آره دیگه...

دستاش و تو موهاش فرو کرد و با ناباوری گفت: چطور؟ آخه چرا؟
من: بیخیال دیگه تموم شد رفت.

متین از تعجب صداش و بالا برد: ترانه سرش ضربه دیده... ملیکا
تیرخورده... تورو دزدیدن... تموم شده؟ به همین راحتی؟

من: فعلا که راحت بوده... چای میخوری؟

ملیکا از او نور گفت: برامن بیار...

متین: آره میخورم.

به پشت سرم نگاه کردم که دیدم ملیکا داره با یه لبخند دندون نما نگام
میکنه.

رو مبل خوابیده بود بخاطر شکمش زیاد نمیتونست جابه جا بشه.

به ترانه که روی مبل جفتی ملیکا نشسته بود و طبق معمول سرش تو
گوشی بود، نگاه کردم.

خدایا این خسته نمیشه؟

من: ترانه نمیخوری؟

چیزی نگفت.

ملیکا که لجش گرفته بود با همون حالت خوابیده دستش و دراز کردو
رو شونش کوبوند که ترانه عین برق گرفته هارو دور و برش و نگاه
کرد.

ترانه: ها چیزی شده؟

با تاسف سری تکون دادم و گفتم: چای میخوری؟

ترانه: آره ممنون...

رفتم تو آشپزخونه و چای برایشون اوردم.

متین بعد از خوردن چای رفت.

*

شماره ی پرواز و خوندن.

ترانه: خیلی کم موندی.

سرم به نشونه ی "تایید" تکون دادم.

ملیکا: شرمنده اما رفتنم بهتره... تا الانم بخاطر اینکه خوب بشم زیاد موندم... بابام شک کرده.

بغلش کردم و گفتم: شرمنده خیلی بهت بد گذشت.

ملیکا: نه عزیزم اشکالی نداره.

ترانه رو هم بغل کردو گفت: مواظب خودت باش...

ترانه: تو هم همینطور.

متین هم بر طبق عادت همیشگیش کلی سربه سر ملیکا گذاشت...

ملیکا: امیدوارم بقول آیدا یه روز مثل آدم رفتار کنی...

متین خندش گرفت: باشه حتما.

رفت سمت بهداد و کلی بابت اینکه بهش خون داده تشکر کرد.

دوباره شماره پرواز و گفتن...

ملیکا: وایی من برم تا جا نموندم... دلم برا همتون تنگ میشه... دوباره میام پیشتون. خدافظ...

براش دست تکون دادیم و اون رفت...

بخاطر اون گلوله ایی که خورده بود براش بهتر بود که سوار یه هواپیمای خوب بشه... تا به زخمش فشار نیاد.

از فرودگاه امدیم بیرون و همگی رفتیم سوار ماشین بهداد شدیم.
یادش بخیر سری قلبی با فریمه خانوم بودیم و هممون سوار یه تاکسی
بودیم...خدا رحمتش کنه.

حالا سوار ماشین بهداد بودیم.

ترانه جلو نشسته بود و مثل عاشقا به بهداد خیره شده بود.
متین زیر زیرکی هی مسخرش میکرد منم فقط میخندیدم که ترانه موقع
هر خنده ی من چشم غره ی وحشتناکی بهم میرفت.
اول متین و به رستورانی که توش کار میکرد رسوندیم...

بعدشم من و به خونه رسوندن.

ترانه هم با بهداد رفتن بیرون بگردن. این بریم بگردیمشون منو
کشته... آخه هرروز هرروز؟

وقتی رفتم خونه دیدم چندتا میسکال از آیدین داشتم.

چه وضعشه؟! یه پیام هم ازش داشتم.

"چقدر ماه گرفتگی را دوست دارم!

شبیه توست ...

وقتی

مو روی صورتت میریزی"

یعنی الان میگی من مثل ماهم؟ آیدین و شاعری؟ اگه ده یازده سال پیش
این و میگفت... یه لحظه از خنده روده بر شدم... واقعا عجیبه و شاید
خنده دار... شاید

خدایی این متن هارو از کجا میاره؟
موبایلم و یه گوشه گذاشتم...
واسه چی باید جواب میدادم؟
چه اشکالی داشت منم یکم کم محلی میکردم؟
بزار متوجه بشه کاراش بی فایدهست.

.. [۱۷/۰۹/۲۹ ۱۰:۵۵]

ای خدا بگم چیکارت کنه ترانه؟... تو خسته نمیشی انقدر بیرون
میمونی؟

یعنی چی میخوام با بهداد برم بولینگ؟
اصلا من و س ن ن؟ بزار خوش باشه...
ولی خب خوشی تا چه حد؟

از اون ظهر بیرونه تا الان که آفتاب غروبه...

خودمم خندم گرفتم... چقدر الکی الکی حرصش و میخوردم... باید کنار
میومدم... همین امروز فردا اگه ترانه ازدواج کرد... باید جیکار
میکردم؟

حالا هرکی ندونه فکر میکنه مامانشم که انقدر نگرانشم!
حالا شام چی بخورم؟ تخم مرغ؟ عمرا...
بدبختی چیزیم بجز تخم مرغ و دوتا دونه سیب زمینی نبود.
خوش به حالت ترانه... الان حتما میری با بهداد یه پیتزای گنده
میخوری...
برا خودم سیب زمینی سرخ کردم. خداروشکر امروز جمعه بود و
روز استراحتمم بود.
بعد از سرخ کردن سیب زمینی ها، ریختمشون تویه ظرف...
لامذهب این سیب زمینی بدجور هوش از سر آدم میبره.
امدم بخورم که زنگ درو زدن...
یعنی ترانه به این زودی امد؟
رفتم دم در و از تو چشم چشمی نگاه کردم...
چیزی و که میدیدم،، باورش سخت بود...
ناخواسته سرم و خاروندم و دوباره نگاه کردم... خودش بود.
شالم و که به دکوری جا کفشی آویزون بود و برداشتم و سرم کردم و
در و باز کردم.
من: سلام.
یهو یه رز سیاه جلوم قرار گرفت.
بابهت گفتم: سلام... مال منه؟
سرش و به نشونه "آره" تکون داد.

بدون اینکه دستم به خارايش برخورد كنه ازش گرفتم. الان يعنى خواست
رمانتيك بازى در بياره؟ ولى اگه دروغ نگم كيلو كيلو قند تو دلم
ساوييدم...

من ديگه كى بودم؟ با اينكه ميدونستم فيلمشه بازم احساساتى شدم.
من: ممنون.

خواستم يه تعارفى براى داخل امدنش كنم كه ديدم كفشاش و در آورد و
آمد داخل خونه.

حسابى جا خوردم... چقدر پررو شده!
خودش و رو مبل پرت كرد و كتش و در آورد و رو دسته مبل گذاشت.

انگار آمده خونه خالش!...
ناخواسته گفتم: چاي ميخورى برات بيارم؟
آيدين: ممنون ميشم.

با ناباورى رفتم سمت آشپزخونه و گل و تويه ليوان آب گذاشتم.

يه فنجان چاي براش ريختم و با قندون تو سيني گذاشتم براش بردم و
رو ميز گذاشتم.

توجهم به پشت بازوش جلب شد.

انگار خالكوبى كرده بود...

شايدم از قبل داشته.

کنترل تلویزیون و برداشت و روشنش کرد.
نه بابا؟! انگار اینجارو با خونه ی خودش عوضی گرفته.

دستاش و از هم باز کرد. حالا اون خالکوبیش بیشتر تو چشم میومد. با
حروف لاتین نوشته شده بود.

یکم که زوم کردم نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم...
مگه میشه؟

با دیدن صورتم شروع کرد به خندیدن.

واسه اینکه حرص من و در بیار پشت بازوش و نزدیک لبش برد و
بوسید.

با دلخوری گفتم: این چیه زدی؟
خودخواهانه گفت: اسم سلطان قلبم و خالکوبی کردم... مشکلی داری؟

خدایا این آیدین داشت بدجور اعصابم و بهم
میریخت... خودت بهش رحم کن.

بالا سرش دست به کمر ایستادم و گفتم:
چرا اینکارو کردی؟

ابروهاش و بالا داد و گفت: دلم میخواست... میدونی چرا؟

سوالی نگاش کردم و گردنم و کج کردم.
بسمت جلو متمایل شد و گفت: چون دوست دارم...

دستام و مشت کردم و رفتم تو آشپزخونه...
به سینک ظرفشویی چسبیدم و شیر آب و باز کردم.
گریم گرفته بود...

نه... من نباید انقدر ضعیف باشم... یادت باشه آیدا... تو همونی هستی که
ده سال تموم با حسست مبارزه کردی تا بهش حالی کنی آیدین متعلق به
اون نیست.

حالا نباید بزاری اون تحریک تر بشه. باور کردن حس آیدین مساوی
بود با نابودی.

اشکام و پاک کردم و یه آبی به صورتم زدم.

خواستم برم تو هال که دیدم به این تکیه داده و داره سیب زمینی هارو
میخوره...

دهنم و باز کردم تا چیزی بگم... اما بعد گفتم خب حتما گشنشه و دهنم و بستم.

درحالی که میخورد گفت: چیزی میخوای بگی؟

من: کار اشتباهی کردی اسمم و خالکوبی کردی.

قیافش و کج و کوله کرد و گفت: خب مثل اینکه اشتباه میکردم... تو معنی عشق و درک نمیکنی...

داشتم فکر میکردم که چطوری جوابش و بدم.

من: هیچکس نمی فهمه... اما بحث من اینه که تو چطور حاضر شدی اسم من و خالکوبی کنی... واقعا گیج شدم... معلومه زندگی خیلی برات پوچ شده.

آرنجش و رو این قرار داد دستش زیر چونش گذاشت؛ بعد ابروهاش و بالا داد و گفت: میخوای برام جلسه روان درمانی بزاری؟
میدونه شغل من چیه؟ یا کلا داره تیکه میندازه؟

من: نه... نه... اصلا... فقط میگم که در آینده ممکنه پشیمون بشی.

تکیش و از این گرفت یه نگاه به ساعت کرد و گفت: هرطور میخوای فکر کن... من باید برم.

رفت از رو مبل کتش و برداشت و پوشید...

من: خدافظ

دستش و به نشونه بای بای تکون داد و رفت.

شالم و کندم و به این نگاه کردم... سیب زمینی ها رو هم خورد... این واقعا فکر میکنه عاشقه؟ یا واقعا از رو عشق همه سیب زمینی ها رو خورد؟...

.. [۱۱:۰۴ ۲۹/۰۹/۱۷]

آخرش همون تخم مرغ و خوردم...
داشتم مایتابه رو میشستم که صدای در امد...

سریع شستمش و امدم تو هال. ایندفعه موبایل بدست نبود.

من: سلام خوبی؟

ترانه: سلام نمیدونم.

نگران شدم: چرا؟ خوش نگذشت؟

کیفش و یه گوشه پرت کرد و امد رو مبل نشست... رفتم پیشش نشستم که با ناراحتی گفت: آیدا فکر کنم من یه کار بدی کردم.

من: چی شده؟

ترانه: وقتی که داشتیم از بولینگ میومدیم بیرون چندتا پسر جلومون ظاهر شدن... بهداد خواست دستم و بگیره که من محکم کوبوندم رو دستش...

از تعجب ابرو هام پرید بالا: چرا آخه؟

اخم کرد و دست به سینه شد: بهش گفته بودم به هیچ عنوان نباید دستش به من بخوره.

من: ولی تو گفתי اون هنوز دستش بت نخورده بود که تو کوبوندی رو دستش...

ترانه با دلشوره شروع کرد به جوییدن ناخنانش.

من: خب... اون چیکار کرد؟

ترانه: هیچی فقط با تعجب به دستش و من نگاه کرد که منم ول کردم رفتم و باتاکسی امدم. هرچیم صدام زد توجهی نکردم. اعصابم بهم ریخت...

من: ترانه؟

ترانه: هوم؟

نمیدونستم بخاطر رفتار بچگانش بخندم... یا عصبانی بشم؟
من: تو خجالت نمیکشی که امدی رشته روانشناسی خوندی؟
سرش و به نشونه ی "آره" تکون داد.

من: آخه چرا؟ چرا زود عصبی میشی؟

ترانه: باید از دلش دربیارم... میگما... حالا منت موبایل و خونه رو نزاره...

من: ای بابا... انقدر حرص نخور... بنظرم بهداد خیلی باید دوست داشته باشه... مسلما با یه عذرخواهی از تو دلش در میاد.

ترانه: امیدوارم.

نگاهش به رز سیاه تو اشپزخونه افتاد... میخواست در موردش بپرسه اما انگار حوصله نداشت.

ظهر بود و رفته بودم سوپر مارکتی تا یه چیزایی بگیرم... حتی تخم مرغ هم نداشتیم.

حسابی مشغول بودم که یه شاخه گل کاغذی روبروم قرار گرفت.

باتعجب به کسی که اون و روبروم قرار داده بود نگاه کردم... هوروش بود... یا شاید بهتر باشه بگم نیکلاوس... چقدر این روزا بهم گل میدن!

دیگه دارم گیج میشم یعنی من هر دفعه باید این و تصادفی ببینم؟ شایدم تصادفی نیست.

نیکلاوس: سلام.

سعی کردم لبخند بزنم: سلام خوبین؟

نیکلاوس: تو خوبی؟

بعد به گل اشاره کرد که یعنی نمیگیریش؟

از دستش گرفتم و گفتم: ممنونم... خودتون درست کردین؟

نیکلاوس: آره.. برا همین زشته.

من: نه اصلا... خیلیم قشنگه.

نیکلاوس: راستش بابت اون روز میخوام ببینم که هنوزم از من دلخوری یا نه؟

یعنی براش مهمه؟

من: نه دلخور نیستم... فقط یکم باور این اتفاقات برام سخت بود.

نیکلاوس: خوبه... من مزاحمت نشم به کارت برس.

من: اختیار دارین.

سریع همه خریدارو چیوندم تو دوتا پلاستیک... میخوام پیاده پیام خونه که نیکلاوس نزاشت و گفت میرسونتم.

نمیدونم... اما شاید... اگه واقعا نیکلاوس من و دوست داشته باشه باید خیلی حسش پاک و خالص باشه.

اما یه چیزی اینجا برا من عجیب بود...

مگه نیکلاوس چه دشمنایی داشت که بخوان من و بدزدن؟

من: راستی آنجلینا چیشد؟

پشت گردنش و ماساژ داد و گفت: هنوز هیچی... پلیس نتونسته براش کاری کنه.

ناراحت شدم: گناه داره بچه ی بیچاره

نیکلاوس: شاید...

یعنی چی شاید؟ نمیشد حالا انقدر بو دار حرف نزدی؟
وقتی رسیدیم دم خونه گفتم: واقعا ازتون ممنونم.

سرش و تگون داد و فقط بهم نگاه کرد.

من: خداافظ.

نیکلاوس: خداافظ...

.. [۱۷/۰۹/۲۹ ۱۰:۱۱]

*

آیدین

یقش و گرفتم و تو صورتش فریاد زدم: خسرو کجاست؟
با تته پته گفت: نمیدونم... بخدا نمیدونم.

محکم کوبوندمش به دیوار گفتم: برو برا یه بوزینه مثل خودت این
اراجیف و بیاف.

صدای دست زدن امد... پشت سرم نگاه کردم که نیکلاوس و دیدم.

شده بود همون نیکلاوس بی روح و ترسناک.

نیکلاوس: کارت خوبه... اما یکم یواش تر.. نیازی به این همه خشونت
نیست عزیزم.

با یه لبخند کج نگاهش کردم و بدون اینکه یقه اون یارو رو ول کنم، گفتم: چیشده که کبکت خروس میخونه... تا دیروز که درو دیوار از دستت مشتات فراری بودن.

با شیطننت نگام کرد ، کف دستاش و بهم کوبید و گفت: دیگه دایلی برای ناراحتی وجود نداره.

لعنتی! آخرش رفت سراغ آیدا.

با کلافگی یه گوشه پرتش کردم که باترس بهم خیره شد.

نیکلاوس: میخوام بهت کمک کنم.

بدون هیچ حرفی بهش خیره شدم که ادامه داد: افراد خسرو فریمه و کشتن. بعد طوری خواستن نشون بدن که مقصر آیداست. مثل اینکه خسرو اصلا از آیدا خوشش نمیاد. جالبه! این تو خانوادتون ارثیه؟ با کلافگی سرم و تگون دادم و گفتم: من از آیدا متنفر نیستم .

با پاش ضربه ایی به تکه سنگ جلو پاش زد و گفت: نبایدم باشی. درستش همینه. فقط من نمیخوام نه خسرو و نه هیچکس دیگه ایی برای آیدا دردرس درست کنه. این و نزار پای دوست داشتتم... آیدا هیچ نقشی توی این ماجرا نداره. نمیخوام درگیرش بشه.

خیلی رک گفتم: اما این دشمنای تو که یهویی پیدا شدن بدجور دارن دردرس درست میکنن.

نیکلاوس عاقل اندر سفیهانه نگام کرد و گفت: درستته... اما اونا فکر میکنن که میتونن... نمیزارم یه مشت بچه بخوان ادای من و در بیارن. راستی تو...

به اون خبر چین دغل باز اشاره کرد و بعد ادامه داد: فکر نمیکنی زیادی اینجا مهمون بودی؟

سریع بلند شد و رفت... لعنتی از دستم در رفت.

هه از خداهش بود...

نیکلاوس: خب داشتم میگفتم... خلاصه کنم میخوام خوب حواست و به اطراف بدی... خسرو آدم احمقیه. نفرت و کینه زود کورش میکنه. اما تو با سیاست تر از اونی.

من: خب من الان چیکار کنم؟

نیکلاوس: گفتم که چند نفر میخوان ادای من و در بیارن. میخوام حالیشون بشه در افتادن با (Monster nic نیک هیولا) یعنی چی؟

*

شاید انتظار داشتم وقتی میگه برای شام به خونم دعوتی. منظورش از خونه یه عمارت با زمین ششصد متری بوده باشه. مسلما انتظارم از خونش یه واحد آپارتمان شیک در طبقه ی آخر نبود. اما دقیقا همین بود.

تو خونش حس راحتی نمیکردم. شاید بخاطر وجود اون مار با اندازه ی متوسط بود که آزادانه تو خونه گشت میزد و گه گاهی هم به دور مچ پام میپیچید و با اون زبون دو شاخش، مثلا برام خط و نشون میکشید.

نیکلاوس: گلوریا عزیزم فکر کنم الان وقت بازی نباشه.

طوری با ماره حرف میزد که انگار بچه ی خودشه.

مار با کمی مکث خودش و از دور مچ پام آزاد کرد.

من: فکر میکردم از زنا متنفری.

نیکلاوس: همینطوره... ولی مارهای ماده انسان نیستن. همیشه با زنها مقایشون کرد.

من: آیدا چطور؟

رنگ نگاهش عوض شد.

نیکلاوس: آیدا... خب... اون بی ریا ست، سرشم تولاک خودشه. خنگم هست. ازش خوشم میاد.

من: دلیلات همینه؟

نیکلاوس: خب اون یکم با بقیه فرق داره.

دلش نمیخواد برای کسی دردسر درست کنه. خیلی راحت زندگی میکنه. از کسیم انتظار نداره. اصلا عصبانی نمیشه.

جمله ی آخرش و با حرص گفت.

نیکلاوس: زیادی خونسرده... شناختنش آسونه اما باور کردنش سخته.

چه ملاک های بی خودی برای دوست داشتن داره...

آیدا با نیکلاوس... واقعا احمقانهست. آیدا کجا؟ نیکلاوس کجا؟

مثل اتحاد آب و آتش میمونه!

.. [۱۱:۱۱ ۲۹/۰۹/۱۷]

صورتش و نوازش کردم و گفتم: اسمت چیه خانوم خانوما؟

لبخند شیطونی زد و گفت: چه عجب یکی به من نگفت کوچولو.

لپش و کشیدم و گفتم: معلومه که کوچولو نیستی... نگفتی اسمت چیه؟

با غرور گفت: آنجلینا. اما تو میتونی آنحل صدام بزنی.

من: چه اسم قشنگی! کی این و برات انتخاب کرده؟

آنجلینا: بابام... همه میگن من شبیه اونم. ولی من چندبار بیشتر ندیدمش. بیشتر پیش مامانم.

نیکلاوس داشت نگامون میکرد. از رو زانو هام بلند شدم، رفتم سمتش با اخم گفتم: بچه دزدی؟! میدونی چیکار کردی؟

نیکلاوس: اون دختری چشم سفید باید تقاص کارش و پس میداد.

من: با دزدیدن بچش؟ میدونی چه جرم سنگینی کردی؟!!

دستش و به نشونه ی "ساکت باش" رو لبش گذاشت و گفت: هیس... هیچ اتفاقی قرار نیست بیوفته عزیزم.

بعد یه خنده ی مرموزانه کرد.

من: این دختری که داره برات دردرس درست میکنه کیه؟

نیکلاوس پشتش و کرد که آنجلینا بسمتش رفت و دستش و گرفت.

نیکلاوس: یه احمق تازه به دوران رسیده.

باهم رفتیم سوار ماشینش شدیم.

آنجلینا رو به یکی از نوچه هاش سپرد و بسمت انباری حرکت کرد.

من: تعجب میکنم این بچه چطور با پیش تو موندن کنار امده...

نیکلاوس: مهر و محبت، شاید بخاطر اینکه خیلی شبیه همیم.

با ابهام گفتم: منظورت چیه؟

نیکلاوس: اونم مثل من دورگس... اونم مثل من مادرش ایرانیه... شایدم

در آینده یکی مثل مادرش بشه... همونطور که من شدم.

با ابهام و لحن شوخی گفتم: مادر تو یه گانگستر بوده؟

عاقل اندر سفیهانه نگام کرد و گفت: جالبه نه؟! پول و طمع... شهرت و

شیطننت... شاید همه ی اینا از مادرم یه انسان شرور ساخته که مدام

دنبال دردرس و شیطننته... مادر من جزء اون دسته افرادی بود که

هیچوقت هویت اصلیش که خفاش ماده بوده، شناخته نشده. اون هیچوقت طعم زندون رفتن و متهم شدن و نچشیدن. ولی خب دوران سلطنت اونم پایانی داشت... زمانی که بجای قرص روانگردان، اشتباهی سیانور خورد... خنده داره نه؟

باورم نمیشد... یعنی مادر اونم یه خلافکار درجه یک بوده؟

نیکلاوس: مادرم، پدر تو و باربد و میشناخت... مادر عزیز من اونارو پوشش میداد و اوناهم براش کار میکردن. حتما میپرسی فایدهش چی بود؟ خب فایدهش این بود که مادر من کمتر دستش به خون آلوده میشد و احتمال شناخته شدنش کمتر... شاید باورت نشه اما پدرم نمیدونست زنش یه خلافکار درجه یکه... وقتیم فهمید خیلی راحت باشلیک یه گلوله به مغزش کشته شد. خوبیش اینجا بود که من و نکشت چون اعتقاد داشت منم مثل خودش دنبال حس قدرتم. من از هفده سالگی دارم مثل مادرم زندگی میکنم... این زندگی رو دوست دارم. اما... مسلما این زندگی مناسب آدمایی مثل تو که وجدانشون مثل جغد بیداره، نیست. راست میگفت... من مثل اون نبودم... شاید باید افتخار میکردم که مثل اون یه قاتل بیرحم یا همون Monster نیستم. حالا که فکر میکنم این لقب کاملاً برازنده...

.. [۱۱:۲۱ ۲۹/۰۹/۱۷]

*

نیکلاوس: به به دویار دوست داشتی من... باربد و بهدادهم که اینجا. باربد بی مقدمه گفت: پدرم فهمیده که دیگه اونارو پوشش نمیدی، خسروهم فهمیده که داری منافع خودت و حفظ میکنی.

سری تکنون داد و گفت: خب که چی؟ کجاش نگران کننده بنظر میرسه؟

بهداد آب دهنش و پر سرو صدا قورت داد و گفت: نیک... اینطوری
اوناهم میرن طرف رقیبامون.

نیکلاوس دستاش و از پشت بهم گره زد و گفت: اون جنسا و دارو هارو
جاسازی کن ببر انبار شمالی...

بهداد: فکر خوبیه!

نیکلاوس لبخند موزیانه ایی زد و گفت: که میخوان برن طرف
رقیبامون... وقتشه یکم از کثافت کاریهاشون برملا بشه.

ناخواسته لبخند پیروز مندانه ایی رو لبم نشست... این همه مدت منتظر
همین بودم...

*

پدرام: باورم نمیشه که فرار کرده! چرا متوجه نشدم؟ الان باید به من
بگی؟ حتما باید میگفتم خونمون و دزد زده و هرچی سندو مدرک بوده
رو برده تا بهم میگفتی؟

درحالی که با انگشتم شقیقم و ماساژ میدادم گفتم: حالا که گفتم... تو فقط
سعی کن یه طوری مادرت و بفرستی اونور آب.

خیلی ترسیده بود: حتما اینکار و میکنم... وایی اون من و زنده
نمیزاره... بخاطر نجات جون تو من و میکشه.
دستم و روشونش گذاشتم با حالت دلگرمی گفتم: هی! نگران نباش
...اتقدرم مثل زنا رفتار نکن... اون فعلا برای اینکه رد گم کنه ترجیح
میده آدم نکشه... نترس، من حواسم به اوضاع هست.
سرش و تکون داد و گفت: ممنون. اگه چیزی ازش پیدا کردم حتما بهت
میگم.
من: باشه.
و بعد رفت...
تا شب تو شرکت بودم... کارام خیلی سنگین شده بود... نصف روز و
باید پیش نیکلاوس باشم نصف دیگه ی روزهم باید مثل خر کار کنم تا
از کارها عقب نمونم.
به محض اینکه رسیدم خونه یه املت برا خودم درست کردم و خوردم.
این همه کار در روز حسابی انرژی آدم و تخلیه میکرد.
یه لباس راحتی پوشیدم و رفتم تو اتاق خوابم.
مقابل آینه ایستادم... چهرم خستگی رو فریاد میزد.
از تو آینه یه چیزی دیدم... یه آن حس کردم کسی پشت سرم ایستاده...
نه امکان نداشت!
با بهت سرم و برگردوندم...
نه این ممکن نبود.
تکیش و از دیوار برداشت و دستاش و که تا بحال توهم قفل شده بودن
و به کمر زد.
خسرو: سلام پسرم...

ناخواسته زیر لب زمزمه کردم: بابا؟

.. [۱۷/۰۹/۲۹ ۲۸:۱۱]

یه آن به خودم ادم که دیدم اسلحه روم کشیده و میخواد شلیک کنه.
سریع جا خالی دادم که گلوله به آینه برخورد کرد و شکست.
خیلی خونسرد گفتم: میخواستم میزان بی باک بودنت و بسنجم.
لعنتی! شیطونه میگه... اصلا این خود شیطونه.
من: زود باش از اینجا برو وگرنه پلیس و خبر میکنم.
خسرو: اصلا پسر خوبی نیستی... آمده بودم یه هشدار بت بدم که خوب
حواست و جمع کنی. مخصوصا در مورد عسل. خداافظ.
با بهت گفتم: چی؟

تا خواستم حرفش و تجزیه تحلیل کنم دیدم رفته... چطور امد؟ چطور
رفت؟

آیدا

جعبه رو که حسابی کادو پیچش کرده بود و بهم داد.
خیلی استرس داشتم.
امروز خیلی روز مهمی بود.

تولد ترانه بود.

امیدوار بودم از هدیم خوشش بیاد. ترانه و بهداد باهم آشتی کرده بودن. قرار بود امشب برای ترانه تویه رستوران به همراه متین و بهداد جشن بگیریم...

ملیکا خیلی دوست داشت بیاد، بلیط گیرش نیومد... در ازاش یه هدیه پست کرد که به خودمم نگفت چیه؟ منم کنجکاوی نکردم... رفتم تو یه کوچه که از اونور برم برا ایستگاه اتوبوس. کوچه خیلی خلوت بود. داشتم میرفتم که خوردم به یه جسم سنگین و محکم.

سرم و که بالا اوردم، یه مرد هیکلی و قد بلند و دیدم که مثل زور گیرا از بالا من و نگاه میکرد. آب دهنم و از ترس قورت دادم زیر لب یه "ببخشیدی" گفتم و خواستم ازش رد شم که دوباره جلوم قرار گرفت... دوباره خواستم رد شم که دیدم بازم روبرومه... خواستم فرار کنم که سریع آرنجم و گرفت و کشوندم عقب... با ترس گفتم: مشکل چیه؟ چرا نمیزاری رد شم؟

یهو دیدم داره به پشت سرم با پوزخند نگاه میکنه... خواستم دوباره برم که نداشت. یه لحظه به پشت سرم نگاه کردم که دیدم... باورم نمیشد... پدر آیدین بود... میخواستم برم که بازم نداشت... دوباره به بابای آیدین نگاه کردم که در چندمتریم قرار داشت و خیلی ریلکس داشت به سمتم میومد.

یه لحظه حس کردم که گفت: پس تو هنوز زنده ای... بخاطر قتل تو چه روزهایی و که تو زندان بودم.

گفتم کارم ساختس... ایندفعه خیلی ناگهانی با لگد زدم بهش... نفهمیدم کجاش زدم... ولی هر جا که بود باعث شد از حصار ی که برام درست کرده بود خلاص بشم... با تموم توانم شروع به دویدن کردم.

صدای بابای آیدین از پشت سر به گوشم میرسید که همینطور پشت سر هم تهدید میکرد... ای بابا... ای مامان... کجایی که ببینم کی داره دخترتون رو تهدید میکنه؟.

بالاخره به سر کوچه رسیدم... اتوبوس هم تازه امده بود دویدم داخل که در همزمان بسته شد و دوتا دست مشت شده به در بسته کوبیده شد...

از ترس نفس نفس میزد... همه یجور بدی نگام میکرد...

کارت اتوبوس و به دستگاه کشیدم و رفتم عقب و تکیمو به پنجره اتوبوس دادم و یه نفس راحت کشیدم...

.. [۱۱:۳۶ ۲۹/۰۹/۱۷]

هنوز تو شوک بودم... خیلی ترسیده بودم.

دلم نمیخواست ترانه بویی ببره...

خداروشکر بابهداد رفته بود بیرون... اگه با این وضع من و میدید کلی حالش گرفته میشد...

درکل دوتا مانتو بیشتر نداشتم... یکی سرمه ایی یکی مشکی... امسال مصرف مانتوم خیلی رفته بود بالا... یا تیر میخورم سوراخ سوراخ میشه... یا عفونت میکنم خونی میشه.. یا میخوام فرار کنم پاره میشه. سرمه ایی رو برداشتم... عزاداری که نمیرفتم...

ساعت هشت بود که کادوهارو توی کیف کولم گذاشتم ... کادوی ملیکا یکم بزرگ بود...بزور جا شد.از خونه زدم بیرون.

یکم ترسیده بودم... حس میکردم یه نفر داره تعقیبم میکنه...

خیلی نامحسوس قدمام و تند کردم که به سر کوچه رسیدم و سریع یه تاکسی گرفتم و رفتم رستورانی که بهداد اون جا رزو کرده بود.

به در ورودی که رسیدم متین و دیدم که بی تکلیف کنار صندوق ایستاده.

تامنو دید، نیشش باز شد.

رفتم سمتش که گفت:تو کیفیت سر بریده داری همچین محکم گرفتیش؟ من:والله کم هم نداره...ملیکا هم کادو داده.

متین:اه؟آفرین چه دختر خوبی شده!

خندم گرفت و سرم و به نشونه ی "تاسف" تکون دادم.

متین:چی براش گرفتی؟

من:اول تو بگو.

متین:اه زرنگی؟نمیخوای بگی خب نگو.

من:ای بابا از دست تو...حالا چرا اینجا ایستادی؟

با حرص گفت:تا این آقا بهداد نیان میز و تحویل نمیدن.

پوووف...یعنی تا امدن بهداد ما باید صبر میکردیم؟

خداروشکر زیاد طول نکشید و پنج دقیقه بعد بهداد و ترانه امدن.

متین رفت جلوشون با صدای بلندی گفت: تولدت مبارک.

نگاه همه به سمت ما کشیده شد...

ترانه بادیدن من و متین حسابی شوکه شده بود.
بغلش کردم و گفتم: تولدت مبارک دوست عزیزم.
ترانه: وایی مرسی... توکه همین صبح تبریک گفتی.
من: خب سوپرایز اصلی الان بود.

روش و کرد سمت بهداد و گفت: ممنونم بهداد.
بهداد: قابلیت و نداشت.
دور هم نشستیم و نفری یه پرس جوجه کباب خوردیم.
بعد از خوردن شام یه کیک با خامه و تزیینات نارنجی رنگ آوردن
رو میز که ترانه کلی ذوق کرد.
بعد از خوردن کیک نوبت به کادوها رسید.
من: ترانه گوشیت اینترنت داره؟
با تردید گفت: آره چطور مگه؟
من: میدیش؟
ترانه: میخوای چیکار؟
من: یه لحظه بدش...

با تردید گوشیش و دستم داد.
تو یکی از این برنامه های اندرویدی رفتم و یه تماس تصویری با
ملیکا برقرار کردم... وقتی چهرم دید کلی ذوق کرد.
ملیکا: وایی بچه ها خوش به حالتون... حسابی جای من خالیه.
متین: کی گفته خالیه؟ ما خودمون کمبود جا داریم.

ملیکا با عصبانیت: متین فوضول من از تو نظر خواستم.

بهداد: نه دختر خوب جات خیلی خالیه.

ملیکا با ذوق گفت: وایی مرسی آقا بهداد.

تصویر رو خودم انداختم و گفتم: خب عزیزم ما داریم کادوها رو باز میکنیم... میخوایم بخاطر گل روی تو اول از همه کادوی تورو باز کنیم.

ملیکا: نخیرم دارین میمیرین از فوضولی برا همین میخواین اول همه باز بشه.

متین: دقیقا همینطوره.

ترانه: وایی ملیکا عزیزم دیگه از تو انتظار نداشتم.

ملیکا باخنده گفت: اتفاقا باید داشته باشی چون منم برا تولدم از تو کادو میخوام.

ترانه حسابی خورد تو پرش: همین کادوت و تو روز تولدت بهت میدم.

متین کادورو تو دستش گرفت و گفت: خب باز شود دیده شود.

ملیکا تقریبا جیغ زد: ای متین خدا بگم چیکارت کنه متن روش و بخون.

متین: برو بابا حالا یه مشت جمله عاطفی مزخرف نوشته.

من: اذیتش نکن دیگه.

متین: ای بابا حالا انگار چی نوشته.

"این کوچه با کدام بهانه بیدار میشد؟

و این شب با کدام قصه می خوابید؟ وقتی تو هنوز بدنیا نیامده

بودی... تولدت مبارک ترانه ی شبها" اه اه حالم بهم خورد این چرت و

پرتا چیه نوشتی؟ مگه برا عشقت متن نوشتی؟

ترانه با عصبانیت گفت: متین میام خفت میکنما... متن به این قشنگی نوشته. حسودیت میشه نه؟

ملیکا: ایول ترانه عاشقتم رفیق.

متین: ای بابا... حالا ببینیم چی داده.

کاغذ کادو رو بایه حرکت باز کرد که یه جعبه نمایان شد... متین انگار بیشتر ترانه ذوق داشت... در جعبه رو باز کرد که ترانه از خوشحالی جیغ کشید...

ده رژلب با رنگهای متفاوت بود.

متین: آبرومون و بردی... این دیگه چیه؟ مگه میخوای باشون نقاشی کنی بفرستی برنامه کودک؟

ملیکا: متین ساکت... مبارکت باشه گلم.

ترانه: وایی مرسی. خیلی از اینا دوست داشتم.

متین: حالا کادوی من.

ملیکا موزیانه گفت: ببینم چه کردی؟

در حالی که کادو رو و باز میکرد هی به به و چه چه میکرد.

بهداد: ده یالا باز کن و قتمون تلف شد.

متین یه ساعت خوشگل نارنجی گرفته بود.

ترانه بیشتر محو رنگش شده بود.

ترانه: نه بابا سلیقت بد نیست.

متین بدون هیچ شوخی گفت: مبارکت باشه به شادی به مچت ببندی.

...

[۱۱:۴۱ ۲۹/۰۹/۱۷] ,.

D@nyaL\$:

PART 92

کادوی من و متین تو دستش گرفت و گفت: ببینم این آیدا چی خریده؟
خب متن روشم که از این چرتا پرتاست.
ملیکا از اونور خط اعتراض کرد: بخونش دیگه.
من: بیخیال اگه میخوای نخون.

متین یه نگاهی انداخت و گفت: نه بابا... آیدا میدونی کار زشتیه شعرای
مردم و تغییر میدی؟
من: بیخیال نخون.

متین سرفه ای برای صاف کردن گلوش کرد و گفت: اتل متل رفاقت...
دل به تو کرده عادت... یه عالمه چرت پرت... نه حال داره نه خستت...
نذاشتم ادامش و بخونه سریع کادو رو از دستش گرفتم. روبه بقیه
گفتم: خیلی افتضاح بود نه؟
ترانه با چشمای گشاد شده تایید کرد.

خودم کادو رو باز کردم و جعبه رو سمتش گرفتم.
ترانه در جعبه رو باز کردو با خوشحالی نگام کرد. از اون سر میز
خیز برداشت تا بغلم کنه.

ترانه: ممنونم آیدا... خیلی برام ارزش داره.

بهداد گردنبنند ساعتی ترانه رو نگاه کرد و بعد اون ساعتش و کنار زد و به عکس داخلش نگاه کرد.

بهداد: این دوتا خودتونین؟

ترانه: آره این مال زمانیه که آیدا با چندتا از دوستانم،، چندسال پیش وقتی چهارده سالم بود برام تولد گرفتن. دقیقا یازده سال پیش. یادش بخیر.

من: خوشحالم که خوشت امده... تولدت مبارک.

بهداد: خب منم برم کادوم و بیارم. فقط آیدا خانوم چشماش و بگیر.

ترانه اعتراض کرد: اه بهداد این مسخره بازیا چیه؟

بهداد یه اخم مسخره ایی کرد و مثلاً با عصبانیت و جدیت گفت: آیدا،، چشماش و بگیر.

چشماش و گرفتم که سریع رفت از تو صندوق عقب ماشینش یه چیز گنده در آورد.

من و متین با تعجب نگاه میکردیم... ملیکا از اونور خط هی جیغ میزد که گوشی و راست بگیریم تا اونم ببینه.

بالاخره بهداد بهمون رسید و گفت: دستات و بردار...

با بهت دستام و برداشتم که ترانه جیغ کشید: بهداد من و مسخره میکنی؟

رنگ از رخ بهداد پرید: خوشت نیومد؟

ترانه با اخم گفت: مگه من بچم رفتی برام خرس دومتری گرفتی؟... اصلاً حالا که اینطوره تورو به خرسه ترجیح میدم.

بهداد: اه؟ ترانه؟

ترانه شروع کرد به خندیدن که بهداد خیالش راحت شد.

ترانه: دست درد نکنه... عالیہ... خیلی دوشش دارم...

همون موقع موبایل بهداد زنگ خورد... یکم که صحبت کرد گفت: بچه ها شرمندہ برام یه کاری پیش امده باید برم... سریع سوار شید تا برسو نمتون.

هممون فکمون کش امد. دلمون میخواست بیشتر دور هم باشیم.

با ملیکا از اونور خط خدافظی کردیم.

بزور کادو هارو تو ماشین جا دادیم... مخصوصا وجود اون خرس یه متر و خورده ایی نارنجی رنگ حسابی جامون و تنگ کرده بود.

اول من و ترانه رو رسوند...

ترانه انگار زیاد از خرسه خوشش نمیومد... وقتی رسیدیم پرتش کرد یه گوشه.

من: مثل اینکه راضی نبودی.

ترانه مثل میر غضب نگام کرد و گفت: پسره ی احمق رفته برا من خرس گرفته... اونم چه رنگی؟ نارنجی؟

من: مگه چه انتظاری داشتی؟ توکه عاشق رنگ نارنجی؟

ترانه مثل دختر بچه ها با کلی امید گفت: دلم میخواست وقتی دارم کیک میخورم... یه چی بپره تو گلوم... بعد اون بیاد دلداریم بده که تفش کن بیرون... بعد من تف می کردم تو دست اون... بعد میفهمیدم که یه انگشتر و تف کردم و اون میگفت: ترانه ی زندگیم بامن ازدواج میکنی؟... بعد من احساساتی میشدم و میگفتم: اوه بهداد... با تموم وجودم قبولت میکنم...

یهو تغییر لحن داد و با نفرت گفت: اما اون برا من یه خرس گرفت... میدونی یعنی چی؟ یعنی اینکه تو هنوز بچه ایی بشین عروسک بازیت و بکن.

دهنم از تعجب باز موند.
من: ترانه یکم برا ازدواج زود نیست؟
ترانه: یعنی توهم فکر میکنی که من هنوز بچم؟
من: نه... نه منظورم...
حرفم قطع کرد: اتفاقا همین منظورت...
بعد امد طرفم که به شخصه وحشت کردم...

.. [۱۱:۴۷ ۲۹/۰۹/۱۷]

بابت دیشب که مرخصی گرفته بودم... امروز صبح اول وقت رفتم
سرکار...

کلی کار ریخته بود سرم. انگار در نبود من خیلی کارها عقب مونده
بود.

تمومی هم نداشتن که...
بالاخره شستن ظرفها و پاک کردن سبزی ها و نظافت آشپزخونه تموم
شد و من میتونستم برم...
هیچ کس بجز من و نگهبان تو تالار نبود.
از تالار امدم بیرون...

از اونجایی که من شانس نداشتم هوا ابری شده بود.

گفتم بهتره بدوم تا بارون نگرفته... اما بدبختی اینجا بود که وسط راه، بارون سفت و سختی گرفت.

حسابی فکم کش امد... بدتر همه این بود که یه سمند مشکی رنگ با سرعت از کنارم رد شد و کاملاً خیسم کرد...

اما بعد که دقت کردم دیدم قصد اون سمند فقط آزار و اذیت نبود. انگار قصد تعقیب هم داشت.

خدایا این چه بلاییه که داره سر من میاد؟ سرعتم و بالا بردم...

که اونم سرعتش و بالا برد.

فقط دلم میخواست بخاطر بدشانسیم گریه کنم... من داشتم از دست یه ماشین فرار میکردم. و این واقعا افتضاح بود.

سریع خودم و به ایستگاه رسوندم که دیگه بیخیالم شد...

چرا؟ چرا باید یه ماشین دنبال من باشه؟

مگه من چیکار کردم؟

بالاخره اتوبوس امد... سوار اتوبوس شدم.

چون لباسام خیس بود بدجور احساس سرما میکردم. امیدوار بودم که مریض نشم. به محض رسیدنم به سر کوچمون با هرچی در توان داشتم شروع کردم به دویدن... حتی چندباریم زمین خوردم... اما مهم این بود که زودتر به خونه برسم...

وقتی پام و تو پارکینگ گذاشتم یه نفس از سر آسودگی کشیدم...

رفتم تو واحد خونمون و اولین کاری که کردم،

سریع یه دوش آب گرم گرفتم.

ترانه خونه نبود. مسلماً رفته بود سرکار...

موبایل مدام زنگ میخورد... با دیدن اسم تماس گیرنده یکم تعجب کردم... هوروش بود... یا همون نیکلاوس.

جواب دادم: الو سلام.

نیکلاوس: سلام آیدا خوبی؟

من: ممنون شما خوبین؟

نیکلاوس: ممنون... راستش میتونی یه کاری برام انجام بدی؟

یعنی چه کاری؟ میتونم انجام بدم؟

من: آگه بتونم چرا که نه؟

نیکلاوس: از بچه داری چیزی بلدی؟ میخوام یه چندساعتی یکی مهمونت بشه.

من: آره حتما... حالا کی هست؟

نیکلاوس: آنجاینا... میشناسیش... یادته؟

اون دختر خوشگل و با چشمای سبزش و به یاد آوردم... تعجب کردم.

من: مگه تحویل پلیس نداده بودین؟

نیکلاوس: جریانش طولانیه... متاسفم که نتونستم برات توضیح بدم اما فقط میخوام یه چندساعتی پیشت امانت باشه... کمک میکنی.

بازم دروغ!

با تردید گفتم: آره، چرا که نه؟

نیکلاوس: ممنونم. پنج دقیقه دیگه میام دم خونتون. خداافظ.

من: خداافظ.

قطع کرد.

خدایا چه اتفاقاتی داره میوفته؟

چند دقیقه بعد زنگ آیفنمون به صدا در امد.
در و باز کردم که دیدم نمیاد بالا.
گوشی برداشتم و گفتم: سلام بفرماید بالا.
نیکلاوس: نه ممنون عجله دارم.
زیاد تعارف نکردم.
یه شال و مانتو تنم کردم و رفتم دم در.
نیکلاوس و آنجلینا زیر یه چتر ایستاده بودن.
نیکلاوس: سلام ببخشید تو زحمت انداختمت.
من: نه اختیار دارین...
آنجلینا: سلام خاله.
بهش لبخندی زدم و گفتم: سلام عزیزم... خوش امدی.
بعد روبه نیکلاوس گفتم: مادرش پیدا نشد؟
فهمید که منظورم از این جمله این بود که جریان این بچه چیه؟
نیکلاوس: بعدا برات توضیح میدم... آنجلینا بچه ی خوبی باش و زیادم با
پر حرفیهات خاله رو اذیت نکن.
سری تکون داد و گفت: باشه.
نیکلاوس: خب پس من میرم... عصر میام دنبالش...
من: باشه.
بعد خداحافظی کردو رفت.
آنجلینا رو بردم تو خونه...
من: خب خانوم خانوما گشتنت نیست؟

سرش و به طرفین تگون داد و گفت: میشه برام کارتون بزارید؟
من: چشم عزیزم...

کنترل تلویزیون و برداشتم و براش شبکه پویا گذاشتم...
حسابی میخ کارتونش شده بود.

منم تو همین حین یه ماکارونی درست کردم و
گذاشتم جلوش...

مشخص بود که خیلی دوست داره چون همه ی بشقابش و خورد.

ساعت حدودای چهار بود که ترانه زنگ زدو گفت با بهداد میره
بیرون.

بارون هم بند امده بود...

آنجلینا یکم با خرس ترانه بازی کرد بعد گفت: خاله؟

درحالی که ظرفهارو خشک میکردم گفتم: جونم.

آنجلینا: شما پاستیل دارید؟

نمیدونم چرا یجوری شدم؟ خیلی مظلوم گفتم... دلم سوخت..

من: پاستیل دوست داری؟

سرش و تگون داد که گفتم: کاپشنت بیوش تا بریم برات بخرم.

یهو جیغ کشید: هورایااا.

بعد سریع صداش و کنترل کرد و ملتمسانه گفت: خاله شما که به عمو
نیک نمیگید؟ آخه گفت به زحمت نندازمتون.

من: نه عزیزم... خیالت راحت باشه... چه زحمتی آخه؟

سریع آماده شدم تا با آنجلینا برم سوپری سر کوچه.

خداروشکر دیگه ماشینی تعقیب نمی‌کرد.

رفتم براش یه پاستیل خرسی گرفتم که کلی ذوق کرد...
نزدیک خونه بودیم که خواستم از تو کیف پولیم کلیدارو در بیارم،

یکی محکم بهم تنه زد که کلیدا از دستم افتاد. نخواستم بهش توجهی
نکنم برا همین

خم شدم تا کلیدارو بردارم...

وقتی برشداشتم، یه جفت چکمه ی سیاه مقابلم قرار گرفت.

سرم و با ترس و تردید بالا اوردم...

با دیدنش حسابی تعجب کردم... حس کردم زبونم قفل شده... اون اینجا
چیکار میکرد؟

اون بیشتر از من تعجب کرده بود... با ناباوری گفت: آی... آیدا؟ تو زنده
ایی؟

.. [۱۱:۵۰ ۲۹/۰۹/۱۷]

آبدین

باربد : باید هرچه سریع تر این دعاها تموم بشه وگرنه هم ما ضرر میکنیم هم مردم عادی.

نفسم و با کلافگی فوت کردم و گفتم : ببین چی میخواستیم،،چیشد؟ من فقط دنبال بهداد بودم تا بندازش زندان ، خسروهم به اعدام محکوم میشد و همه چی تموم میشد.

باربد : اما بهداد کلید دست یافتن به آرزوهات نبود.

دستم و مشت کردم.

وجود خسرو همه زندگی من و نابود کرد.

فقط نبود اون میتونه برا من زندگی بشه.

باربد : راستی تو از اون دختره که داره برنامه های نیک و بهم میریزه چیزی میدونی؟

سرم و به طرفین تکون دادم و گفتم: هیچی بهم نمیگه. فقط فهمیدم که اون دختر بچه که اسمش آنجلیناست ،بچه همونه.

باربد : خسته نباشی این و که خودم میدونم.دختر خیلی قشنگیه.

با یاد آوریش لبخندی زدم و گفتم: آره... حیف که اونم وسط دعاای این گانگستر ها افتاده.

باربد:با آیدا چی کار کردی؟

شقیقم و ماساژ دادم و گفتم: نمیدونم باش چیکار کنم...باور نمیکنه.

باربد:بهتر نیست حقیقت و بهش بگی؟

من: نمیخوام بفهمه ؛اگه بفهمه اونم وارد بازی میشه و این اصلا براش خوب نیست. کاش میشد از اینجا دورش میکردم. مثلاً میرفت همونجا که خانوادش بودن... اما بخاطر اون مرگ کاذبش فکر نکنم اجازه بدن. باربد با شک گفت: چرا تو باید انقدر به آیدا اهمیت بدی؟
کنترل و از دست دادم و باصدای نسبتاً بلندی گفتم: چون اون من و دوست داره.

بلند بلند شروع به خندیدن کرد و بعد در حالی که رگه های خنده هنوز تو صداش بود گفت: چرا انقدر مطمئنی؟ حالا اون تورو دوست داره... تو دیگه چته؟ بزار بدبخت زندگیش و بکنه.
من: تو آیدا رو نمیشناسی... فکر میکنی اون با نیکلاوس خوشبخت میشه؟!

شونه هاش و بالا انداخت و گفت: چرا که نه؟... حالا بر فرض مثال که خوشبخت نشن... تورو سن ن ن؟
از رو نیمکت بلند شدم و گفتم: تو حرف نرنی خیلی سنگین تری...

بهش برخورد : خب مگه دروغ میگم؟ اصلاً چه لزومی داره تو بری اسم اون دختر و خالکوبی کنی؟ میدونی اگه نیک بفهمه ،چطوری میکشنت؟

من: برام مهم نیست...

باربد: تو دیوونه ایی؟ میدونی داری با دم ازدها بازی میکنی؟ تو و اون الان داخل یه تیمین... این کارا یعنی چی؟

نمیخواستم بگم... نمیخواستم بگم نقطه ضعف پیدا کردم.

باربد: تو چه مرگت شده؟

من: دارم برای چیزی میجنگم که نمیخوام.

کاملاً گیج شد: منظورت چیه؟

با تردید و لکنت گفتم: من... نمیخوام آیدا رو از دست بدم. شاید اون تنها کسیه که من و واقعا دوست داره.

گفتم الان دوباره میخنده اما با غم نگاهم کرد.

باربد: که اینطور... نمیدونم بت چی بگم؟ اما درکت میکنم.

موبایلم زنگ خورد... از تو جییم درش اوردم.

بهداد بود.

باربد: کیه؟

من: بهداده.

باربد: خب چرا معطلی؟ جواب بده.

اصلاً حوصله این یکی و نداشتم... هر وقت زنگ میزنه یه خبر بد میده.

من: الو بگو.

صدای لرزانش تو گوشی پیچید: ترانه... ترانه رو دزدیدن... از آیدا هم خبری نیست.

با عصبانیت گفتم: چی میگی تو؟

بهداد: هیچی نمیفهمم... با نیک صحبت کردم. گفت آنجلینا رو داده دست آیدا... الانم از آیدا خبری نیست.

با عصبانیت داد زد: چی میگی؟ یعنی چی خبری ازش نیست؟ چرا باید آنجلینا رو بده به اون؟

بهداد: نمیتونستیم نگهش داریم. به انبارها حمله کرده بودن. نیک نمیخواست آنجلینا شاهد اون ماجرا ها باشه... اما...

حرفش و قطع کردم: چرا؟ چرا باید گم بشن؟ داد زد: نمیدونم.

باربد که دید دارم منفجر میشم گوشی و ازم گرفت و با بهداد صحبت کرد...

تلفن و قطع کرد و گفت: باید بریم پیش نیک...

.. [۱۷/۰۹/۲۹ ۵۶:۱۱]

نیکلاوس: من خودم اونارو میکشم... با دستای خودم اون قلب بیریکشتون واز تو سینهشون در میارم.

باربد: هی آروم باش... اونا نمی کشنشون.

بهداد: اگه بخوان میتونن.

باربد چشم غره ایی بهش رفت تا خفه شه.

نیکلاوس: راست میگه. اونا هم یکی مثل ما... کسی براشون مفید نباشه شرش و کم میکنن.

از سر جام بلند شدم که بهداد با غضب گفت: کجا؟

منم مثل خودش گفتم: میرم ببینم چیزی پیدا میکنم یا نه...
از انبار ادم بیرون و رفتم تو پارک نزدیک خونمون...
یه نخ سیگار در اوردم و همینطور پک محکم میزدم که گوشیم زنگ
خورد. احتمال میدادم باربد باشه. اما...
یه شماره نسبتا آشنا بود...
با شک جواب دادم اما چیزی نگفتم.
یکی از اونور خط شروع کرد به "الو الو" کردن.
صدای یه زن بود...خیلیم صداش آشنا بود
ناخواسته گفتم: عسل؟
شروع کرد به حق حق کردن.
عسل: آیدین من و ببخش...خیلی بت بد کردم...
با بهت گفتم: عسل تو کجایی؟
عسل: دوست دارم آیدین...من قدر تو رو ندونستم...من گناهکارم...من
و ببخش...
و بعد قطع کرد...
این چه معنی داشت؟
این شماره مال ایران بود...
عسل ایرانه؟ یعنی عسل آلمان نیست...
یه نگاه دیگه به شماره انداختم...خونه ی تیموری...
باید میرفتم میدیدمش.
سوار ماشین شدم و راه افتادم...
وقتی رسیدم خواستم پیاده بشم که...

از تو داشبور د هفت تیرو برداشتم یه خشاب توش گذاشتم.

چراغ باغ خونشون روشن بود.

پس خونه بود.

رفتم دم خونشون... قبلنا چندباری از دیوارشون بالا رفته بودم... کار سختی نبود.

به هر سختی بود خودم و کشوندم بالا و از رو دیوار پریدم پایین.

شانس اوردم هیچکس ندیدم.

یه صداهایی میشنویدم.

جیغ... فریاد... ناله...

انگار شکنجه گاه بود.

دور و برم و دیدم... یه مردی گوشه ی باغ همینطور یکی و میزد.

احتمالا آدمای خسرو بودن...

آروم و با کلی مخفی کاری رفتم پشت سرش، اسلحه و سمت گردنش بردم که حس کردم موهای تنش سیخ شد.

من: تو کی هستی؟

دیدم حرکتی نمیکنه که محکم با پشت اسلحه زدم پس کلش که بی هوش شد...

به محض افتادنش چشمم به ترانه خورد که به صندلی بسته

بودنش... بیچاره صورتش بدجور بهم ریخته بود... از بس زده بودش از حال رفته بود..

همون موقع جسمی رو کمرم حس کردم...

بایه حرکت خودم و خلاص کردم که چاقوش به پهلوم برخورد کرد.
زیاد اهمیتی ندادم و اسلحم و به شقیقش چسبوندم.
مثل بید میلرزید...

من: شما کی هستین؟ برای کی کار میکنید؟
چیزی نگفت که بلندتر در گوشش داد زدم: جواب منو بده حیف نون...
"هی هی... آروم باش. این راهش نیست"
صدا از پشت سرم می امد... یکی تو گیجگاه اون یارو زدم که بیهوش
شد... بلا فاصله روم و برگردوندم اسلحهم و سمتش نشونه گرفتم....
نمیتونستم درک کنم که صحنه روبروم حقیقته یا یه کابوسه...
دست و پای عسل بسته شده بود، رو زمین نشسته بود و هی گریه
میکرد.

آیداهم سرپا بود و دهنش و دستاش و بسته بودن.
اون مردی که دقیقا نمیدونستم کیه با ساعد دستش گلوی آیدارو گرفته
بودو با همون دستش اسلحش و زیر گلوش گرفته بود.
با پاش یه لگد به کمر عسل زد که عسل محکم به زمین برخورد کرد.
داد زدم: ولشون کن... تو کی هستی؟
خنده ی هیستریکی کرد و گفت: یکی مثل نیکلاوس... میدونی... من از
همه ی اونایی که طرف نیکلاوسن بدم میاد... مخصوصا از این دختره
ی چشم سفید...

بعد با نگاهش فهموند که منظورش آیداست.

خیلی ریلکس ادامه داد: این دختره خیلی زرنگه فکر نمی‌کردم انقدر راحت بتونه فرار کنه... میدونی... اه اه نشد دیگه... اون اسلحت و بنداز.

من: ولشون کن تا بندازم.

یه پوزخند زد و گفت: من میخوام دوتاشون و خلاص کنم... اما... میتونی یکیشون و نجات بدی.

من برعکس نیکلاوس زنارو خیلی دوست دارم... دلم نمیاد دوتاشون و بکشم.

با ابهام گفتم: منظورت چیه؟ چی داری میگی؟

با اسلحه تو دستش، موهای عسل و که بخاطر افتادن شالش آمده بیرون تو دستش گرفت و کشید...

عسل جیغ زد و گفت: آیدین کمک...

همینطور جیغ میزد...

دوباره یه خنده ی هیستریکی کرد و گفت: یکیشون و انتخاب کن... زود باش... نکنه میخوای دوتاشون و بکشم؟

یه نگاه به عسل کردم و یه نگاه به آیدا..

داد زدم: دوتاشون و ول کن... نمیزارم بکشیشون عوضی...

اونم داد زد: خفه شو پسره ی ابرو شکسته... زود باش... وگرنه هردوشون میفرستم پیش امواتشون.

عسل جیغ زد: آیدین لطفا... من نمیخوام بمیرم.

بیار دیگه نگاش کردم... نه من نمیتونستم بزارم یکیشون آسیب ببینه...
به آیدا نگاه کردم... هیچی نمیگفت... اما مشخص بود دوست داره
بمیره...

یه ابروش و بالا انداخت و گفت: چیه؟ روت همیشه بگی عشقم و ول
کن؟ ولی من کمکت میکنم...
در یک لحظه دیدم عسل و بستم پرتاب کرد و داد زد: با آیدا خدافطی
کن.
بعد دوباره خندید... از اولم معلوم بود میخواد بخاطر انتقام از نیکلاوس
آیدا رو بکشه.
داد زد: نه...
ضامن اسلحم و کشیدم که...
صدای شلیک گلوله امد...
با نگرانی به صحنه ی روبروم نگاهی انداختم...

.. [۱۱:۵۸ ۲۹/۰۹/۱۷]

اون روی زمین افتاد... آیدا خودش و از حصار دست هاش خلاص
کرد.
و از دور قامت نیکلاوس پدیدار شد. خیلی عصبانی بنظر میومد.
آیدا با بهت پارچه رو از دور دهنش برداشت.
با ناباوری خم شد تا نبضش و بگیره... اما به محض برخورد انگشتاش
با گردن اون ،، خودش به عقب پرت کرد ، افتاد روی زمین و همینطور
میگفت: نه... نه... اون... اون مرده. امکان نداره.

خواستم برم سمتش اما نمیتونستم.

نیکلاوس بالاسرش ایستاد...

آیدا باناباوری به نیک و بعد به اون جسد نگاه کرد...

آیدا: اون... اون مرده... مرده... خیلی مرده...

حسابی تو شوک بود.

دوباره به دور و اطرافش نگاه کرد... اول به نیک بعد به من بعد به

عسل و در آخر به اون جسد...

آیدا: شماها... شماها...

نیکلاوس: پاشو آیدا...

با ترس خودش و رو زمین میکشید... انگار قدرت بلند شدن و نداشت.

آیدا: ت... تو اونو کشتی!

یهو بغضش ترکید: چرا اینکارو کردی؟ اون حق زندگی داشت... تو حق

نداشتی اینکارو بکنی...

نیکلاوس کنترلش و از دست داد. صدایش و پس کلش انداخت و

گفت: اون حروم زاده میخواست تورو بکشد... فقط بلدی من و محکوم

کنی؟ تو چی از دنیای ما میدونی؟

مثل بید میلرزید...

آیدا: دن... دنیای... شما؟ مگه... شماها کی هستین؟...

نیکلاوس کمی آرومتر شده بود زیر بازوی آیدارو گرفت و گفت: باید

ببرمت... اینجا امن نیست...

خواستم بپرسم کجا که بازم نتونستم...

عسل من و بغل کرد.

عسل: آیدین اون میخواست من و بکشه... من نزدیک بود بمیرم...
همینطور گریه میکرد...

من فقط یه سوال تو ذهنم داشتم.

عسل اینجا چیکار میکرد؟

نیکلاوس آیدارو برد...

من: خوبی؟ آسیبی که بت نرسوندن؟

سرش و به طرفین تگون داد و ازم جدا شد.

من: تو اینجا چیکار میکردی؟ مگه آلمان نبود؟

یکم عصبی بودم.

عسل: من... من نرفته بودم...

من: چرا باید بدزدنت هان؟

عسل: تو با نیکلاوس کار میکنی؟

این نیکلاوس و از کجا میشناخت؟ هه معلومه...

من: سوال من و با سوال جواب نده...

عسل: نمیدونم.

نه... مثل اینکه قصدش مخفی کاری بود.

من: هرچقدر میخوای دروغ بگو... تو کی به من راست گفتی؟

عسل: آیدین واقعا نمیتونم بت بگم... نمیخوام...

پوزخندی صدا داری زدم و گفتم: تو هیچوقت من و محرم

ندونستی... الانم فرقی به حال من نمیکنه.

پشتم و کردم... اونم فقط زیر لب گفت: من و ببخش...

[۱۷/۰۹/۲۹ ۰۴:۱۲]

آیدا

نمیفهمیدم... هیچ چیزو... هنوز هم شوکه بودم.

من: داریم کجا میریم؟

از همه چیز و همه کس میترسیدم... اینکه دور و اطرافم پر از آدمهای ناخلفه... پر از قاتل و آدم کش.

خیلی عذابم میداد...

نیکلاوس: نگران نباش...

همین؟ نگران نباشم؟

انگار نه انگار که همین الان یه آدم و کشته بود... بدون اینکه ذره ای ناراحت بشه.

چرا باید دنبالش راه میوفتادم؟ یعنی ترسیدم؟ شاید...

به ماشینش رسیدیم که گفت: سوار شو.

دو دل بودم... باید میشدم؟

سوار ماشین یه قاتل؟ نمیخوام حرفهای اون مرده رو باور کنم... چون امکان نداره یه انسان انقدر بی رحم باشه.

نیکلاوس: ببین من و... مطمئن باش تا وقتی پیش من باشی توی دردمرست نمیوفتی...

ترسیدم... برای من جملش معنی دیگری داشت... اما من دنبال دردرس نبودم... اگر دردرس درست نمی‌کردم اونم به من کاری نداشت... اینطور نبود؟

با تردید فراوان روی صندلی شاگرد نشستم...
ماشین حرکت کرد...

به ناگاه چیزی یادم آمد و تموم تنم سرد و لرزون شد.
من: ت... ترانه...

حرفم قطع کرد: بهداد حواسش هست.
همین یه جمله واسه صاف شدن دل من کافی بود...
بهداد ترانه رو دوست داشت...

بهداد به ترانه آسیبی نمی‌رسوند.
نیکلاوس: چیشد که این اتفاق افتاد؟

شروع به لرزیدن کردم... چرا زندگی بامن این بازی میکنه؟ کجای زندگی کردم اشتباه بود؟ کی خواستم تو دردرس بیوفتم؟ کی خواستم وارد این بازی بشم؟

من فقط یه زندگی عادی بایه مرگ آروم میخواستم.
چی میشد اگه زندگی منم مثل بقیه پر از لحظات خوب بود؟ من مامانم و میخوام... خواهر کوچولوم... پدرم و...

من حتی حق این و نداشتم که برم سر خاک مادرم...
من هیچوقت نخواستم آدم بده باشم...

هیچوقت نخواستم به کسی آسیب بزنم.
حرفش رشته ی افکارم و پاره کرد.

نیکلاوس: نمیخواهی جواب بدی؟

من: عسل... عسل کیه؟ نمیتونم باور کنم اون عسله... چه بلایی سرش آوردن؟ چیکارش کردن؟

و دوباره اشک و آه...

بسه آیدا بسه... به این فکر کن که به همین زودی ها قراره بمیری...

اما...

چه مردنی؟! آگه نمیرم چی؟ آگه تا آخر عمر اینطوری زندگی کنم، من چطور تحمل کنم؟

ترمز کرد... جرئت نگاه کردن نداشتم...

نیکلاوس: تو هیچی نمیدونی... فکر میکنی راحت؟ آگه نکشم خیلی های دیگه الکی میمیرن... مثل خودت...

نباید ظالم باشم...

من: بابت امروز ازت ممنونم... ببخشید که بخاطر من اون و کشتی...

بخاطر من بود؟ یعنی یکی بخاطر من آدم کشت؟ یعنی یکی بالاخره برامن ارزش قائل شده؟ ولی آدم کشتن...

دوباره ماشین حرکت کرد...

نمیدونم چند دقیقه گذشت که گفتم: داریم کجا میریم؟

بدون اینکه نگاهش و از روبرو برداره گفت: شمال... رشت...

به معنای واقعی هنگ کردم.

من: اما... اما من سرکار میرم... خونه... کرایش...

نیکلاوس: آگه نگرانیت همینه، بیخوده... در حال حاضر اونجا جات امن تره مخصوصا که عسل...

دیگه ادامه نداد...

من...توراه شمال... این واقعا وحشتناکه...

.. [۱۲:۰۸ ۲۹/۰۹/۱۷]

رو مبل درب و داغون و کثیف اون اتاق قدیمی و ترسناک نشسته بودم.

حس میکردم بزور آوردنم تیمارستان... یا یه جایی شبیه به کمپ ترک اعتیاد...

اگه بخوام صادق باشم، بهتره بگم خونه اون خلیلی، سگ شرف داره به اینجا...

وارد اتاق شد... حس میکردم باش غریبه شدم... از این آدم روبروم به شدت میترسیدم...

نیکلوس: دوستتم داره میاد... اینجا تنها نیستی.

اگه بگم بهترین خبری بود که اونموقع میتونست بهم بده، دروغ نگفتم.

هرچند که نباید خوشحال میشدم... اینجا واقعا جای وحشتناکی بود... و خیلیم سرد. حتی سرد تر از تهران.

موبایلش زنگ خورد و جلوی من شروع به صحبت کردن کرد.

نیکلوس: اجزاش و جدا کردین؟... کجا سوزوندیشون؟... خیلی

خب... خاکسترش و نیست و نابود کن... بهم خبر بده...

و بعد قطع کرد... این خطرناک ترین مکالمه ایی بود که تو زندگیم شنیده بودم. لرزش بدنم و به وضوح حس میکردم... نکنه بخوان منم تیکه تیکه کنن؟

روبروش ایستادم و گفتم: باهش چیکار کردین؟
با پشت دستش گونم و نوازش کرد که حسابی کپ کردم.
دستش سرد سرد بود... نگاهش حس خوبی به آدم منتقل نمیکرد.
بایه لحن ترسناکی گفت: چیه؟ نگرانشی؟ اینجا اینطوریه... کم کم باید بهش عادت کنی عزیزم.
خیلی ترسیده بودم... هوروش کجا؟ این کجا؟ یاد اولین دیدارمون افتادم...

باید همون موقع میفهمیدم اون کیه؟
بغض کردم... من نمیخوام به این اتفاقات عادت کنم...
من: چرا اینکارو کردی؟ تو کارت چیه؟ با زندگی مردم چیکار میکنی؟ میخوای بامن چیکار کنی؟ اگه قراره بمیرم پس همین الان...
یهو داد زد: ساکت شو... تو هیچ میدونی من کیم؟
رگهای متورم شده بود... من اصلا نمیخواستم عصبانیش کنم...
ناخواسته به عقب گام برداشتم که یه خنده ی مرموزانه ایی کرد و گفت: میدونی... معلومه که نمیدونی... چون که آدمی مثل تو، اگه میدونست با کی صحبت میکنه... برای کی هدیه میخره... با کی میره بیرون... حتما خودش و با سیانور میکشت...
دستام میلرزیدن و اون کاملاً متوجه حرکات من بود...
نیکلاوس: من هیچ شباهتی به هوروش توی تصورات تو ندارم...

اسلحش و بالا آورد و با پوزخند به خودش اشاره داد: من یعنی این... یعنی سلطان... من نیکلاوسم... کسی که تو دنیای خودش همه با شنیدن اسمش وحشت میکنن... به من میگن مانستر (Monster) من یه تباهکار یه خونخوار بیرحمم... کسی که هیچوقت تو دنیا واقعی شناخته نشده و قرارم نیست شناخته بشه... تو الان داری ترسناک ترین آدم زنگیت و میبینی... پس بفهم کی روبروته...

نمیفهمیدم... هیچ چیزو نمیفهمیدم... اون واقعا کی بود؟ من هوروش و میشناختم اما... نیکلاوس واقعا کیه؟ کیه که انقدر باید ترسناک باشه... آب دهنم و پر سرو صدا قورت دادم... فقط خدا میدونه چی در انتظارمه...

.. [۱۲:۱۶ ۲۹/۰۹/۱۷]

فلش بک

"عسل: آیی... آیدا؟ تو زنده ایی؟

نمیدونستم چی باید بش بگم... همینطوری به من خیره شده بود... هیچ وقت دلم نمیخواست کاری کنم که بابتش شرمنده بشم اما...

اخم کرد و گفت: این بچه پیش تو چیکار میکنه؟

ناخواسته به پشت سرم نگاه کردم... آنجلینا با عصبانیت عسل و نگاه میکرد...

من: موضوعش طولانیه...

مگه این آلمان نبود؟ اینجا... اونم تو این کوچه و دقیقا روبروی خونه ی
ما چیکار می کرد؟

آنجلینا با عصبانیت گفت: از اینجا برو نمیخوام ببینمت.

عسل اخم وحشتناکی زد و رفت طرف آنجلینا.

توی اون لحظه تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که شونه هاش و
بگیرم و نزارم به سمت آنجلینا بره...

عسل: دختره چشم سفید... فکر کردی کی هستی بامن اینطوری صحبت
میکنی؟ آخرش که بهم میرسیم... از جلوم برو کنار...

من: خواهش میکنم اون بجست...

کاملا گیج شده بودم... عسل آنجلینارو از کجا میشناخت؟

با عصبانیت روبه من ادامه داد: که اینطور... تو هم با اونایی آره؟

من: چی؟ من با کیا باید باشم؟

عسل: به من چرند نگو... من خوب میشناسمت...

این؟ این من و خوب میشناسه؟ ده اگه من و میشناختی هیچوقت مثل
آشغال از خونت پرتم نمیکردی بیرون... هیچوقت نمیزدی تو گوشم... پیه
اون همه معذرت خواهی و گریه موقع مرگم الکی بود؟ نکنه میدونسته
من زندهم؟ یعنی همین الان هم جلو من فیلم بازی کرد؟

با ناباوری گفتم: عسل؟

دوباره این بغض لعنتی... من و عسل کی این همه از هم دور شدیم؟

عسل: دهنتم و ببند... تو میفهمی داری چیکار میکنی؟

آنجلینا داد زد: ازت متنفرم... از اینجا برو...

دریه حرکت من و پس زد که محکم خوردم زمین... چقدر زورش زیاد
بود!

محکم یکی زد تو گوش آنجلینا که دختره ی بیچاره شروع به گریه کرد.

سریع بلند شدم تو بغلم گرفتمش و از رو زمین بلندش کردم... عسل چطور تونسته دست رو یه بچه بلند کنه؟

آنجلینا جیغ زد: زنیکه ی عوضی امیدوارم بمیری و تیکه تیکه بشی... دستام شل شد ... باورم نمیشد این کلمات از دهن این بچه در آمده بود؟...

عسل هم شوکه شده بود... برای یه لحظه پشیمونی و تو چشمات دیدم...

خیلی آروم تر از قبل و شاید ترسناک تر گفت: آیدا ولش کن. همینطور با تردید نگاهش میکردم...

آنجلینا هنوز هق هق میکرد...

با بغض آروم در گوشم گفت: فرار کن اون خطرناکه...

ناخواسته پاهام و به کار انداختم با تمام توانم شروع کردم به دویدن... اون لحظه معنی حرف آنجلینا رو درک نمیکردم... اما خوب آرامش قبل از طوفان عسل و میفهمیدم...

داد زد: یه قدم دیگه برداری ، دیگه هیچوقت ترانه رو نمیبینی...

ایستادم...

آنجلینا: فرار کن... اون میکشتت...

چرا باید من و بکشه؟ چرا دیگه ترانه رو نمیبینم؟

آنجلینا با اشک و گریه گفت: خواهش میکنم...

باید چیکار میکردم؟

به پشت سرم نگاه کردم... عسل داشت به سمت می امد.

دوباره خواستم برم که جیغ زد: به جون آیدین اگه فرار کنی یه گلوله
حروم تو و اون بچه میکنم. به نفع خودته بایستی.

آنجلینا دوباره گریش گرفت.

آروم در گوشش گفتم: متاسفم...

عسل امد پشت سرم منم با تردید برگشتم.

عسل: بچه رو بزار زمین.

اون لحظه خدا خدا میکردم که نیکلاوس برسه... چرا باید توی این
کوچه حتی پرنده هم پر نزنه؟

با کلی مکث و وقف آنجلینا رو روی زمین گذاشتم... کاش هیچوقت
آنجلینا دلش پاستیل نمیخواست... کاش تو خونه پاستیل داشتم بهش
بدم... کاش پام و بیرون نمیزاشتم.

در یک لحظه پشت اسلحش و کوبوند پشت سرم... درد وحشتناکی
گرفت...

آنجلینا جیغ زد و منم صدای "آخم" در امد.

عسل: دختره ی سگ جون... چرا بیهوش نمیشی؟

خواست دوباره بزنه که جا خالی دادم... خیلی درد گرفت... خودش بلد
نیست درست بزنه، میندازه تقصیر سگ جونی من.

یه ون مشکی امد... عسل یه اشاره داد بعد دونفر از تو ون ریختن
بیرون... خواستن با مشتش و لگد سوارم کنن که با ترس گفتم: سوار
میشم...

یه پوزخند زدن... ولی آخر سر هلم دادن تو ماشین. دستام و محکم
بستن...

بردنم یه خونه ی شیک و مدرن... اما از این خونه انباریش نصیبم
شد...

پشت سر من عسل وارد شد.

تنها چیزی که گفتم این بود: ترانه کجاست؟

خنده ی خبیثانه ایی کرد و گفت: زبونت داره دراز میشه... در جواب
سوالت باس بگم که این به تو مربوط نمیشه.

گریم گرفت: عسل محض رضای خداهم که شده بگو چرا من و اوردی
اینجا؟ مگه من چیکار کردم؟ من آیدام... همون همبازی
بچگیات... یادته؟ یادته همش میخواستیم مثل هم لباس بپوشیم؟ یادته
اجازه نمیدادیم کسی حقمون رو بخوره؟ یادته...

حرفم و قطع کرد: خیلی احمقی ... این چرت و پرتایی که تو میگی
مال دوازده سیزده سال پیشه... انقدر تو دنیای بچگیت زندگی نکن...
یکم بزرگ شو. تو الان بیشتر همه داری آسیب میبینی خودت متوجه
نیستی. دنیا خیلی کوچیک و بی رحمه اگه بی رحم نباشی، نمیتونی توی
این دنیا جایی داشته باشی.

قلبم با حرفاش تیر کشید... عسل واقعا کیبود؟

رفت بیرون... خیلی نگران شدم...

میترسیدم... چند ساعت گذشت که همون مردی که سری قبلی دزدیدم امد
محکم دهنم و بست و گفت: صدات در بیاد هم خودت و هم دوستت و
قیمه قیمه میکنم.

.. [۱۲:۱۶ ۲۹/۰۹/۱۷]

کاش خیلی وقت پیش مرده بودم.

خیلی تعجب کرده بودم... آیدین و دیدم ... داشت یکی و میزد... چیزی
که بیشتر تعجب داشت عسل بود که اونم در حالت من قرار داشت...

جریان چیه؟"

ترانه : چیی؟ همین؟

فقط سرم و تگون دادم...

با عصبانیت فریاد زد :نمیبخشمن ...اون عوضیارو هیچوقت
نمیبخشم...

.. [۱۲:۲۰ ۲۹/۰۹/۱۷]

ترانه با گریه گفت: خیلی زشت شدم؟

سرم و تگون دادم و گفتم: نه مثل این بچه خفنا شدی...

ترانه:بهداد خیلی با ترحم نگام میکرد... اگه آیدین اون مرده رو نمیزد
از این بدتر میشدم...

من:دستش بشکنه...

ترانه: بخدا اگه صورتم خوب نشد از روزمین ساقطش میکنم... اگه
دیگه بهداد من و نخواد چی؟

بغلش کردم: گریه نکن عزیزم خوب میشی... بهدادهم همه جوره
دوست داره.

صورتش و تو بغلم مخفی کرد...خودمم گریم گرفت...صورتش همش
چسب زخم و پانسمان بود.

یهو دیدم آیدین وارد اتاق شد...

مگه قرار بود اونم بیاد شمال؟

چشم‌انداز ی گردو شده بود.

آیدین: خوبین؟

نمیتونستم بگم خوبم...

آیدین آمد طرفمون و روبه ترانه گفت: ببینم صورتتو.

ترانه سرش و از بغلم آورد بیرون و گفت: ببین صورتم و... اینا دست گل افراد اون عسل جوخته.

آروم دست ترانه فشار دادم که چیزی نگه.

آیدین همینطور با گیجی نگاهش میکرد.

من: مشکل عسل بامن چی بود؟ با ترانه مشکلش چیه؟ آنجلینا... اون این وسط چیکارست؟

آیدین با بهت گفت: منظورت از افراد عسل چیه؟ اونم مثل تو دزدیده شده بود.

من: واقعا؟ اما اون خودش من و آنجلینا رو بزور برد...

آیدین: چی میگی؟ مگه ممکنه؟

من: آره، آمد دم خونمون... میخواست آنجل و ازم بگیره... نمیدونم چرا اونجا دست و پای اونم بستن...

"واسه رد گم کنی... عسل فکر میکرد من از هویتش خبر ندارم"

هممون با تعجب به نیکلاوس که به چارچوب در تکیه داده بود نگاه کردیم.

نیکلاوس: عسل میخواست یه ضربه برای تلافی به هممون بزنه...

ترانه رو دزدید تا با اون بتونه آیدارو اسیر کنه و بوسیله آیدا آنجلینا رو

بدست بیاره... تا اینطوری بتونه ضربه ی بدی به من بزنه... اما وقتی

من اون رفیقش و کشتم ، همه برنامه هاش بهم ریخت...

آیدین: چرا؟ چرا باید اینکارو بکنه؟

نیکلاوس: تو فکر میکنی عسل رفته بود آلمان؟ عسل هیچوقت نرفت...
فکر میکنی خیلی زرنگی؟ البته اینکه طرف منی زرنگیت و نشون
میده... اما اینکه عاشق اونی کاملاً نشون میده یه احمقی...

آیدین: آنجلینا چه ارتباطی به عسل داره؟

نیکلاوس عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد و بعد رفت...

آیدین کاملاً تو شوک بود...

من: آیدین؟ خوبی؟

سرش و به طرفین تگون داد... دستش و مشت کرد...

رفت به سمت در و حرص گفت: هیچوقت خودم و نمیبخشم... هیچوقت.

و بعد با عصبانیت از اتاق رفت بیرون.

ترانه: اینجا چه خبره؟

من: نمیدونم.

کاملاً گیج شدم... این وسط گیر یه مشت خلافتار افتادیم... عسل کی
بود؟ نیکلاوس کی بود؟ آیدین کی بود؟ چشون شده؟

.. [۱۲:۲۵ ۲۹/۰۹/۱۷]

آیدین

من: به من دروغ نگو...

نیکلاوس: نمیخواهی باور کنی، کاریت ندارم... این یه حقیقته.

دستام و رو سرم گذاشتم... نه این ممکن نبود... چشمام و بستم... یه چیزای مبهمی داشت یادم میومد... شش هفت سال پیش.

"من: فکر نمیکنی آمار سفر به آلمان رفته بالا؟

خندید و گفت: خب دلم واسه بابام تنگ میشه... قول میدم زود برگردم.

من: مثلاً چقدر؟

عسل: شاید پنج ششماه دیگه...

پکر شدم: خیلی طولانیه...

عسل: خب چیکار کنم؟ بابامه... یکم داره پیر میشه نیاز به مراقبت داره.

من: باشه فقط حواست باشه... یکم داری توپول میشی.

باخنده اعتراض کرد: اه؟ چیکارم داری؟ خیلی بدی!

به حالتش خندیدم

چشمام خیس شده بودن... چطور ممکنه؟ چطور تونست؟ شاید اشتباهی شده باشه.

من: حالا چی میشه؟

نیکلاوس: هیچی مثل همیشه به رقابتمون ادامه میدیم... تو تا کی اینجایی؟ شرکتت و دست کی سپردی؟

من: دست مشاورم سپردم... خیلی دارم کم کاری میکنم، اگه ورشکسته نشم عالییه.

فندکش و از تو جیب شلوارش در آورد و روشنش کرد: ارزشش و داره... به محض اینکه بتونی خسرو رو بندازی زندان و حکم اعدامش صادر بشه، به اون آرامشی که از اول عمرت دنبالش بودی میرسی.

با سر تایید کردم.

من: اونی که کشتیش کی بود؟

لبخند تلخی زد و گفت: یه رفیق یا رقیب قدیمی... چندسال بود تلاش میکرد تا به پای من برسه... بالاخره هم مرد.

من: تو دوستت و کشتی؟ بخاطر آیدا؟

نیکلاوس: اشتباه نکن... اون بعضی از حرمتها رو شکست... میخواست با کشتن آیدا یه چیزایی به من ثابت کنه... منم کشتمش چون لایق زندگی نبود.

لعنتی!

من: حالا قراره کجا بمونی؟ نمیخواهی که توی یه کلبه زندگی کنی؟

نیکلاوس: اینجاها یه خونه ویلایی هست... متعلق به پدر بزرگ بهداده... نزدیکه...

من: بهتر نبود دخترارو اونجا میبردی؟

نیکلاوس: اونجا تو دیده... همینجا امن تره...

یه چیز خیلی ذهنم و مشغول کرده بود.

من: از کجا فهمیدی که من کجام؟

نیکلاوس: به ذهنم رسید... یه چندتا تیکه پازل و کنار هم که گذاشتم گفتم ممکنه اونجا باشن.

من: تو خیلی باهوشی اما به خوبی استفاده نمیکنی.

لبخند تلخی زد و گفت: اینا کار سرنوشته...

همون موقع رعد و برق زد و بارون گرفت.

نیکلاوس: بیا بریم وگرنه تا پنج ثانیه ی دیگه کاملاً شسته میشیم.

دویدم و سوار ماشینم شدم...

.. [۱۷/۰۹/۲۹ ۲۹:۱۲]

تلفن و از گوشم فاصله دادم.

نگاهی انداختم و دوباره گوشی و نزدیک گوشم بردم و گفتم: آره... همه چیز مرتبه... بچه ها کارشون رو ساختن.

نیکلاوس از اونور خط گفت: خیلی خب توهم حواست و جمع بده. میخوام حسابی اوضاع رو سرو سامون بدی.

من: باشه... امر دیگه؟

نیکلاوس: به کارت برس... خدافظ.

قطع کرد... برو بابا اینم حال داره.

رفتم سمت یکی از همون نوچه های نیکلاوس.

تا من و دید عین بادیگارد ایستاد.

من: فهمیدین از طرف کی امدن؟

سرش و تکون داد و گفت: بله... گفتن از طرف پیروز امدن.

من: پیروز دیگه کیه؟

گوشه پیشونیش و خاروند گفت: همونی که آقا باهاش سرجنگ دارن دیگه.

پس اسمش پیروز بود... از رو حرص و عصبانیت شقیقم و ماساژ دادم و گفتم: اون که مرده...

با تته پته گفت: خودشون گفتن.

من: خودشون غلط کردن.

با عصبانیت رفتم سمت یکیشون که به صندلی بسته شده بود.

من: از طرف کی امدی؟ عسل؟

سرش و تگون داد... چون دهنش بسته بود نمیتونست حرف بزنه.

چسب رو دهنش و با شدت کشیدم که چهرش از درد جمع شد.

من: مثل آدم بگو از طرف کی امدی...

اگه پیروز زنده بود میگفتم کار خودشه... یه مشت ترسوی دست و پا چلفتی دور خودش جمع کرده بود بعد میخواست از نیکلاوس هم برتری پیدا کنه.

با ترس گفت: آقا ما فقط دستور میگیریم... هرچی خانم و آقا بگن ما هم اجرا میکنیم... از وقتی آقا مرده ما فقط از خانم پیروی میکنم.

یه پوزخند زدم: پس به اون خانمتون بگو از این فکر نکنه که مناسب سنش نیست... البته گمون نکنم بتونی بهش بگی.

خواستم برم که صدای داد و فریادش بلند شد: آقا تروخدا... من جوونم من و نکشین.. بخدا هرکاری بگین میکنم.

بدون توجه دیگری از انبار امدم بیرون. لامذهب اینجا هم نوچه داره.

عسل لعنتی... چطور میتونم باور کنم که یه دختر پنج شش ساله داشتی و از من مخفی میکردی؟

چطور میتونم باور کنم که وقتی به من میگفتی دوست دارم شوهر داشتی... و من احمق هم همش پستی بانیت و میگرفتم...

حالا برامن دم در آوردی و بامن در می افتی؟

ساعت هشت شب بود... باید یه سر به آیدا و ترانه میزدم.

سوار ماشینم و شدم رفتم نزدیکای ساحل.
اونجایه خونه کوچولو بود که اصلا هم در معرض دید نبود.
در زدم... کسی باز نکرد... بازم در زدم... و بازم کسی باز نکرد.
نگران شدم... اونا کجان؟...

.. [۱۲:۳۴ ۲۹/۰۹/۱۷]

دور و اطراف و نگاه کردم... اون نگهبان لعنتی نبود.
هیچ محافظی اون دور و اطراف نبود...
سریع شمارش و گرفتم و که هنوز یه بوق نخورده جواب داد.
سهراب: بله آقا
من: آیدا کجاست؟
با تته پته گفت: آقا من دیدم از خونه آمدن بیرون بعد دیدم که رفتن در مانگاه...

من: ابله چرا خبر ندادی؟

سهراب: راستش آیدین خان یادم نبود... آقا در دسترس نبود منم نخواستم مزاحم بشم.

من: آدرس و بده.

سهراب: چشم آقا...

حالا انگار منم خیلی این خیابونا رو میشناختم.

ولی هر جا باشن دور نیستن. چون آیداهم به اینجا آشنا نیست.

حدسم درست بود. شاید به دودقیقه هم نکشید که رسیدم.

بدون توجه به سهراب رفتم داخل و آیدا رو پشت در یکی از اتاقها دیدم... با خشم رفتم سمتش که به محض دیدنم کپ کرد.

آیدا: س... سلام.

من: اینجا چیکار میکنی؟

با تته پته گفت: ت... ترانه... ز... زخمای صورتش سوز میگرفتن... نگران شدم اوردمش درمانگاه.

با حرص گفتم: آخه تو پولت کجا بود؟

آیدا: آقا بهداد به ترانه قبلا پول داده بود.

حالت چهرش و که دیدم سعی کردم اروم باشم.

من: تو نباید یه خبری میدادی؟

با شرمندگی گفت: نتونستم... موبایل نداشتم.

ناخواسته یه "پوووفف" کشیدم.

من: حالش چطوره؟

آیدا: دارن زخماش و پانسمان مجدد میکنن. خداکنه خوب بشه، میترسم.

من: جای ترس نداره... خوب میشه.

با دو دلی گفت: میشه یه چیزی بپرسم؟

این و که گفت یعنی جواب دادن به سوالش باید خیلی سخت باشه.

من: مطمئن نیستم بتونم جواب بدم.

آیدا: آنجلینا و عسل چی شدن؟ قراره کی برگردیم؟ چه به روز من و ترانه میاد؟

من: این ، یه سوالت بود؟

سرش و انداخت پایین.

من: آنجلینا رو نمیدونم... از عسلم چیزی نپرس... معلوم نیست چه اتفاقی میوفته... اما اگه کارها خوب میش بیره خطری تهدیدتون نمیکنه.

و همون موقع ترانه از اتاق امد بیرون...

حسابی با دیدن من تعجب کرد.

من: بهتری؟

فقط سر تگون داد.

ترانه: از بهداد خبری ندارین؟

من: نه... ولی احتمالا سه روز دیگه بیاد.

یه لبخند کم جونی زد

و گفت: اگه ممکنه براتون یه سر مارو ببرید سوپر مارکتی... زخم معده گرفتیم از بس هیچی نخوردیم...

آیدا با ترس و نگرانی نگاهش کرد که ترانه یه چشم غرره بهش رفت.

من: باشه .

نیش ترانه باز شد و گفت: ممنون.

میدونستم ترانه زیاد از من خوشش نیاد... اصراری هم نداشتم خوشش بیاد اما...

.. [۱۷/۰۹/۲۹ ۳۹:۱۲]

ترانه خواست پیاده بشه که پشیمون شد.

آیدا: اه چرا نمیای؟

باناراحتی به صورتش اشاره داد و گفت: با این وضع؟

آیدا: اشکالی نداره بیخیال.

ترانه: نه نمیتونم پیام دلم نمیخواد همه با ترحم نگام کنن. خودت که میدونی چی احتیاج داریم... برو بخر.

دلم براش سوخت.

من: اینطوری همیشه... اگه قرار باشه یکتون تو ماشین بمونه یکتونم تو سوپر مارکتی در آخر یکتون تنها میشه.

ترانه: من نمیتونم پیاده شم... لطفا شرایط من و درک کنید.

آیدا: بیخیال ترانه کی به کیه؟

من: بهتره بیای...

با انزجار سرتکون داد و پیاده شد.

من و آیداهم پیاده شدیم.

قرار بود ببرمشون سوپر مارکت اما لیست خریدشون زیاد بود... پس اوردمشون فروشگاه.

ترانه یه سبد چرخدار برداشت و گفت: من میرم تو لوازم بهداشتی.
توهم برو مواد غذایی بردار.
من: ترانه حواست باشه ها...
سری تکنون داد و رفت.
آیداهم یه سبد برداشت... حالا هرکی نمیدونست فکر میکرد چی قراره
بخریم؟
دنبال آیدا رفتم تو بخش مواد غذایی.
من: بده یه نگاه به لیستتون بندازم.
لیست و بهم داد...
یعنی اینا هیچی تو اون خونه نداشتن.
من: حتی تخم مرغ هم ندارین؟
سرش و به طرفین تکنون داد.
آیدا: یه سوال بپرسم؟
با کلافگی گفتم: بپرس...
با مکث گفت: از بچه ها چه خبر؟ منظورم بهناز اینان.
تعجب کردم... چیشد که یاد اونا افتاد؟
من: بهناز برای ادامه زندگیش رفت کانادا. سهیل هم رفته آمریکا...
اشکانم ازدواج کرده.
چشماس اندازه گردو شده بود...
آیدا: چه خوب! با کی ازدواج کرد؟
من: با دختر خاله عسل.
حسابی ذوق کرد و گفت: کدومشون؟ مژگان؟

جدی نگاش کردم و سرم تکون دادم.
آیدا: دختر خوبیه... خوشبخت بشن.
بعد از این حرفش یکم دپرس شد.
یه بسته ماکارونی برداشت و تو سبد گذاشت...چندتا بطری آب معدنی
برداشت که گفتم: مگه اونجا آبش مشکل داره؟
سرش و تکون داد و گفت: فکر کنم لوله هاش زنگ زدن...رنگ آبش
زیاد جالب نیست.
خاک توسر نیک، خیر سرش یه خونه پیدا کرده.

بعد از برداشتن سویا و چندتا دونه تخم مرغ و یه بسته نون و یه بسته
جای خشک رفت سمت صندوق...
ترانه هم بایه سبد پر امده بود...

آیدا: چرا انقدر خرید کردی؟ لازم نبود از این شامپوها برداری.
ترانه: مگه تو پولش و میدی؟ اینا چین برداشتی؟ میخوای با این مقدار
کم به کشتنمون بدی؟

با چشم و ابرو حالیش کرد که جلو من اینطوری حرف نزنه.
آیدا: یکم باید صرفه جویی کنیم. ماکه همیشه اونجا نیستیم دختر خوبی
باش.
یه پووفی کرد و گفت: باشه مامان.

میخواستم خودم حساب کنم که با اخم وحشتناک ترانه مواجه شدم.
من: چیه؟

ترانه: دستت و بکش ما به پول تو احتیاجی نداریم.
منم اخم کردم و گفتم: پولت و نگه دار واسه خودت.
آیدا همینطور مونده بود که بیاد طرف کی رو بگیره.
ترانه: ببین من اعصاب ندارم پولت ارزونی خودت.
من: نترس حلاله.

همینطور داشتیم بحث میکردیم که خیلی سریع کارتم و به
صندوقدار دادم و گفتم: حساب کنید.

صندوقدار که یه خانم نسبتاً جوونی بود گفت: اون خانم قبلاً حساب
کرده.

باتعجب به ترانه نگاه کردم... اونم تعجب کرده بود.
یه نگاه به آیدا انداختم سر جاش نبود... یکم چشم چشم کردم که دیدم
جنسارو تو پلاستیک گذاشته و داره به سمت در خروجی میره.

این کی حساب کرد؟ اصلاً پولش کجا بود؟...

.. [۱۷/۰۹/۲۹ ۱۲:۴۲]

آیدا

زودتر از اونا از فروشگاه ادمم بیرون که یکی محکم بهم تنه زد .
و یه چیزی و تو جیب مانتوم هل داد و گفت: صدات در نیاد...
بعد سریع دور شد. باتعجب مسیر رفتنش و نگاه کردم.
این کی بود؟ صورتش... صورتش و پوشونده بود تا من نبینمش.
" آیدا... صبر کن کجا میری؟"
به پشت سرم نگاه کردم ... آیدین داشت صدام میکرد... باترانه داشتن به
سمتم میومدن.
سعی کردم خودم و عادی نشون بدم.
با سر اشاره کردم که قفل ماشینش و بزنه.
همین کارو کرد و منم رفتم پلاستیک هارو صندلی عقب ماشین گذاشتم
خودمم همونجا نشستم.
موقع امدن من جلو نشسته بودم... حالا نوبت ترانه بود.
ترانه با حرص نگام کرد و خواست بیاد پیشم بشینه که...
آیدین: من راننده شخصی نیستم...
ترانه زیر لب یه عوضی نثار آیدین کرد و از رو اجبار رفت رو
صندلی شاگرد نشست.
مطمئن رسیدیم خونه کارم ساخته بود.
آیدین از تو آینه ماشین نگاهم کرد و گفت: تو که گفتی پول نداری پس
چطور حساب کردی؟

ترانه هم بلافاصله با گفت: آره پولت کجا بود؟
خندم گرفت... بهتر بود نمیگفتم.
من: بماند.

ترانه: من و تو که بهم میرسیم.
شونه هام و انداختم و بالا و گفتم: باشه.
الان تموم دلهرم این بود که ببینم اون چیزی که هل داده تو جیم چیه...
نکنه بمبه؟

با این فکر سریع دستم و کردم تو جیم که دیدم انگار یه چیز
کاغذیه... یکم خیالم راحت شد اما... این یعنی که یه نامه برام گذاشتن...
دل تو دلم نبود تا ببینم چیه.

وقتی رسیدیم ترانه زودتر از من پیاده شد...
پیاده شدن من بخاطر پلاستیک طول کشید.

آیدین: اون پول و از کجا آوردی؟ منکه بت گفتم پولت کجا بود... گفتی
بهداد به ترانه پول داده برای همین ترانه حساب میکنه.

من: نگفتم که ندارم... گفتم ترانه حساب کرده بابت امشب ممنون که
حواس بود و بردیمون فروشگاه.

آیدین: مواظب خودتون باشید.

من: باشه خدافظ.

چقدر این مکالمه رو دوست داشتم... یه مکالمه ی بدون خطر و تهدید.

از ماشین پیاده شدم و رفتم تو خونه.

همونطور که انتظار داشتم ترانه سرم جیغ و داد کرد: که پولت کجا ؟
از کجا آوردی؟ حالا من و میندازی صندلی جلو؟ تو چت شده؟

با کف دست کوبوندم تو پیشونیم و گفتم :

یادت نمیاد؟ روز دومی که اینجا بودیم نیکلاوس یه مقدار پول داد
محض احتیاط... په من الکی میام بهت تعارف کنم که بزار من پول دوا
دکترت و حساب کنم...

تازه دوهزاریش افتاد و گفتم: آهان یادم امد...خب من برم حموم که
حسابی کپک زدم.

از خدا خواسته گفتم: باشه...بعد از توهم من میرم.

سری تگون داد و رفت تو حموم.

سریع از فرصت استفاده کردم و اون کاغذ رو از تو جیب مانتوم در
اوردم... نه مثل اینکه یه کاغذ تنها نبود...یه عکس هم بود.

هم عکسه هم کاغذ مچاله شده بودن.

با ترس بازشون کردم...

با چیزی که تو عکس دیدم زانو هام سست شد و رو زمین نشستم
....دهنم از تعجب باز مونده بود ...

سریع پشت عکس و دیدم...

یه تاریخ نوشته بود...

" امروز ساعت ده صبح گرفته شده"

با ترس نامه رو باز کردم و شروع کردم به خوندن.

"اگه آیدایی باید بگم که خوشحالم نامه رو میخونی. دوستت و دیدی؟ وضع جالبی نداره. خیلیم جوونه. من میتونم خیلی راحت بکشمش اما مثل نیکلاوس بی دلیل آدم نمی کشمش. پس دلیل دستم نده. نیازی نیست بترسی چون من اونقدر اهم بدجنس نیستم. اگه بیای دوستت ازاد میشه کار خاصی هم باهات ندارم در حد چندکلمه. مطمئن باش ارزشش و داره. پس تا قبل از ساعت دوازده اینجا باش... راستی تنها بیا دلم نمیخواد کسیم بفهمه"

من باید میرفتم، نمیتونستم بزارم اونا بلایی سر متین بیارن. یه نگاهی به آدرس انداختم یه چاقو از آشپزخونه برداشتم.

دیوونگی بود اما چاره ای نبود... قبل از اینکه ترانه بفهمه، از خونه رفتم بیرون... چیزی به ساعت ۱۲ نمونده بود. تا به سر خیابون رسیدم یه تاکسی گرفتم و بهش گفتم بره به همون آدرسی که تو برگه نوشته شد.

خیلی استرس داشتم...

وقتی رسیدیم با ترس از ماشین پیاده شدم و کرایه رو دادم... آب دهنم و پر سروصدا قورت دادم و عزمم و جزم کردم، با یه بسم الله قدم به سوی جلو برداشتم...

.. [۱۷/۰۹/۲۹ ۲۹:۴۹:۱۲]

درش بسته بود... الان من چطور برم داخل؟...

همینطور شانسی در زدم... یکم منتظر شدم که در باز شد... یا خدا

اصلا بنظر نمی رسید کسی داخل این انبار باشه.
کاشکی نمیومدم... نکنه سرم کلاه رفته!
یه مرد درشت هیکلی روبروم قرار گرفت و گفت: آیدا تویی؟
سرم و تند و تند تکون دادم،، که از جلو در کنار رفت و گفت: بیاتو.
با تردید قدم به جلو برداشتم.
خیلی تاریک بود. آدم یاد شکنجه گاه میوفتاد. ناخواسته ایستادم.
یکم چشم چشم کردم... چون تاریک بود چیز زیادی مشخص نبود.
همون مرده هلم داد تا سریع تر راه برم.
مرده رفت سمت دیوار کلید یکی از چراغ هارو زد. یه چراغ با نور سفید که چشمک هم میزد روشن شد.
دقیقا زیر چراغ ایستادم.
"کار عاقلانه ایی کردی که امدی."
صدای یه مردی بود. سرم و چرخوندم تا شاید بتونم ببینمش.
"شاید احمقانه باشه اما فکرش و میکردم یه همچین شکلی داشته باشی"
حالا که دقت کردم صدا از روبرو میومد.
از بین تاریکی یه مرد قدبلند امد و روبروم ایستاد.
خودش بود.
گفت: من کای هستم. خوشبختم.
جان؟ کای؟ این دیگه چه اسمیه؟ نکنه اینم خارجیه؟ ولی خوب فارسی حرف میزنه. یکم که تو صورتش نگاه کردم... دیدم چشماش رنگیه. ولی موهاش مشکی بود.

با تردید گفتم: همچنین.

خندید و گفت: حالا حتما میگی این دیگه کیه؟ من یه آلمانیم. اما تحصیل کرده آمریکام. نیکلاوس و هم میشناسم به معنای واقعی یه هیولاست.

وایی این چرا همچینه؟ این رفتارهاش بیشتر من و میترسوند.

من: ببخشید... من بخاطر دوستم ادم. متین و میگم.

بازم خندید و گفت: آره میدونم... نگرانش نباش.

من: آخه این جریانات نه به من ربط داره نه به اون.

کای: میدونم خانم خانما... خب بریم سر اصل موضوع، مثل اینکه اصلا اجتماعی نیستی.

من: ازتون خواهش میکنم بزارین متین بره. البته اگه واقعا گرفته باشینش.

جدی نگاهم کردو گفت: همون وقتی که پات و توی این محدوده گذاشتی آزادش کردیم. حرف من باتو اینه...

"نه بزار من بگم..."

با تعجب به عسل که از پشت سر کای حاضر شد، نگاه کردم.

من: عسل؟

پوزخندی زد و گفت: چیه؟ من کم آدمی نیستم. باید انتظارش و داشته بودی.

با بهت سرم و تکون دادم.

عسل: ببین آیدا من و تو از بچگی همدیگر و میشناسیم. من فقط یه

چیزی ازت میخوام. میدونم که تو بخاطر من، از آیدین گذشتی. این

یعنی اینکه من برات مهم الان فقط یه چیز و ازت میخوام. تو طرف

من باش. کار خاصی نمیخواهم انجام بدمی همینکه کنار من باشی کلی از کارهای من و راه میدانه.

بهم برخورد... من می‌رسم حاضر نمیشدم پیام طرف اینا... نمیدونم چرا؟ اما بنظرم اینجا ناامن تر بود.

من: چرا وجود من، کارات و راه میدانه؟

عسل: خب معلومه... وقتی که تو کنار من باشی نیکلاوس عصبی میشه و من راحت تر میتونم ازش آتو بگیرم و حتی انبارهاش و آتیش بزنم. در نتیجه کنار زدن رقیب راحت تر میشه و من راحت تر معامله میکنم و پول بیشتری به جیب میزنم.

آره دیگه... چه دلیلی میتونست داشته باشه؟

عسل: خب؟ نظرت چیه؟ میای طرف ما؟

همینطور نگاهش میکردم. نمیتونستم بگم آره. اگر می‌گفتم نه مسلماً برام بد تمام میشد.

اما این و میدونستم که به هیچ قیمتی نمیخواستم نیکلاوس از دست بدم... اون من و دوست داشت... تنها کسی که توی این دنیا من و دوست داشت.

من: متین...

کای نداشت حرفم و کامل کنم: گفتم که آزاده...

دوباره نگاهشون کردم... چی باید می‌گفتم؟

کای متوجه شد که چقدر تردید دارم سریع اخم کرد و گفت: داره فیلممون میکنه... توهم با این نقشت.

ترسیدم.

سریع گفتم: نه نه من فقط یکم شوکه شدم باید فکر کنم.

عسل هم اخم کرد و گفت : فکر کردنت چیه؟ تو باید فقط یه کلمه بگی
آره؟ یانه؟

بعد بستم قدم برداشت. هیچوقت تا این حد از عسل حراس و واهمه
نداشتم.

و در یک لحظه همه چیز تغییر کرد...

.. [۱۷/۰۹/۲۹:۵۴:۱۲]

با ترس و بهت محو کای که روی زمین افتاده بود شده بودم. خون
همینطور ازش میرفت.

عسل باناباوری زمزمه کرد: آیدین؟

سریع به پشت سرم نگاه کردم. آیدین بود.

این اینجا چیکار میکرد؟

من ازکی تا حالا انقدر خوش شانس شدم؟

خیلی عصبانی بود امد و یه تته محکم به من زد که محکم افتادم رو
زمین. رفت سمت عسل ،، گلوش و گرفت و فشار داد.

زیر لب غرید: یه بهونه بیار تا سرت و از تنت جدا نکنم.

عسل با تعجب و ترس به آیدین نگاه میکرد. منم همینطور... باورم
نمیشد! این آیدین بود؟

عسل: آیدین تو داری چیکار میکنی؟ منم عسل...

داد زد: خفه شو عوضی... خفه شو. اون دهن کثیف و ببند.

عسل دستاش و رو دستای آیدین گذاشته بود تا از گلوش جدا کنه اما
اصلا موفق نبود.

یه لحظه به خودم امدم و از رو زمین بلند شدم و رفتم سمتش و دستام و روی مچ های دستش گذاشتم زور زدم تا فشار دستاش و کم کنه که محکم پسم زد و دوباره افتادم رو زمین. بیشعور چه زورش زیاد شده بود...

عسل به سرفه افتاده بود: آیدین لطفا... دارم خفه میشم.

یه خنده ی خبیثانه ایی کرد و گفت: منم همین و میخوام عزیزم.

عزیزم؟ چرا مثل نیکلاوس گفت عزیزم؟

عسل گریش گرفت: آیدین داری اشتباه میکنی...تو...تو نمیتونی من و بکشی من دوست دارم.

دوباره داد زد: زر نزن عوضی...تو هیچوقت من و دوست نداشتی.

قیافه ی عسل بدجور وحشتناک شده بود.

نکنه راستی راستی بکشتش!

دوباره بلند شدم. منم گریم گرفته بود. عسل آیدین و دوست داشت.

چرا آیدین داشت این کارو میکرد؟

من: آیدین خواهش میکنم.

گوش نمیداد...

از رو ناچاری رفتم از پشت موهاش و کشیدم.

عسل و محکم پرت کرد روزمین که جیغ زد.

منم همون موقع موهاش و ول کردم. گفتم الانه که پدرم و دربیاره.

با عصبانیت بهم نگاه کرد سرم داد زد: تو هیچی نمیدونی...هیچی...

بعد اسلحش و که یه خفه کن روش نصب بود و به سمت عسل نشونه گرفت.

عسل با لکنت گفت: آی...آیدین؟ تو داری...

حرفش و قطع کرد و خیلی خبیثانه گفت: آره میخوام بکشمت.

سریع رفتم روبروش قرار گرفتم... هه حالا انگار قراره بخاطر من ،عسل و نکشه... مطمئنم الان تو دلش عروسی گرفته که یه بهونه امد دستش تا من و بکشه.

آیدین: آیدا برو کنار وگرنه خیلی راحت میکشمت.

با پررویی تمام گفتم: من نمیمیرم.بیار این کارو کردم.

یه پوزخند زد و گفت: مطمئن باش اینبار میمیری چون ایندفعه خودم یه تیر تو قلبت میزنم ...

انتظارش و داشتم.اما با این حال بازم دلم شکست.

من: بزن...بهتر از اینکه که قاتل شدن تو رو ببینم چون اصلا طاقتش و ندارم.

یکم دستش شل شد...خیلی کلافه شده بود.

خدایی مرگم و دیدم...از انبار رفت بیرون.

یه نگاه به عسل کردم داشت گلوش ماساژ میداد.

گفتم سریع برم تا بلایی سرم نیاره.این و آیدین دوتاشون خیلی خطرناک شدن.

از انبار امدم بیرون. یکم وحشت کردم... دو نفر بیهوش دم در افتاده بودن.شایدم مرده بودن...

نه نمرده بودن...آیدین آدم نمیکشت.

به ماشینش تکیه داده بود.

هی آیدا یادت باشه این الان میخواست تورو بکشه.

خدایی من تو کف اون شجاعت کاذبم موندم.

گفتم یکم پرروی به خرج بدم. خیلی ریلکس رفتم سوار ماشینش شدم. همینطور با بهت نگام میکرد.

در ماشین و چنان کوبیدم که رنگ از رخس پرید.

ایول عجب کاری کردم من.

داشتم برا خودم ذوق می کردم که در ماشین و باز کرد و گفت: برو پایین.

اخم کردم و گفتم: باید من و برسونی زود باش...

اخم وحشتناکی کرد و گفت: بیا گمشو پایین حوصلت و ندارم.

من: مجبوری... من نمیام پایین... باید من و ببری.

آبدین: خودت امدی خودتم بر میگردی.

من: فعلا که تو امدی دنبال من.

یهو دیدم بازوم و گرفت ، کشیدم و پرتم کرد پایین.

از درد لبم و به دندون گرفتم... خدا بگم چیکارش کنه که یکمم نمیشه واسش کلاس گذاشت.

سوار ماشینش شد و رفت...

رفت؟ واقعا رفت؟ چطور؟

شانس من و ببین.

بدرک اصلا... فوقش گیر چندتا قاچاقچی انسان و اعضای بدن میوفتادم.

بیخیال هرچی بادا باد.

سعی کردم فقط دریا رو پیدا کنم و بعد از اونور شاید از طرف ساحل به خونه رسیدم.

همینطور تو جاده راه میرفتم...

پرنده که هیچ پشه هم پر نمیزد. خیلی سرمای وحشتناکی بود.

حس کردم یه ماشین داره از پشت سر بهم نزدیک میشه...

مثل چی ترسیدم. از جاده امدم کنار که همون موقع ماشین آیدین جلوم قرار گرفت.

جان من؟ نه بابا، فکر کنم چیزی پیشم جا گذاشته.

شیشه ی ماشینش و پایین داد و گفت: سوار شو.

بع کردم: نه ممنون شما حوصله نداری. خودم امدم خودمم باید برگردم... دلم نمیخواد دستتون به خون بنده آلوده بشه... یا مثلاً خدایی نکرده یه تیر از اون هفت تیر گرونتون کم بشه.

سریع از ماشین پیاده شد امد رو بروم قرار گرفت: سوار شو... همین الان.

...

.. [۱۳:۳۶ ۲۹/۰۹/۱۷]

همش به خودم میگفتم، که اون میخواست تورو بکشه. اون میخواست یه گلوله اونم تو قلبت بزنه.

اما خیلی کنجکاو بودم که بدونم چطور من و پیدا کرد؟

بزور سوار ماشینش شدم اما هر دومون سکوت کرده بودیم. فقط امیدوار بودم مثل همیشه که من تو ماشینش نشستم یهو اعصابش خورد نشه و نخواد با سرعت برونه.

تو فکرو خیال خودم بودم که گفت: آیدا؟

با کمی مکث جواب دادم: بله.

انگار یه چیزی مثل اظهار پشیمونی چیزی میخواست بگه... اما سریع
لحنش تغییر کرد و گفت: تو به چه حقی بدون اینکه خبر بدی رفتی
اونجا؟ هیچ میدونی کای و عسل چقدر خطرناکن؟

خیلی ناراحت شدم. از سرزنش شدن خیلی بدم میومد.

من: تو متوجه نیستی. من بخاطر دوستم رفتم. اونا میکشتنش من این و
نمیخواستم.

یه پوزخند صدا داری زد و گفت: یه امروز زیادی داری شجاعانه
رفتار میکنی.

من: تو چطور من و پیدا کردی؟ اصلا چیشد که امدی؟

نفسش و فوت کرد و گفت: اون آقای به فرض داداشت خبر داد.

با تعجب گفتم: متین؟ چطور؟ الان کجاست؟

آیدین: نمیدونم از کجا شمارم و آورد. فقط با گریه میگفت که تو...

ادامه نداد... یکم بعدش گفت: به یکی از بچه ها سپردم برش گردونه
تهران... حالشم خوب بود.

خیالم راحت شد... نفسی از سر آسودگی کشیدم... براهمین...

خواستم یکم کرم بریزم.

من: تو چرا امدی؟

خیلی جدی نگاهم کرد و بعد دوباره به روبرو نگاه کرد.

آیدین: دلم نمیخواست اون بچه فکر کنه بی دلیل از من کمک
میخواه. امروز خیلی پررو و زبون دراز شدی، میدونستی؟

هیچی نگفتم و روم و به سمت شیشه کردم.

گفتم همیشه واسه این کلاس گذاشت.

آیدین: ازت میخوام که هیچوقت به عسل اطمینان نکنی. دلم نمیخواد
ماجرای امشب دوباره تکرار باشه.

یعنی چی؟ مگه به همین راحتیا بود؟

من: متوجهی چی میگی؟ من و عسل باهم دوستیم...قبل از اینکه من
تورو بشناسم با عسل میرفتم شهربازی... تو حاضری بخاطر من از
اشکان بگذری؟ معلومه که نه... پس از من نخوا...!

حرفم و قطع کرد و گفت: اگه بدونم اشکانم یه عوضی مثل عسله و
توهم کاملاً راست میگی حتما این کارو میکنم. اینو هم در نظر بگیر
که تو و عسل از ده یازده سال گذاشته باهم دیگه سرد شدین ولی من و
اشکان ...

دهنم از تعجب باز موند.دیگه چیزی نگفتم.

اما...

من: چرا انقدر از عسل بیزار شدی؟

خیلی خونسرد جواب داد: ازم نخوا بت بگم فقط در همین حد بدون که
دیگه هیچ چیز مثل قبل نمیشه.

من: چرا توی این راه قرار گرفتی؟

مرموز نگام کرد و گفت: باز جوییه؟

منم مثل خودش نگاش کردم و گفتم: میخوام بدونم...به اندازه ی کافی
تو نادونی خودم غرق شدم.

آیدین: اوه خدای من چه شاعرانه!

من: لطفا جدی باش.

آیدین: اصلاً تو کی باشی که بخوام برات توضیح بدم.

خیلی بهم برخورد.

من: ای کاش هیچوقت بزرگ نمیشدی.
لبخند کجی زد و گفت: ای کاش توهم عاقل میشدی. قبلنا کمتر حرف
میزدی عزیزتر بودی.
بلافاصله بعد از این حرفش ضبط و روشن کرد... دهنم از تعجب باز
مونده بود.

واسه اینکه چیزی نگم صدای ضبط و بالا برد.
تا رسیدن به خونه هیچی دیگه بینمون رد و بدل نشد.

.. [۱۷/۰۹/۲۹ ۴۳:۱۳]

آیدین

وارد ویلا شدم. به محض ورود به خونه با اولین چیزی که مواجه شدم.
گلوریایی بود که همینطور با خیال راحت تو خونه میخزید. الانم
روبروی من قرار داشت و زبونش و تگون می داد.
نیک هم رو مبل نشسته بود و داشت فیلم میدید.

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه گفت: خوش امدی عزیزم.
با کلافگی سرم و دوران دادم و بدون توجه به چشمای وحشی گلوریا
رفتم کنار یکی از مبلمان ایستادم. مثل همیشه یه لبخند خیلی ترسناک رو
لبش بود.

من: فیلم Kill bill ؟

سرش و تگون داد و گفت : قسمت اول. جالبه که وقتی دختره تحت فشار قرار میگیره عملکرد بهتری داره. مثل الان که داره بایه مبارز کره ایی رقابت میکنه...

همون موقع تلویزیون دختر کره ایی رو نشون داد که بخاطر ضربه ایی که خورد از چشماش خون جاری شد.

من: هیچوقت از این فیلم خوشم نیومد.

همون موقع تلویزیون و خاموش کرد ، از رو مبل بلند شد و بالا خره نگام کرد.

نیکلاوس: کارهای زیادی برای انجام داریم.

من: تو همین رشت؟

سرش و تگون داد و گفت: دقیقا همینجا. مرکز خلاف های کشف نشده.

سرم و به نشونه ی فهمیدن تگون دادم و گفتم: نمیدونستم.

نیکلاوس: اوه یه چیز دیگه...خسرو هخامنش برا من دم در آورده.

اصلا از این وضعیت خوشم نمیاد.با بهرامی دست به یکی کردن ...از درد سر خوشم نمیاد. میخوام هرچه سریع تر از شرشون خلاص بشم.اما...

انگار برای گفتن یه چیزی تردید داشت.

نیکلاوس: اما میخوام که چند نفر همراهیم کنن. که یکیشون تویی.

من: هرکاری لازم باشه انجام میدم.

یه لبخند کجی زد و گفت: راستی. بخاطر اینکه آیدا رو نجات دادی ازت ممنونم.

نیکلاوس از من تشکر کرد؟ اینکه فهمیده تعجبی نداره...اما تشکر کردنش...

زنگ خونه به صدا در امد.

نیکلاوس: مثل اینکه بهداد و باربد رسیدن.

مگه قرار بود بیان؟

با صدای جیغ و فریاد بهداد و باربد با تعجب بهشون خیره شدم.

باربد: یا حضرت جمال و جلال این دیگه چیه؟

بهداد: چقدرم کریه و شیطان صفته.

نیکلاوس حسابی عصبانی شد و گفت: با گلوریا درست حرف بزنید.

دوتاشون با ترس به نیک نگاه کردن بعدم خیلی سریع امدن رو مبل نشستن.

صورت باربد کبود شده بود.

من: هی پسر چه بلایی سرت امده؟

خندید و گفت: پدرم صورت من و با زمین کاشت بادمجون اشتباه گرفته.

من: سر چی؟

باربد: هیچی... یعنی، فهمیده که من بر علیش دارم کار میکنم. خلاصه درگیر شدیم.

من: که اینطور...

بهداد: خب بگذریم... برنامهت چیه؟

این و به نیکلاوس گفت.

یه پوزخندی زد و موبایلش از تو جیبش در آورد و یه نقشه مکانی نشون داد.

نیکلاوس: برنامه اینه.

دستش و روی یکی از مکان ها گذاشت و کلیک کرد. روی یکی دیگه هم گذاشت و کلیک کرد و گفت: بنگ...

و روی یه مکان دیگه گذاشت و بازم گفت: بنگ.

اگه اشتباه نکنم الان سه تا مکان و با سه تا کلیک به فنا داد.

.. [۱۳:۴۸ ۲۹/۰۹/۱۷]

باربد: باورم نمیشه که منم الان یه خلافتکار درجه یک محسوب میشم. خندم گرفت.

من: زر نزن... خلافتکار درجه یک به نیکلاوس میگن...

باربد: پس من باید جزء درجه ی منفی باشم.

آنجلینا از صندلی عقب ماشین سرش و به جلو خم کرد و گفت: خوشحالم دوباره دزدیدینم.

در حالی که دستم به فرمون بود آروم لپش و کشیدم.

من: فدای تو...

آنجلینا: عمو یه آهنگ بزار... خیلی ماشینت ساکته.

من: چشم خانم خانما.

ضبط ماشین و روشن کردم که صدای سینا حجازی دوباره تو ماشین پیچید سریع عوضش کردم که آنجلینا اعتراض کرد: عمو چرا عوضش کردی؟ قشنگ میخوند.

من: نه عمو جان الان یه آهنگ دیگه برات میزارم.

آهنگ " بیا بغلم " آرمین نصرتی و گذاشتم که کلی ذوق کرد.
منم همینطور گاز میدادم که آنجلینا جیغ زد.
باربد همینطور میخندید: هی آیدین پسر هجده ساله نیستیا حواست باشه.
من: مگه من دل ندارم؟
باربد: هرطور خودت میدونی.
آنجلینا: اه ولش کن باربد...داره خوش میگذره.
باربد سری به نشونه ی تاسف تکون داد...
داشتم قیافه ی عصبی عسل و تو ذهنم تجسم میکردم ...باید خیلی دیدنی باشه.
بالاخره به ویلا رسیدیم.
نیکلاوس دم در ایستاده بود.
آنجلینا با دیدن نیکلاوس از ماشین پرید بیرون و دوید سمتش.
نیکلاوس روزانوهاش نشست و آنجلینارو تو آغوش گرفت.
باربد با تعجب گفت: من...من دارم خواب میبینم؟
من: نه نیکلاوس خیلی آنجلینا رو دوست داره.
باربد: خب مثل اینکه علایق جناب هیولا عزیزم دارن شکوفا میشن.
با تکون دادن سر تایید کردم.
ماهم پیاده شدیم و رفتیم سمتشون.
آنجلینا از بغل نیکلاوس بیرون آمده بود.
آنجلینا: خاله آیداهم هست؟
نیکلاوس: نه.

آنجلینا با ناراحتی گفت: مرده؟

نیکلاوس: نه...

انگتر همین یه کلمه جواب همه ی سوالات آنجلینا رو داده بود.

باربد: میگم این بچه هرکی و دوست داره بهش میگه عمو و خاله؟

سرم و تکون دادم که گفت: شانس و میبینی؟ آیدا که از من کوچیکتره خالست اونوقت من...

نیکلاوس آنجلینا رو برد داخل خونه.

باربد: اینجا یه چیزی میلنگه...

من: چه چیزی؟

باربد: رییس ما نیکلاوسه... بنظر تو رییس کای و پیروز و عسل کیه؟ کدومشون رییسه؟

من: تا بحال به این فکر نکردم... امیدوارم فقط عسل نباشه.

همون موقع ماشین بهداد روبرو مون قرار گرفت و از ماشینش پیاده شد... کبکش خروس میخوند.

من: چیشده؟ پیش ترانه بودی؟

سرش و با خوشحالی تکون داد: آره براشون پیتزا برده بودم اگه بدونی چقدر خوشحال شدن حتی یه تیکه هم برا من نداشتن نامردا.

باربد: توهم از این بابت داری ذوق میکنی؟

بازم سرش و با خوشحالی تکون داد.

باربد: از دست رفت.

من: ترانه چطور بود؟

بهداد: خوشبختانه داره بهتر میشه. اون اوایل خیلی داغون بود. راستی اون پسره کی بود؟ متین بود فکر کنم. به بچه ها سپردم که چهارچشمی بپانش.

من: عالیه همینطوری پیش بره زودتر میتونم فارغ بشم.
بهداد زیر لب گفت: حالا انگار حاملست که میخواد فارغ بشه.
با اخم نگاش کردم و گفتم: انقدر بلند بلند فکر نکن.
نیشش و تا بناگوش باز کرد و رفت داخل.
من و باربد هم پشت سرش رفتیم.

نیکلاوس داشت با تلفن حرف میزد. مثل همیشه خشک و ترسناک بود.
وقتی تلفنش قطع شد لبخند پیروزمندانه ایی زدو گفت: مدارک و تحویل پلیس دادن... بهرامی و دستگیر کردن... اونم همه چی و درمورد خسرو لو داده بزودی اونم دستگیر میشه. مثل اینکه خسرو بازم آدم کشته.

با شک پرسیدم: کیو؟

نیکلاوس دستاش و ازهم باز کرد و شونهایش داد بالا که یعنی من نمیدونم.

من: مگه میشه تو ندونی؟

نیکلاوس: چون به من ربطی نداره.

پووفی کردم که همون لحظه یه چیزی به دور مچ پام پیچیده شد.

اه بازم این گلوریا بود. دیگه عادت کرده بودم.

بهداد با ترس گفت: وایی الان میمیری.

نیکلاوس یه چشم غره به بهداد رفت و روبه گلوریا گفت: مثل اینکه گشسته عزیزم... ولش کن ثابت غذا بدم.

بهداد زیر لب گفت: خدا شانس بده.

بارب هم با سر تایید کرد.

گلوریا خیلی ریلکس از دور مچ پام خزید و رفت پیش نیکلاوس.

آنجلینا که تا به حال رومبل نشسته بود چشمش که به گلوریا افتاد جیغ کشید: هیولاااا...

نیکلاوس: نه مثل اینکه فایده نداره.

خم شد و گلوریا خودش و به دور ساعد دست نیک پیچید.

نیکلاوس: من میرم بیرون...شیطنت نمیکنید تا من برگردم.

این و کاملاً جدی گفت و رفت...

.. [۱۷/۰۹/۲۹:۵۴:۱۳]

آیدا

از وقتی آمده بودم اصلاً موقعیت پیش نیومده بود که پیام لب دریا.

حسی که از امواج دریا، اون سرما، و باد در حال وزیدن میگرفتم، غیر قابل وصف بود.

باد سردی که به صورتم میوزید اشک چشمام و در آورده بود... خندم گرفت و اشکای کاذبم و پاک کردم.

ولی حالا که داشتم فکر میکردم چقدر دوست داشتم گریه کنم.

ای کاش هیچوقت پام به تهران نمی رسید. هه یادش بخیر اون روز چه کلاسی برای خودم گذاشتم و با هواپیما ادم. عجب آدم احمقی بودم که

حاضر شدم دوبرابر بلیط اتوبوس و بدم و در عوض با هواپیما پیام تهران... اونم ساعت چهار صبح که بلیط کلی تخفیف میخورن. البته بماند که با اتوبوس حداقل دوروز اوراه بودم تا برسم.

با بغض یه نفس عمیق کشیدم...

روز اول میدونستم که اگه پیام با چیزهای بدی روبرو میشم... البته منظورم از بد، عوض شدن عسل و خیلی های دیگه بود.

مسلماً منظورم این ماجراها نبود.

اگه این اتفاقات پایانی هم داشته باشه،،، بعد از اون چی میشه؟

ترانه میره سر زندگیش با بهداد. منم تنها میمونم... تنهای تنها... شایدم اگه خدا دوسم داشته باشه عمر من و کوتاه تر بکنه. چون واقعا طاقتش و ندارم... یه زندگی بدون عشق بدون محبت و البته تنها.

" هوا خیلی سرده حواست باشه سرما نخوری"

نزدیک بود از ترس جیغ بزنم وقتی پشت سرم و نگاه کردم با دیدن نیکلاوس که در فاصله ی کمی از من ایستاده بود نفس راحتی کشیدم... یکم با اون مکالمه ترسناک اون روزش کنار امده بودم.

اخه یکی نیست بگه، نه امشب خیلی پر ستاره و قشنگه... توهم با این صدای آرامش بخت میای قشنگ ترش میکنی.

نمیگی آقا جان حداقل یه الان یکم تو صدای ترسناکت محبت به خرج بده...

من: س... سلام.

مرموز نگام کرد و گفت: ترسیدی؟

نه، دهنم آب افتاد دلم به تاپ تاپ افتاد... خدایا!

من: آره... یکمی.

حس کردم یه چیزی داره دور مچ پام میپیچه... با ترس به مچ پای چیم نگاه کردم.

یا خدا این چیه؟ دست و پاهام شروع به لرزش کردن... وایی یه ماره! نیکلاوس: آروم باش کاریت نداره.

با لکنت گفتم: این... این مال... مال تو اه؟

سرش و تگون داد... مردم سگ و گربه دارن این مار داره. ماره همینطور میخزید و میومد بالا.

من: چرا... چرا نمیره؟

نیکلاوس: ازت خوشش امد.

جان؟

من: مار بو آ هم خوشش میاد که بعدا درسته آدمارو قورت میده؟

یه نیشخندی زدو گفت: فعلا که این مار بو آ نیست.

در یه لحظه دیدم رفت سمت دست چیم و دورش خزید... بازم امد بالاتر که رسید به صورتم...

خدایا این چه گرفتاری بود؟

زبونش و در آورد شروع به هیس هیس کرد.

آخه مگه من چیزی میگم که میگی هیس؟

یهو از رو شال دور گردنم پیچید که گفتم دیگه کارم تمومه... این نیکلاوس منم میخواد بکشه.

انگار فهمید چقدر ترسیدم. امد نزدیکتر و گفت: گلوریا بسه...

دستش و نزدیک گردنم برد که گلوریا بسمت دستش رفت...

چه حرف گوش کنه!

حالا این و بیخیال... یه چیزی از اون وحشتناک تر بود.
صورت نیکلاوس با فاصله ی کمی ازم قرار گرفته بود.
تو شب ترسناک تره.
بالاخره اون مار که به اصطلاح اسمش گلوریا بود دور دست نیکلاوس پیچیده شد.

من: مارهارو خیلی دوست داری؟
سرش و تگون داد و گفت: این موقع شب خطرناک نیست اینجایی؟
یوقت اگه بارون بگیره دریا طوفانی میشه ...
من: فقط برای چند دقیقه امده بودم... آخرین باری که دریا رو دیده بودم نه سالم بود. دلم میخواست دوباره ببینمش.
یکم سکوت کرد و بعد گفت: با من بیا.
شروع کرد به قدم زدن. منم دنبالش رفتم. فکر نکنم قصد کشتم و داشته باشه.
باید تا الان بهم ثابت شده باشه که نیکلاوس نمیخواه من و بکشه و تا حدی میخواه امنیت من و ترانه رو فراهم کنه.
انقدر رفتیم که به ماشینش رسیدیم.
ماشینش دقیقا جفت خنمون پارک شده بود.
الان که دقت میکردم میدیدم همون سوییچرتی که براش خریده بودم و پوشیده بود.
خواسته یا ناخواسته یه لبخند زدم.
گلوریا رو تو ماشین و گذاشت یه پلاستیک هم از تو ماشینش در آورد، به طرف من گرفتش و گفت: این مال تواه.
من: برای من؟

سرش و تگون داد.

من: ممنون...چی هست؟

حتی نمیدونستم به چه منظوری به من میدش...اصلا چیه؟

نیکلاوس: برو خونه هوا سرده ...اونجا ببین چی توشه.

من: باشه ممنون.

حسابی ذوق کرده بودم.

نیکلاوس: خداافظ.

بعد سوار ماشینش شد. منم براش دستی تگون دادم و رفتم تو خونه.

ترانه با دیدنم گفت: دختر تو قندیل نبستی تو این هوا؟

سرم به طرفین تگون دادم.

متوجه پلاستیک تو دستم شد سریع گفت: این چیه؟

من: نیکلاوس داده.

اول با تعجب نگاه کرد بعد با شیطنت لبخندی زد و گفت: وایی یعنی

چیه؟ بازش کن ببینم.

یه جعبه توش بود. درش که اوردم ترانه جیغ زد: این چه کوفتیه؟

خاک توسرش با هدیه دادنش.

با تعجب نگاش کردم و گفتم: چرا؟

ترانه: مگه نفهمیدی؟ این جعبه کفشه.

سریع در جعبه رو باز کردم. راست میگفت یه جفت کفش اسپورت

بود.

میخواستم از خوشحالی بالا و پایین بپریم. کفشام خیلی قدیمی و کثیف

شده بود.

من: وایی ترانه دستش درد نکنه.

.. [۱۳:۵۴ ۲۹/۰۹/۱۷]

ترانه: برو بابا... حالا من فکر کردم یه سرویس طلایی چیزی گرفته.
چشمام گرد شد.

من: چی میگی تو؟

اخم کرد و گفت: توهم با این ذوق کردانت انگار به خر تیتاپ دادن.
بعدشم رفت.

با ذوق به کفشا نگاه کردم... تو پام که کردم دیدم اندازمه فقط یکم لق
میزد. البته مشکلی هم نداشت...
مهم این بود که تو فکرمه...

.. [۱۴:۰۲ ۲۹/۰۹/۱۷]

" عسل... آیدین... نیکلاوس... ترانه... و من... همه رو تپه، و نزدیک
پرتگاه بودیم. با لباسهای سفید و نورانی...
دستامونم بسته بود، روزانوها مون نشسته بودیم. همه غمگین و ناراحت
بودیم.

من بلند شدم رفتم دقیقا لب پرتگاه ... بدون اینکه بفهمم یه تیر خوردم.
و بعد پرت شدم و افتادم تو دریا"

با نفس نفس از خواب پریدم... نفس نفس میزدم...

عرق سردی روی پیشونیم بود. به ترانه نگاه کردم، خواب بود.
موبایل درب و داغون ترانه رو که بهداد بهش قرض داده بود و
برداشتم.
ساعت چهار صبح بود.
خواستم بزارمش سر جاش که با دیدن تاریخ یه آه کشیدم.
بیست و نه بهمن بود.
یعنی سی روز دیگه عید بود؟
یعنی تا سی روز دیگه همه چی تموم میشد؟
موبایل و همونجایی که بود گذاشتم.
دیگه هرکاری کردم خوابم نبرد.
رفتم دم در خونه، روی پله نشستم؛
هنوز خورشید طلوع نکرده بود.
داشتم به خوابم فکر میکردم.
ای بابا آیدا کی خوابای تو سر و ته داشت؟
صدای باز شدن در خونه امد. سرم و برگردوندم که ترانه گفت: اه تو
اینجایی؟ داشتم دنبالت میگشتم.
تازه متوجه خورشید شدم که وسط آسمون قرار داشت.
من: سلام صبح به خیر... کی بیدار شدی؟
ترانه: صبح توهم بخیر یه پنج دقیقه ایی میشه. از کی بیداری؟
از رو پله بلند شدم و رفتم داخل خونه تو همین حین هم گفتم: حدودای
چهار، پنج، بیخوابی زد به سرم دیگه خوابم نبرد.
ترانه با نگرانی گفت: چیشده؟ خواب به خواب شدی؟

من: آره ... بیخیال...

ترانه رفت جلو یه آینه دیوار ایستاد ... یکم به صورتش نگاه کرد و گفت: بیخیال خوابای ما تعبیری نداره... میگما صورتم بهتر شده ،نه؟

دقیقا همینطور بود. با لبخند سر تکون دادم و گفتم: آره خداروشکر. دیدی میترسیدی که خوب نشی؟

ترانه: چقدر خوبه بعد از مدتها بیای به لحظه های سختی که گذروندی بخندی.

با سر تایید کردم و گفتم: خب صبحونه چی بخوریم؟
ترانه: چی داریم؟

من: چای و نون و پنیر.

زیرلب پوفی کشید و گفت: انگار حالا قرار بود از بین پنکیک و کیک خامه ایی و باقلوا یکی و انتخاب کنیم.

خندیدم و گفتم: اون روزم میرسه ترانه خانم.

باهم صبحونه خوردیم و تا ظهر باهم حرف زدیم... بعدشم من رفتم دوباره به کفشای جدیدم نگاه کردم؛ یکم با بنداش بازی کردم.

ظهر با ترانه ماکارانی خوردیم و یه چرت خوابیدیم.

زندگی از این کسل آور ترم مگه بود؟

تو ظهر که هوا عالی میشد ماباید توی این خونه میمونیدیم و همون نگاه میکردیم.

عصری موبایل ترانه زنگ خورد.

ترانه با ذوق جواب داد و گفت: الو سلام بهداد خوبی؟...مرسی چه خبر؟...فدای تو...

دیدم شاید بخواد شخصی حرف بزنه و معذب باشه.

من: سلام برسون من میرم یه دوش بگیرم.
بعدم بلند شدم که گفت: آیدا سلام میرسونه...خب دیگه چه خبر؟
رفتم حموم، شیر آب و باز کردم. نه سرد بود نه گرم. البته توی این
هوای سرد فقط با آب گرم میشد حموم کرد.
هنوز لباسام و در نیووردم. حوصله هم نداشتم. ای کاش زودتر میومدم
که وقتی لباسام و میشورم بزارمشون رو بند تا زود خشک بشن...
ناچار شدم نشورمشون. این آب گرمکن هم بدجور صدا میداد...با
هردبختی بود حموم کردم و بعد از پوشیدن دوباره لباسام...از حموم
امدم بیرون.
من: ترانه؟
صدایی نیومد.
کل خونرو گشتم اما نبود.
در خونه رو باز کردم...گفتم شاید بیرونه اما بازم نبود.
دیگه داشتم نگران میشدم.
گفتم شاید با بهداد رفته بیرون... اما چرا بهم نگفت؟
روی این یه چیزی شبیه به یادداشت بود. رفتم ببینم چیه... چون ترانه
زیاد اهل نامه گذاشتن بود.
بازش که کردم با بهت شروع به خوندن کردم.
" یبار جستی مخلک...دوبار جستی مخلک... آخر به دام افتادی.
دوستت پیش منه. به کسی چیزی نمیگی. ایناهمه تلافی کارای
نیکلاوسه. من، تو و ترانه رو باهم میخوام...اگه مثل اون سری ساعت
دوازده بیای سر قرار که هم خودت زنده میمونی هم دوستت... در غیر

این صورت دوتاتون و میکشم. هرطوری که شده. آدم بد قولی نیستم...
ولی بدقولی بدجور وحشیم میکنه"

دستم رفت سمت قلبم... خدایا خواهش میکنم اینا یه خواب باشه. چطور
ممکنه؟ یعنی وقتی که تو حموم بودم جه اتفاقی افتاده... کل ساحل و
گشتم... از شدت ناراحتی زدم زیر گریه... من دیگه طاقت ندارم.
دوباره ادم خونه... موبایل و نبرده بودن... شایدم ندیده باشنش.
اولین کاری که کردم این بود. زنگ زدم به آیدین...

.. [۱۴:۰۵ ۲۹/۰۹/۱۷]

آیدین

سرم و مابین دستام گرفته بودم... دلم میخواست زمین و زمان و به
آتش بکشم.

نیکلاوس با عصبانیت گفت: لعنتیا... بدبختشون میکنم.

میخواست بره که گفتم: اگه بفهمن ماهم میدونیم ترانه رو میکشن.

دستاش و مشت کرد و گفت: عوضیا... داشت خوب پیش میرفت...
داشت خوب پیش میرفت.

جمله ی آخرش و فریاد زد.

دستم و روشونش گذاشتم و گفتم: درستش میکنم.

نیکلاوس: نه خودم کارشون رو میسازم. تو حواست به آیدا باشه... این
کار خودمه.

آیدا که تا حالا شاهد مکالمه ی ما بود باترس امد سمت نیکلاوس و گفت: بزار من برم...هرچی بشه مهم نیست. نمیخوام بخاطر نرفتن من ترانه آسیبی ببینه.

دوتامون همزمان داد زدیم.
نه.

با وحشت به من و نیک نگاه کرد.

نیکلاوس: تو همینجا میمونی فهمیدی؟ اگه...اگه تا ساعت دوازده خبری نشد اونوقت...

خودشم نمیدونست داره چی میگه...

نیکلاوس: به بهداد چیزی نگو.

پیشون و کلافه بود.

از خونه رفت بیرون. دنبالش رفتم.

من: هی داری کجا میری؟

نیکلاوس: نمیدونم...نمیدونم...میرم ببینم میتونم کاری برای نجات ترانه بکنم یانه...میرم به همون آدرس

حواست به ساعت باشه.از جفت آیدا تکون نخور...

و بعد رفت...

برگشتم تو خونه.

آیدا همینطور بی صدا گریه میکرد.

من: بسه...

گوش نمیداد.

داد زدم: بسه.

اشکاش و پاک کرد و با بغض گفت: من میرم... ساعت دوازده شد من میرم... هیچ خبریم نشد من میرم به اون آدرسی که گفتن... اگه بلایی سر ترانه بیاد هیچوقت خودم و نمیبخشم.

دستم و رو شونه های گذاشتم و فشار دادم که نشست.

من: تو هیچ جا نمیری.

دوباره بلند شد و عصبی گفت: تو ، من نیستی که بخوای تصمیم بگیری... به هیچ وجه اجازه نمیدم که اتفاقی برای دوستم بیوفته.

چاقوی ضامن دارم از تو جییم در آوردم و نزدیک تر رفتم...

من: اطراف تو کسی نیست که بخوای اسم آدم و روش بزاری. کافیه براشون منفعتی نداشته باشه...

ضامن چاقو رو کشیدم.

با وحشت نگام کرد.

من: حتی اگه ضرری هم نداشته باشی... سرتم تو لاک خودت باشه...

تیزی چاقورو روی گونش گذاشتم.

من: کافیه فقط بشناسنت. زندگیت تموم شدست.

با لکنت گفت: آی... آیدین...

تاگفت آیدین به خودم ادم...مقداری خون از زیر تیزی چاقو بیرون زد.

ازش فاصله گرفتم یه دستمال برداشتم و تیغ و پاک کردم.

آیدا همینطور با بهت نگام میکرد... یه دستمال دیگه برداشتم و رو زخمی که خودم ایجاد کرده بودم گذاشتم و مشغول پاک کردن خونش شدم.

بزار یکم بترسه و نخواد فکر احمقانه ایی به سرش بزنه.

من: نگران نباش عمیق نیست.

با ناراحتی گفت: تو بازم میخواستی من و بکشی... متوجه بودی؟
دستم خشک شد...

با کلافگی گفتم: خیلی این مسئله برات مهمه؟

سرش و انداخت پایین.

من: اینکارو نمیکردم.

ازش فاصله گرفتم.

ساعت ها میگذشت...

وسط هال ایستاده بودم و گهگاهی موبایلم و چک میکردم.

آیدا هم مدام مکان نشستنش و تغییر میداد.

ساعت یازده و نیم شد...

.. [۱۴:۰۹ ۲۹/۰۹/۱۷]

آیدا بلند شد و سریع رفت سمت در...

دویدم و روبروش ایستادم.

صورتش پر اشک بود: خواهش میکنم بزار برم... میترسم برای
نیکلاوس هم اتفاقی افتاده باشه... هیچوقت خودم و نمیخشم... آیدین
خواهش میکنم بزار برم. عسل نمیزاره من کشته بشم. اون دوست منه
...گوشت همو بخوریم استخونامون رو دور نمیریزیم.

من: آیدا بشین سرجات.

تاحالا ندیده بودم اینجوری گریه کنه...

من: برای خودت می‌گم... نیکلاوس نمیزاره بلایی سرش بیاد... کارش و بلده.

آیدا: پس چرا تابه حال خبری ازشون نشد؟
خودمم خیلی عصبی بودم: آیدا هنوز وقت هست.
کنترل صدام و از دست داده بودم.
دوباره رفت نشست.

آیدا: قول بده ساعت دوازده شد بزاری من برم.
به ناچار سرم و تکون دادم.
بازم گذشت تا ساعت دوازده شد...
انگار خودشم برا رفتن دودل شده بود.
چون توی این مدت مدام اون نامه ی کذایی رو میخوند.
بلند شد...

چیزی نگفتم.
رفت سمت در که طاقت نیوردم... بلند شدم و روبروش قرار گرفتم:
تو جایی نمیری... نمیزارم...
خواست حرف بزنه که گفتم: خودم میرم... اگه برنگشتم... اون موقع
بیا...
با ناباوری نگام کرد و گفت: تو... تو اینکارو نمیکنی... اول نیکلاوس
حالا هم تو...

من: قول میدم برگردم... تو همینجا بمون... من میتونم از خودم
محافظت کنم اما تو...

آیدا: نه... خودت گفتی میزاری برم...

خودم داشت بغض می‌گرفت... آیدا میرفت؟ بعد من چیکار می‌کردم؟
این تو مرا می‌نبود که دختره رو بفرستم تو دل خطر اونم وقتی خودم
هستم.

من: حواسم هست... قول میدم پشیمون نشی... باشه؟ بیار... فقط همین
اینبار و بهم اعتماد کن...

چیزی نگفت... سرش و انداخت پایین.

من: باشه؟...

بازم چیزی نگفت.

من: باشه آیدا؟

این بار هم چیزی نگفتم.

عصبی شدم... دستم و زیر آرواره های گردنش بردم و مانع این شدم
که بخواد سرش پایین نگهش داره.

صورتش رنگ پریده شده بود... زخم رو صورتش یکم متورم شده
بود...

نگاه مظلومش اعصابم و بهم ریخت... حرصم گرفت.. به آرواره هاش
فشار اوردم و دندونام بهم فشوردم، سرم و با کلافگی دوران دادم...

بالاخره سکوت بینمون و شکست: تو رو خدا مواظب خودت با...

بغضش اجازه نداد جملش و کامل کنه...

تو چشمات خیره شدم و گفتم: هستم... مواظبم ...

نامه رو از دستش گرفتم، به عقب قدم برداشتم و خونه رو ترک کردم.

سوار ماشینم شدم و به محل قرار رفتم.

ساکت بود... اما خلوت نبود...

چند نفر کنار یه کامیون ایستاده بودن و حرف میزدن. اگه اشتباه نکنم یکیشونم کای بود...

شماره ی نیکلاوس و گرفتم... بعد پنج بوق صدای نیمه جونش تو گوشی پیچید: آیدین کمک...

سریع گفتم: بگو کجایی؟

صداش خیلی ضعیف میومد: تو... تو کامیونم... دارن میبرنم...

من: ادمم... سعی کن زیاد حرف نزنی...

دوتا هفت تیر از تو داشبورده برداشتم... یه بمب دودزا هم داشتم...

اول رفتم پشت یه بوته قایم شدم...

خفه کن و روی هفت تیرها نصب کردم...

به لطف عسل و نیکلاوس که باعث شدن توی این راه کشیده بشم تیراندازیم خیلی خوب شده بود...

دوتا از تیرهام خطا رفت اما همشون و زدم... مهم نبود میمیرن یا نه... رفتم جلو تر بمب و زدم...

همشون آه و ناله میکردن حتی نمیدونستن از کجا خوردن...

رفتم تو کامیون... نیکلاوس و دیدم بیهوش بود و همینطور خون ازش میرفت... سریع انداختمش رو کولم از کامیون پریدم بیرون...

انداختمش تو ماشین...

یکم تکونش دادم که بیهوش امد...

من: ترانه؟

نیکلاوس با بی حالی گفت: برو... بی فایدهست فقط برو.

همینکارو هم کردم... این حرفش یعنی واقعا بی فایده بود...

بردمش خونه آیدا ...

در خونه باز بود...رفتم داخل ،،خونه بهم ریخته بود...

وای نه ...

چیشده؟

.. [۱۴:۱۳ ۲۹/۰۹/۱۷]

آیدا

گوله گوله اشک میریخت.

ترانه: مامیمیریم. کی تا حالا شانس آورده که ما بعدیش باشیم؟

دستم و رو شونش گذاشتم.خودمم به نجاتمون امید نداشتم اما چون زنده بودن یا نبودنم برام مهم نبود حال بهتری داشتم.

من:اینطوری نگو. اونا مارو نمیکشن. نمیتونن که تا آخرش مارو اینجا نگه دارن.

اشکاش و پاک کرد و گفت: خودتم متوجه نیستی چی میگی...دو سه هفتست اینجاایم... حتی نمیدونیم کجاییم... تهران... رشت... اصلا از کجا معلوم تو ایرانیم.

بغلش کردم.

من: هر اتفاقی بیوفته ،ما باهمیم...

نوازشش کردم که سرش سنگین شد. آروم سرش و رو بالشت گذاشتم.

این چندوقته اصلا حال خوبی نداشت نمیتونست درست بخوابه.
در باز شد. غذارو روی میز گذاشت و گفت: چیزی احتیاج ندارین؟
فقط سرم و تکون دادم و گفتم: تا کی اینجاییم؟ واسه چی اصلا اینجاییم؟
پشت گردنش و ماساژ داد و گفت: نمیدونم... من هیچ کارم.
و بعد رفت...

هیچوقت فکرش و نمیکردم...هیچوقت...

* فلش بک *

"سرم و مابین دستام گرفتم. نباید میزاشتم آیدین بره. اگه برنگرده چی؟
وایی نه من دیگه طاقت این یکی و ندارم.
در زدن... یعنی امد؟ امیدوارم...
خواستم درو باز کنم که...در با شدت بیشتری زده شد..
چشم چشمی نداشت.
من: کیه؟

در با شتاب باز شد، خورد تو صورتم و پرت شدم رو زمین.
من: ت...تو کی هستی؟

بلند شدم و خواستم فرار کنم که ساعد دستم و گرفت.
- آیدا منم...

یکم به چهرش دقت کردم. آره میشناختمش.

- پس تو زنده ایی!

فشار دستش بیشتر شد... یه ترسی تو جونم افتاد.

- تو اینجا چیکار میکنی؟

سرش و انداخت پایین و گفت

-متاسفم...

همون موقع با یه چیزی زد تو سرم...

از درد جیغ کشیدم.

- آیی داری چیکار میکنی؟

با تعجب نگام کرد و دوباره کوبید تو سرم.

اعصابم خورد شد! یعنی چی این کارا؟ دستم و از از دستش خارج

کردم و گفتم: بسه تو داری چیکار میکنی؟ واسه چی اینجاایی؟

با تعجب گفت: چرا بی هوش نمیشی؟

- چی؟ تو واسه چی میخوای من و بیهوش کنی؟

اسلحش و که تا الان متوجهش نشده بودم و رو شکمم قرار داد و گفت:

راه بیوفت.

من: چی داری میگی؟ تو...

داد زد: بت میگم راه بیوفت.

عقب عقب رفتم... نه دیگه از این فصقلی عمرا بخوام حساب ببرم.

داد زد: بات شوخی ندارم شلیک میکنم.

دویدم و رفتم آشپزخونه...

اونجا یه پنجره داشت و میتونستم از اونور فرار کنم...

همون موقع یه گلوله تو شیشه پنجره زد و دوباره صداش و پس کله انداخت: انقدر احمق نباش و به حرف من گوش بده.
با اسلحش تهدیدم کرد... بیخیال چاره ایی نیست..."

اشکام و پاک کردم... این چه زندگی بود؟!
چرا آدما انقدر متفاوتن؟ چرا انقدر دور و شدن؟
دلم تنگ شده... برای همه چیز...
برای آزادی که داشتم... برای زندگی راحتی که داشتم... چه زمستونی شد!

.. [۱۷/۰۹/۲۹ ۱۴:۱۴]

*

حس رعیت بودن بهم دست داده بود.
دستامون رو پشت گردنمون گذاشته بودیم تو اون ناکجا قدم بر میداشتیم.
یکیشون که موهای فری داشت ترانه رو هل داد و گفت: سریع تر راه برو.
ترانه: هی چته؟ مگه ارث باباتو خوردم؟
دوباره هلش داد.
- حرف نباشه راه بیوفت.
سوال اصلی اینجا بود؟ کجا داریم میریم؟ و اینکه تا کی باید راه ببریم؟

به یه تابلو رسیدیم... چون تاریک بود زیاد مشخص نبود روش چی نوشته شده...

بیشتر دقت کردم... مطمئن این تابلوی سبز رنگ جواب سؤال، کجا داریم میریم رو میداد...

بالاخره تونستم بخونمش، "تهران پنج کیلومتر"

یه لبخند کم جونی زدم، باید هرطوری که شده فرار میکردیم...

حدود سه کیلومتر دیگه راه رفتیم که به یه عمارت قدیمی رسیدیم... آسمان شب و تاریکی فضا، نمای ترسناکی از عمارت ساخته بود. از این عمارت ترسناک، یه زیر زمین سرد و تاریک نصیبمون شده بود.

با اینکه اواسط اسفند ماه بود اما در این ساعت شب بازم سرد بود. مثل بقیه ی دفعاتی که از یه جایی به جای دیگه میبردنمون،، ایندفعه هم توی زیرزمین جاگیرمون کردن دوتا بالشت و پتوهم دادن.

به دور و اطراف نگاهی کردم. هیچ منبع نوری،، بجز یه پنجره مستطیل شکل سی در چهل سانتی، در بالای دیوار که نور خورشید در حال طلوع رو به داخل این زیر زمین راه بده، نبود.

بجز اون پنجره هم، یه میز قدیمی زوار در رفته ی چوبی با ارتفاع یک متر، در گوشه دیوار قرار داشت.

دیوونگی بود، اما داشتم یه نقشه برای فرار میکشیدم.

دستی به دور کمرم کشیدم... توی این دوهفته شاید سائز کم کرده باشم...

خودم و نمیدونم اما ترانه که حسابی لاغر شده بود.

صدای پارس سگ از بیرون میومد.

بیخیال بابا هرچی شد، شد.

به امتحانش می ارزید.

به گوشه های بالایی سقف نگاه کردم...

عمر ا بشه اینجا دور بین کار گذاشت.

ترانه امد سمتم و گفت: چرا انقدر ساکتی؟ این همه حرف زدم به یکیشونم توجه نکردی.

واقعا حرف زد؟

من: حواسم پرت شد...

یکم چشم چشم کردم که ببینم کسی دور و اطراف هست یا نه.

وقتی مطمئن شدم ، آروم گفتم: من یه نقشه برای فرار دارم.

تقریبا جیغ زد : چی؟

سریع جلو دهنش و گرفتم: هییس... میخوای صدامون و بشنون؟

" فردا شبه"

صدا از بیرون میومد... مکالمه بین دونفر بود... گوشام و تیز کردم که ببینم چی میگن.

- ایناهم حوصله دارن دم و دقیقه مهمونی میگیرن.

- داداش من ، وقتی پول باشه چرا نباید حالش و ببرن؟ به نفع ما هم هست یه دلی از غذا در میاریم.

- آخه اینجا؟

- قدیمی هست. اما خیلی شیکه... آدم یاد مهمونی های دهه هفتاد میلادی میوفته.

-آی آی اون موقع ها مهمونی ها لطف و صفای دیگه ایی داشت...

خفاش ماده.. مادام طوفان و پیتر خان.

- یجوری میگی انگار اون موقع ها بودی.
- بابام که بوده، اون موقع ها صمیمیت بینشون چقدر زیاد بود. الان بچه هاشون افتادن به جون هم. بازم خوبه هر ششماه بیار دور هم جمع میشن و ادعا میکنن که باهم دیگه خوبن.
- حالا که یه مهمونی معمولیه... برای موفقیت در معامله ها انجام شده. باورش سخته که معامله رو رییس برد...
- بیا بریم آقا صدامون میزنه.
- یعنی فرداشب مهمونیه؟ بهترین موقع برای فرار...
- ترانه با بهت نگام کرد و گفت: نقشت چیه؟

*

- من: چیزی میبینی؟
- پاهش که رو شونهام بود بدجور میلرزید.
- من: خواهش میکنم تعادلت و حفظ کن...
- ترانه: دوتاشون بیرونن... یه سگ هم داره پرسه میزنه.
- من: خب...دیگه چی؟ محیط اونجا چطوره؟
- ترانه: جاده...پشت این پنجره ، حیاط یا باغ نیست...دقیقا جادست.
- من: عالیه...خیلی خوبه...آروم بیا پایین... آروم ...
- زانو هام و خم کردم که پرید پایین.
- ترانه: شونهات درد نگرفتن؟
- درحالی که داشتم شونه ی چپم و ماساژ میدادم گفتم: قابل تحمله...فقط ببین باید برای فرار یجوری خودت و از پنجره رد کنی... شیشه رو که میشکونیم ممکنه...

قیافش یجوری شد...

من: ولی ارزشش و داره... ما فرار میکنیم ... اصلا پول جمع میکنیم
برمیگردیم شهر خودمون. همونجا شروع به کار میکنیم.

ترانه: فقط امیدوارم برای رفتن زیاد زخمی نشم... من تحمل درد و
ندارم... آیدا؟ من رفتم بالا بعد تو چطوری میای بالا؟

یه نگاه به میز چوبیه کردم و گفتم: این و میزارم زیر پام... توهم یه
زحمت بکش از اونور دستات و دراز کن.

ترانه با تردید گفت: میزه خیلی قدیمیه... نشکته یوقت.

من: نه فکر نکنم... بیا بیار دیگه نگاه کن ببین امنه؟ تا شروع کنیم.

میز و اوردم نزدیکه خودمون تا اگه ترانه تونست بره منم سریع برم
رو میز...

دوباره با کلی گرفتاری تونست روی شونهام بالیسته... باید خدارو
شکر میکردم که یه زمانی ترانه ژیمناستیک کار حرفه ایی بود.

ترانه: آیدا کسی نیست.

من: زودباش... شالت و بیچون دور دستت و یه مشتی بزن تو شیشه...

ترانه: آیدا میترسم بیوفتم.

پاهاش و سفت گرفته بودم.

من: نترس وگرنه واقعا میوفتی.

ترانه: فقط حواست باشه ممکنه شیشه رو که میشکونم بریزه پایین.

به شونه هام داشت فشار میومد...

من: ترانه زود باش، خواهش میکنم.

ترانه: خدایا خودت کمک کن.

شالش و دور دستش پیچید.

.. [۱۷/۰۹/۲۹:۱۸:۱۴]

نزدیک بود بیوفته ولی باهر بدبختی بود تعادلش حفظ کرد... شیشه رو زد شکوند...

من: ترانه زود بپر... بدو.

ترانه: آیدا شیشه ها...

من: برو... ارزشش و داره... بهتر از این موندنه.

خودش و کشوند بالا...

ترانه: آیی دستم...

پاهاش از رو شونهام جدا شده بود... سریع میز و اوردم زیر پاش و رفتم روش... یکم لق میزد...

هلش دادم...

ترانه: آخخ آیدا شکم... شیشه رفت توش.

خیلی ناله هاش درد ناک بود... دلم سوخت...

من: اشکالی نداره... تو فقط برو...

صدای پارس سگ بلند شد... امیدوار بودم بخاطر صدای بالای موزیک کسی صداش و نشنوه اما تقریبا خلاف این بود...

من: ترانه بدو...

ترانه: آیدا دیگه نمیتونم... دارم میمیرم...

من: ترو خدا ترانه... اگه نری هردومون و میکشن.

بیار دیگه هلش دادم که همون موقع در زیر زمین باز شد...

یکی داد زد : شما دارین چه غلطی میکنید؟
بالاخره ترانه تونست رد بشه...
سریع دستاش و دراز تا بگیرمشون.
ترانه: آیدا زود باش...
دستاش و گرفتم و اونم من و کشید بالا...
همین که دستم روی جا پنجره ایی گذاشتم خیسی خون و زیر دستم حس کردم..
از درد اشکام جاری شد...
ترانه ساعد دستام و گرفت تا بکشونتم بالا.
ترانه: چیزی نیست... بهش اهمیت نده...
از یه طرفیم صدای اونا میومد که تهدید میکردن...
داشتم خودم و میکشوندم بالا که...
ترانه جیغ زد: آیدا بدو...
دیگه نمیتونستم... یه تیر به پای راستم زده بودن...
من: ترانه برو... الان میان دنبالت...
ترانه گریش گرفت: حرف نزن فقط سعی کن بیای بالا.
من: بت میگم برو... نمیتونم... بخدا نمیتونم... تیر خوردم..
گریم گرفته بودم...
ترانه هم گریش گرفت: آیدا ماباهمیم... نمیرم... یا باید بیای یامن نمیرم.
من: بت میگم برو... بزار زحمتامون نتیجه بده...
ترانه: نه آیدا...

خدایا از این دختره...نمیدونستم کدوم دردم و تحمل کنم...
با حق حق گفتم: ترانه ترو خدا برو...من چیزیم نمیشه...اگه تو بری منم
زودتر پیدا میکنن...
یکی پام و از پشت گرفت کشید...
جیغ زدم: برووو.
ترانه: متاسفم...
هنوزم دستام و ول نمیکرد...
اما صدای پارس سگ که امد ترانه جیغ کشید و ساعد دستام و ول
کردم...
صدای دویدنش و شنیدم و خیالم راحت شد.
دوباره داد زدن: بیا پایین وگرنه نفلت میکنم...
خیلی درد داشتم...
دستام ناخواسته رها شدن و محکم خوردم زمین...از درد چشمام و
بستم...

.. [۱۷/۰۹/۲۹ ۲۱:۱۴]

آیدین

نیکلاوس: لعنتیا... لعنتیا... بازم فرضیه هام غلط از آب در امد. با
دستای خودم تیکه تیکه شون میکنم.

یهو صورتش مچاله شد... دستش و رو دلش گذاشت.
نامردا بدجور با چاقو به عضلاتش آسیب زدن.
من: بهتره بشینی.

بهداد گوشه ی دیوار نشسته بود...

اونم حالش خراب بود.

اما من بیشتر از همه عذاب وجدان داشتم.

اگه اون روز تنه‌اش نمی‌زاشتم...

نیکلاوس: آخرش به هدفش رسید... معامله رو از چنگم در آورد...
حالا کلی اعتبارش رفته بالا. فقط کافیه دستم بهش برسه... تا آخرین
قطره ی خونس و از تنش خارج نکنم آروم نمیگیرم.

باربد: ای کاش... ای کاش میشد پلیس و در جریان بزاریم.

نیکلاوس داد زد: نمیشه... اول از همه خودمون و میگیرن میندازن
زندان... بعدشم اصلا پیگیری نمیکنن... اما مطمئن باش تقاص اون
ضربه و غلطی که کردن و، ده برابرش پس میدن.

نیکلاوسی که همه از قدرت و خطرناک بودنش حرف میزدن الان
بدجور تو مخمصه افتاده بود.

دو هفته پیش وقتی که...

"

من: چیکار برات بکنم داری میمیری؟ باید ببرمت بیمارستان.

خون همینطور از دهنش میریخت بیرون... با تته پته گفت: از تو
موبایل شماره ی فربدی رو بردار... زنگ بزن بهش ...

و دوباره میخواست از حال بره..."

و الان ما از سرناچاری به تهران برگشتیم.

باربد: آیدین... کجا سیر میکنی؟
همشون داشتن نگاهم میکردن.
من: من میرم بیرون یه هوایی عوض کنم.
از انبار ادم بیرون... سرم خیلی درد میکرد.
چه ساده آیدا و ترانه قربانی دنیای خلافتکارها شدن!
متوجه یه سری سرو صداها شدم...
بوی دردسر میومد.
رفتم پشت انباری... یه نفر اونجا بود...
یه کارایی داشت میکرد...
پشت دیوار ایستادم.
یهو مثل سیخ ایستاد... دور و اطرافش و نگاهی انداخت و شروع کرد
به دویدن.
یعنی متوجه من شد؟ چقدر فرزه!
دنبالش دویدم...
سرعت من بیشتر از اون بود، تا بهش نزدیک شدم یقه ی لباسش و
از پشت گرفتم و سریع کوبوندمش به دیوار...
صورتش و پوشونده بود، هم خیلی ترسیده بود... هم متعجب شده بود.
رو بندش و با خشونت برداشتم که...
باناباوری گفتم: پدرام؟ تو... تو اینجا چیکار میکنی؟
همون موقع صدای باربد آمد که داشت صدام میزد...
با یه نفرت و غم خاصی نگام کرد که حسابی شوکه شدم...
من: جواب من و بده...

در یه حرکت من و هل داد و فرار کرد.
این دفعه نرفتم دنبالش...
چرا اینجا بود؟ داشت چیکار میکرد؟...
رفتم همونجایی که دیدمش... بادیدن اون بمب کوچولو قلبم گرفت... چرا
باید اینجا بمب بزاره؟
همون موقع باربد رسید و گفت: تو کجایی؟ یه ساعته دارم صدات
میزنم...
با ناباوری خم شدم و نگاهی به بمبه انداختم... هنوز فعال نشده...
باربد: هی باتوام...
امد ستم و گفت: ترانه زنگ زده...
یهو نگاهش کردم...
من: چی؟
باربد: گوش نمیدی دیگه... ترانه الان زنگ زد... فرار کرده...
هول شده گفتم: حالش چطور بود؟ آی... آیدا...
باحالت تاسف گفت: آیدا همراهش نیست... الان بهداد رفته دنبالش...
شل شدم... یعنی چی همراهش نیست؟ نکنه کشتنش؟...

.. [۱۴:۲۴ ۲۹/۰۹/۱۷]

ترانه: چرا کاری نمیکنید؟ من دارم بهتون میگم اون کجاست.. ولی شما
همینطور دارید بر و بر من و نگاه میکنید... اگه اون و بکشن چی؟

همینطور گریه میکرد و اشک میریخت.

بهداد سعی کرد آرومش کنه

- ترانه باید آروم باشیم... بیا اول بریم بیمارستان... به احتمال زیاد زخمات نیاز به بخیه دارن.

ترانه: نه... تا وقتی آیدا نیاد من هیچ جا نمیرم... دوست من اونجا داره عذاب میکشه اونوقت من...

گریه امونش نداد...

نیکلاوس: باید حساب شده جلو ببریم... ما هیچ نقشه ایی ندارم ؛ اگه بخوایم مثل سری قبل عمل کنیم اوضاع بدتر میشه.

رفتم سمت باربد که داشت اون بمبی که به گمونم پدرام قرار بود کار بزاره، رو بررسی میکرد.

من: اوضاع چطور پیش میره؟

باربد با دقت توضیح داد: وقت نکرده فعالش کنه... اگه فعال میشد خیلی بد میشد چون میزان انفجارش در حدیه که میتونست هر چهار نفرمون رو ناقص کنه. چرا داداشت میخواست همچین کاری و بکنه؟ فکر میکردم خیلی باهم خوبین.

باورم نمیشد... پدرام چش شده؟ واسه چی اینکارو میخواست بکنه؟

با شک گفتم: تو... تو مطمئنی که این بمبه همچین خواصی داره؟

سرش و با کلافگی تکون داد و گفت: آیدین چرا نمیخوای قبول کنی که داداشت حتما یه دشمنی با نیکلاوس داره؟... فقط مسئله اینه که زیر دست کیه؟

نیکلاوس امد طرف ما...

- مشکل چیه؟

باربد: بازم یه بمب دیگه... ببین مدلش آشنا نیست؟

نیکلاوس خیلی جدی بمب و تو دستش گرفت و گفت: دوشیزه شب... باید حدس میزد.

من: دقیقا کیه؟

نیکلاوس: انقدر گستاخ شدن که برا من بمب کار بزارن... ایناهم برا من دم در آوردن... اون موقع ها که پوششون میدادم و زیر دستم بودن باید میفهمیدم هوا برشون داشته... حالا هم معامله های من و بهم میریزن... روباه های کثیف.

من: حالا اینارو ولش کن... این دوشیزه ایی که گفتی...

حرفم و قطع کرد و گفت: ترانه و آیدارو اینا دزدیده بودن... حرصم گرفت...

-آخه چرا؟ اونا چیکارن؟

نیکلاوس: احتمالا همه ی کارها بوسیله عسل انجام میشه... چون آیدا و ترانه بیار اون و شناختن... پس...

من: قانع کننده نیست... منطقی نیست... اصلا...

بهداد امد سمتمون و گفت: بچه ها من ترانه میخوام ببرم یه جای امن...

نیکلاوس یه دسته کلید براش پرت کرد و گفت: ببرش خونه من... هیچکس اون اطراف پیدااش نمیشه. اینطوری دیگه مجبور نیستم آنجل و بسپارم به این و اون...

بهداد: راستش... اممم... گلوریا...

نیکلاوس پووفی کشید و گفت: اون بی آزاره ولی میتونی داخل یه قفس شیشه ایی بزاریش... دختر خوبیه ازش بیرون نمیاد...

تو دلم به افکارش خندیدم...اگه به ماره باشه ، میخواد هممون یه لقمه
ی چپ کنه...

.. [۱۷/۰۹/۲۹ ۳۲:۱۴]

من: فقط به ترانه چیزی نگو...وگرنه...
بهداد: مگه از جونم سیر شدم؟ ما دوباره موفق نشدیم و این واقعا...
ادامه نداد...

من: همون موقع که ترانه گفت باید شروع میکردیم ،نه یه هفته
بعدش...

بهداد: خب من تموم این مدت اینجارو زیر نظر داشتم...
باربد پرید وسط حرفش: اون زیر نظر داشتن تو به درد عمت
میخوره...احتمالا همون موقع که ترانه فرار کرده اونم دور کردن.
محکم پام و به تنه ی درخت زدم و زیر لب غریدم: لعنتی!

باربد: بهتره آروم باشی...من میگم زندهست...

بهداد: مگه پیشگویی؟

باربد: بسه توهم...

هرسه تامون سوار ماشین شدیم.

حیف اون همه بمب و اسلحه ایی که آورده بودیم.

به نیکلاوس پیام دادم که ماموریت ناموفق بود و بیاد انبار.

اون زودتر از ما به انبار رسیده بود.

نیکلاوس: خودتون قبول دارید که چقدر بدشانسیم؟...

هممون سر تگون دادیم.

نیکلاوس: هفته ی دیگه جمعه من به یه مهمونی سالیانه دعوت شدم... البته شما هم دعوت شدید.

من: اه چه جالب! حالا مهمونیه چی هست؟

یه پوزخند و چشمک زد و گفت: خودت و آماده کن ،عسل هم میاد.

زیر لب پوفی کشیدم و گفتم: امدنمون که اجباری نیست؟

نیکلاوس: چرا اتفاقا... بدنمایشی و از دست میدی.

باربد: کجا برگزار میشه؟

نیکلاوس یه کارتی از تو جیب کتش در آورد و نگاهی بهش انداخت و گفت: تو جردنه...

بهداد: اوه...چه مایه دار! حالا دعوتی از طرف کیه؟

یه پوزخندی زد و گفت: این مهمونی سالیانست...همیشه یه روز قبل از تحویل سال جدید...یه نفر از ما چهارنفر هر سه سال یکبار یه مهمونی باید بگیره که همه ی ما اونجا جمع بشیم.سال دیگه نوبت منه.البته اگه زنده بمونم.

باربد: صبر کن ببینم...گفتی چهارنفر ؟ پس باید هرچهارسال یکبار باشه!

نیکلاوس: خب ما تو جمع چهارنفرمون دوقلو داریم...که میشه گفت یه نفر حساب میشن...خودشون و وحشت و تاریکی صدا میکنن...اما ما بهشون میگی لولک و بولک...پت و مت مادام طوفان هم بهشون میگی.

من: حالا مهمونی و این پت و مت میگیرن؟

سرش و بنشونه ی نفی تکون داد.

نیکلاوس: دوشیزه ی شب برگزار میکنه.

من و باربد همزمان بهم نگاه کردیم. شاید اونم به همون چیزی که من فکر میکردم، فکر میکرد.

باربد: احتمالش هست آیداهم...

نیکلاوس سریع حرفش و قطع کرد: نه... چون آیدا یه اسیره... انقدر احمق نیستن که آیدارو اونجا نگه دارن.

بهداد خیلی ریلکس گفت: اصلا شاید آیدایی وجود نداشته باشه.

همین و که گفت من و نیکلاوس با غضب نگاهش کردیم.

نیکلاوس: درضمن اگر همراه من میان، باید بهتون بگم که اونجا از ایجاد هر دردسری جلوگیری کنید...

با ابهام بهش نگاه کردم... نیکلاوس میخواست یه شب بی خطر داشته باشه؟

بهداد: چرا باید اینکارو بکنیم؟

نیکلاوس یه لبخند شیطانی زد و گفت: چون ما در خیال راحت باید از مهمونی لذت ببریم تا بچه ها راحت کارشون رو انجام بدن.

حدش و میزدم... یه لبخند کج زدم که باربد با کف دستش کوبید رو پیشونیش و گفت: میدونستم... میدونستم که حاضر نیستیم یه شب مثل آدمای متشخص بریم مهمونی.

نیکلاوس بهش اشاره داد و گفت: مطمئن باش متشخص ترین افرادو توی مهمونی میبینی.

روزها میگذشت و تا اینکه روز مهمونی رسید...
یه هفته مثل برق و باد گذشت... فردا صبح عیده... عیده و من هیچ
کاری برای سال نو نکردم... این چندوقته حتی اشکان هم زیاد
نمیدیدم... اونم درگیر زن و زندگی و خریدهای سال نو بود...
فکر میکردم که امسال و میتونم با پدرام تحویل کنم اما... اشتباه فکر
میکردم. احتمالا امشب اون و میدیدم.
حتما باید باش حرف بزنم.
موهام و یه ور شونه کردم و ژل زدم.
یه پاپیون مشکی به دور یقم بستم...
با اون کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید ، حس کردم دارم به یه
مهمونی دهه هفتاد میلادی میرم.
خودمم نمیدونم چطور حاضر شدم به حرف نیکلاوس گوش بدم و
پاپیون ببندم؟... مسلما کراوات و به این ماسکاسک ترجیح میدادم ، اما
خب تنوع بد نبود.
سوار ماشینم شدم... یادم باشه در اصرع وقت یه صافکاری
ببرمش... حسابی از ریخت افتاده بود.
رفتم دنبال باربد... منتظرم ایستاده بود...
وقتی سوار شد گفتم: چرا باید ماشینت و بفروشی؟
باربد: سلام... منم خوبم، سلامتی، سال نوی توهم پیشاپیش مبارک...
من: مثل دخترا رفتار نکن...
باربد: میفهمی ورشکستگی و بی پولی یعنی چی؟ مجبور شدم سهام و
ماشینم و بفروشم... به توهم پیشنهاد میکنم به محض اینکه آیدارو پیدا

کردی از این کشور بزنی بری... چون با این خرابی هایی که بوجود آوردیم هر لحظه ممکنه اعتبارمون رو به هر قیمتی از دست بدیم.

من: واقعا متاسفم... اتفاقا میخوام همین کارو کنم...

استارت ماشین و زدم و راه افتادیم.

من: نیکلاوس گفته عسل از شوهرش همون موقع که باردار بوده طلاق گرفته... یعنی پدر آنجل هیچوقت دخترش و ندیده... میخوام اون و پیش پدرش ببرم.

باربد: مطمئنی میتونی پیداش کنی؟

.. [۱۴:۳۲ ۲۹/۰۹/۱۷]

خندیدم و گفتم: من با ترسناک ترین و خطرناکترین آدمی که خیلی زیرک و بیرحم هست رفیق شدم. نمیتونم پدر آنجلینا رو پیدا کنم؟ اسم و فامیل پدرشم درآوردم... حتما میتونم پدر و دختر و بهم برسونم.

باربد: خود دانی... راستی پاپیون قشنگیه... امشب چهرت عوض شده... نگاهی به خودش کردم و گفتم: توهم همینطور.

.. [۱۴:۳۷ ۲۹/۰۹/۱۷]

به محل برگزاری مراسم رسیدیم... عمارت قشنگ و بزرگی بود... معماری که داشت بیشتر به سبک آمریکای قرن بیست میخورد.

باربد: واو... اینجا بینظره!...

من: بعد تو فکر میکردی که آیدا ممکنه اینجا باشه.

خندش گرفت و گفت: تو هم همین فکر و داشتی... اما ماهم اگه مثل نیکلاوس میدونستیم همچین چیزی در انتظارمونه...
ادامه نداد...

باغ خیلی بزرگی بود... پر از مجسمه های اسطوره ها و الهه های یونانی...

از هرکول و پرسئوس و آشیل و پاریس تا آتنا و آرمیس و هرا و آفرودیت...

هرکس ندونه فکر میکرد اینجا آمریکاست نه ایرانی که تمدن چند هزار ساله داره.

بالاخره از بین اون همه مجسمه گذشتیم به داخل خونه پا گذاشتیم...
شرط میبندم ارتفاع سقفش بیشتر از ششمتره...
خوش به حال صاحبش...

از دور نیکلاوس و بهداد و دیدیم که دور یه میز گرد ایستاده بودن.
نیکلاوس فوقالعاده شده بود... اون موهای بورش و روبه عقب ژل زده بود...

باربد: واقعا لازم بود هر چهارتامون مثل هم لباس بپوشیم؟
من: آقای Monster به این استایل علاقه داشتن. چه میشه کرد؟
به میز که رسیدیم نیکلاوس گفت: به به میبینم که همتون به درخواست من توجه خیلی خوبی کردین عزیزم.

خندم و کنترل کردم... این عزیزم اصلا با جمله ارتباط جالبی نداشت...

آهنگ لایتی گذاشته شده بود... بیشتر اونایی که تو مهمونی بودن چهره های غربی داشتن... قیافشون داد میزد که ایرانی نیستن.

قد بلند و لاغر... بعضیاشون برنزه... بعضیاشونم شیربرنج...

من: دوست دارم دوشیزه ی شب و ببینم.

بهداد: جات بودم همچین خواسته ایی و دوست نداشتم.

نیکلاوس انگار داشت بزور خشمش و کنترل میکرد: لعنتی نیستش... امیدوارم بویی از ماجرا نبرده باشه.

یه دختر قد بلند که این یکی استثنائن ایرانی به نظر میرسید سمت ما امد و گفت: سلام عرض شد آقایون...جناب نیکلاوس از ملاقات با شما بسیار خرسند هستم...

لحنش دقیقا مثل اینا بود که میخوان یه معامله ی بزرگی انجام بدن.

نیکلاوس یه لبخند مصنوعی زد و دست دختره و رو گرفت و بوسید...

نیکلاوس: من هم از دیدار شما خوشنود هستم خانم جوان...

بهداد آروم در گوشم گفت: اشتباه برداشت نکنیا...فامیلش جوانه.

سری به نشونه " آهان"تکون دادم.

جوان خنده ایی کرد...

نیکلاوس: افتخار میدید؟

جوان: باکمال میل.

اه اه حالم بهم خورد ...نیکلاوس و این کارا؟

بهداد : خدا شانس بده.

باربد: والا...دیدی؟ بزور به ما نگاه میکرد.

بهداد: این و ولش کن...اونی و که داره با متانت خاصی از پله ها پایین میاد و کجای دلم بزارم؟

ناخواسته نگاهم به سمت پله ها سوق پیدا کرد...

عسل بود... بایه پیرهن بلند مجلسی قرمز رنگ...
اینکه عسل و در این وضع میدیدم خلاف تصورات من قبل از مرگ
دروغین آیدا بود...
هرچند که بازم خواستنی و جذاب بود.
نمیدونم با چه رویی ،، ولی امد سمت من...
عسل: سلام خوش امدی.
سعی کردم سرد برخورد کنم... اگه به من بود میخواستم همونجا خفش
کنم ولی به نیکلاوس قول داده بودم. یه امشب دردرس نه.
من: ممنون.
عسل: باورش سخته که میبینم کت و شلوار پوشیدی و همینطور پاپیون
بستی... اما از حق نگذریم خیلی بهت میاد.
باربد سرفه ی مصلحتی کرد و گفت: سلام عرض شد...
عسل نگاهی به سرتاپاش انداخت و گفت: سلام افتخارشنایی با چه
کسی و دارم؟
باربد دستش و دراز کرد و گفت: بهرامی هستم... باربد بهرامی.
عسل هم دستش و گرفت فشورد: منم عسل هستم... عسل
تیموری. خوشبختم.
طوری جملش و گفت که انگار فهمیده باربد کیه...
باربد بایه پوزخند گفت: همچنین.
عسل به بهداد نگاه کرد و گفت: بهداد آقا هم که اینجا هستن... فکر
نمیکردم روزی باهم کنار بیاین.

این و روبه من گفت. ولی بهداد جوابش و داد: وقتی بعضیا گند میزنن به زندگی آدم... مجبوریم سازگار بشیم.

عسل توجه چندانی نکرد اما خیلی اعصابش بهم ریخت.

عسل: افتخار میدین آقای هخامنش؟

سرم و با کلافگی دوران دادن... یه امشب... یه امشب دردرس بی دردرس...

دستش و گرفتم و باهم به محل رقص رفتیم.

عسل: فکر نمی کردم قبول کنی...

بازم زمزمه کردم: یه امشب...

و در آرامش ، برای اولین بار، یه رقص دونفره رو با عسل تجربه کردم...

.. [۱۷/۰۹/۲۹ ۰۸:۱۵]

آیدا

نم نم بارون؟ شوخیت گرفته؟ این سرما قرار نیست جاش و به بهاری بودن بده؟

تو اتاق و بیشتر نگاه کردم... یعنی اینجا یه سلاح سرد وجود نداشت؟

بازم با خودم تکرار کردم... انتقام راه درستی نیست آیدا... با انتقام چیزی به حالت اولش برنمیگرده...

نفسم و فوت کردم... قرار مون یادم نرفته... قرار نیست عوض بشی...
بالاخره یه چیزی از توی اون کشو پیدا کردم... یه چیز که نه.
یه عالمه چاقو و انبر و چیزای شکنجه آور.
همون یدونه چاقوی ضامن دار بسم بود...
با دکمش یکم بازی کردم...
تیغهی چاقوش سیاه بود... درست مثل همون چاقویی که باعث شد
همیشه یه چیز و یادم بمونه...
من چی از این دنیا کشیدم.
دوباره دکمش زدم و که مستقیم تیغش روبروی صورتم قرار گرفت.
امدم برم سمت پنجره که ...
چشمم به آینه خورد... یا دقیق تر بگم، به چهره ی خودم تو آینه...
با ناباوری صورت زبرم و لمس کردم.
بغضم گرفت... کلاه اون لباس تنم و که با هزار بدبختی کش رفته بودم
بیشتر رو صورتم کشیدم...
رفتم سمت پنجره... یعنی میتونستم از این ارتفاع بپریم؟
یه جمله تو ذهنم جرقه زد.
"تحمل کن... ارزشش و داره"
دقیقا همون جمله ایی که به ترانه گفتم... حتی نمیدونم تونست بره پیش
بهداد یا نه ...
پنجره رو کنار زدم... بیخیال فوقش دست یا پات میشکند...
آیدا عاقلانه تصمیم بگیر...

عاقلانه تر از این آخه؟ ترجیح میدم بمیرم ولی دیگه یه لحظه هم اسیر نباشم.

مثل همیشه کسی نیست نجاتم بده.

خودت باید بری... خودت باید هوای خودت و داشته باشی.

پنجره رو باز کردم...

هیچکس این پایین نبود... اما این مجسمه ها بدجور با آدم حرف میزدن.

پام و لبه پنجره گذاشتم، کمرم خم کردم... به جون خودم بیشتر هشت متره...

نفس عمیقی کشیدم... خدایا به امید تو.

باید بتونی... باید...

اصلا زنده میمونم؟ اگر زنده نموندی که بهتر... زودتر راحت میشی. برای خودم یه حالتی در نظر گرفتم که وقتی سقوط کردم دردش کمتر باشه.

خودم و رو پهلو قرار دادم... چاقورو پرت کردم که اگه افتادم و زنده موندم حتما برشدارم... ممکن بود موقع برخورد با زمین، ضامنش برداشته بشه و ناکارم کنه.

چشمام و آرام بستم و... پریدم.

وقتی پریدم چشمام و باز کردم... وایی چه وحشتناک! چه ارتفاعی! چه سرعتی!

چرا نمیوفتم؟

تو خودم جمع شدم و ...

حس میکردم قلبم از تو دهنم پرید بیرون...

یه مایع رقیقی هم از سوراخ های دماغم سرازیر شده بود...
وقتی درد داری یعنی هنوز زنده ایی.
چندتا نفس عمیق کشیدم...
دنده ها و قفسه سینم با هر نفسم درد میگرفت...
فکر کنم موقعی که با زمین برخورد کنم یه کله ملق زدم چون الان رو
کمر خوابیده بودم...
صبر کن ببینم؛ من انجامش دادم؟
خودم و با هر زحمتی بود روبه پهلو کردم.
بزور بلند شدم.
خیلی کوفته بودم. شانس اوردم. بدجور شانس اوردم که جاییم نشکست.
به اون پنجره نگاه کردم... چه ارتفاعی داشته!
خودم و تکوندم... خوب شد اینجارو چمن کاری کردن...
یکم چشم چشم کردم و چاقو رو دیدم...
سریع برشداشتم و گذاشتم تو جیب مانتوم.
اون مایعی که از دماغم سرازیر شده بود لمس کردم و با دیدنش یه
حالی بهم دست داد... خون بود؟ آب بود؟ یه چیزی مابین ایندوتا...
موقع راه رفتن متوجه شدم که ای بابا هم حیاط پر از شیشه خورده و
ایناست... هم من یکم میلنگیدم...
شال تو سرم از سرم کندم و پارش کردم...
نصفش و به صورت روسری به سرم بستم...
با اون تیکه های دیگه هم پاهای بدون کفش و جورابم بستم تا زخمی
نشن.

کلاه اون بلوز گرمکنه رو دوباره روسرم کشیدم.
خیلی ریلکس تو باغ اون عمارت مشغول راه رفتن شدم.
از تو پنجره خواستم یه سرگوشی آب بدم...
یعنی آیدین هم امده بود؟
بیشتر دقت کردم... چیز زیادی مشخص نبود اما...
با دیدن آیدین یه لبخند غمگین زدم. خوشحال بنظر میرسید.
اشکی که لجوجانه از چشمم چکید و پاک کردم.
اون موقع ها که بچه بودم خیلی دوست داشتم ببینم با پاپیون و کت و
شلوار چه شکلی میشه.
سریع از کنار پنجره کنار رفتم.
این قسمت و باید مثل اسب میدویدم.
نفسم و حبس کردم. شروع کردم به دویدن.
بیشتر مثل این بود که دارم لی لی میرم. بخاطر پای لنگونم بود. حس
سایتیر بودن بهم دست داد.
وقتی از باغ امدم بیرون، از خوشحالی میخواستم جیغ بزنم.
یعنی تموم شد؟ بعد از یه ماه بالاخره تموم شد...
[۱۷/۰۹/۲۹ ۱۲:۱۵] ..

تو کوچه ها همینطور قدم میزدی...
پرنده هم پر نمیزد.

اصلا انگار نه انگار فردا عید بود... آههه عید بود...
تا چهار ساعت دیگه سال تحویل میشد.
دلم میخواست از خدا بپرسم... من کجای کارم اشتباه کردم که این حال
و روزمه.
به تکه سنگی کنار پام لگد زدم که انگشتای پام درد گرفت...

""آهنگ پیش فرض""

""((یه گوشه ی این شهر...یه قصه ی کوتاه
یه کوچه ی بن بست...کنار یه ایستگاه...
تنها...تو بامن همراه...تنها...تو بامن همراه.
دردام و گرفتی...تا خوب باشه حالم.
نداشتی بگیره...هوای خیالم
دستات...آرامشم داد...دستات...آرامشم داد.

هیچکی نمیبینه...بعد از تو میپاشم...
پر میشم از خالی...دیگه نمیتونم...شکل خودم باشم.
آیندم و بی تو...ندیده میفروشم.
میترسم از دوریت...از اینکه برداری...دستات رو از دوشم.
میترسم از دوریت...نرو از آغوشم)""

از راه رفتن خسته شده بودم...

روی پیاده رو نشستم. چاقو رو تو دستم گرفتم و با دکمش بازی کردم...

با هرباز و بسته شدن حس میکردم آتیش نفرت و انتقامم داره شعله ور تر میشه...

خدا لعنتتون ... نه... نفرین نکن...

حس میکردم دارم از این همه خشم و کینه آتیش میگرم...

انگشتم و پشت تیغه ی چاقو گذاشتم و اینبار خیلی آروم تر برش گردوندم...

بلند شدم و زیر لب زمزمه کردم: "تکرار اسمته... تموم دفترم ... این خونه بعد تو... میریزه روسرم... سایت کم شه ... بارون میشم... خاموش میشه... آتیشم ..."

اشکام سرازیر شدن...

یه سری خاطرات تلخ از جلو چشمام گذاشتن.

"داد میزد: بهم بگو آنجلینا کجاست؟... انبار اصلی نیکلاوس کجاست؟

با صدایی که از ته چاه میومد گفتم: نمیدونم... به خدا نمیدونم...

و دوباره زد و خورد ها از سر گرفته شد."

چقدر اون موقع ها دلم به حال خودم میسوخت... خودم و به بیهوشی میزدم تا دست از سرم بردارن...

و اونا چه بیرحمانه رو تن بیجونم آب جوش میریختن تا مثلاً بهوش بیام.

از جلو چندتا سوپر مارکتی رد شدم.

شماره هیچ کس حفظ نبودم.

آدرس هیچ جاییم بلد نبودم.
اینکه کجام و هم نمیدونم...
یعنی باید به طوری پیش ماشین آیدین می‌موندم تا اون بیاد؟ یا می‌زدم
ماشینش و داغون می‌کردم تا اون بیاد ببینه؟
مسلماً عاقلانه نبود.
از کجا معلوم نگهبانا زودتر از اون به ماشین می‌رسیدن...
اصلاً اعتباری به آیدین بود؟ اون سری که تو کوچه ها ولم کرد و
رفت... ولی خب بعدش برگشت...
ای بابا خل شدم رفت.
ای کاش بجای کش رفتن به چاقو، به موبایل برمیداشتم.
شماره آیدین و که بلد نبودم... حداقل شماره پلیس و که بلد بودم.
حالا مثلاً کی امد سراغم برا اخازی و آزار و اذیت؟
یکم بیشتر راه رفتم که به انتهای کوچه رسیدم و فلکه رو دیدم.
اینجا هم که خلوته...
خب چی فکر میکردی؟ الان نزدیکای سال تحویل... کی میاد بیرون؟
رفتم رو چمنزار فلکه نشستم...
همون موقع صدای بمب امد.
یعنی انقدر زود گذشت؟ یعنی الان واقعا ساعت چهار صبح بود؟
ناخواسته به آه کشیدم و دعای یا مقلب القلوب و تو دلم خوندم.
با خودم گفتم اگه بتونم تا صبح اینجا دووم بیارم خیلی خوب میشد...
اون موقع راحت تر میشد دنبال آدرس گشت.

فکر کنم الان ساعت نزدیکای پنج باشه... شهر به قدری ساکت بود که مو به تن آدم سیخ میشد.

صدای یه ماشین از دور امد...

از رو چمن بلند شدم و یه سنگ هم تو دستم گرفتم.

ماشینه وارد خیابون شد...

یه سانتافه مشکی رنگ درب و داغون بود. به رانندش که نگاه کردم... گفتم چقدر شبیه آیدینه.

چه جالب! هم ماشینه مثل آیدینه... هم رانندش...

صبر کن ببینم... نکنه واقعا آیدینه؟

فلکه رو که خواست دور بزنه بیشتر زوم کردم... به جان خودم خودش بود...

اما دیگه دیر شده بود...

دویدم دنبال ماشین و داد زدم: آیدین صبر کن...

سرعتش زیاد بود. از سر ناچاری سنگ و پرت کردم که خورد به بدنه ماشین.

این خودش پوکیده بود، پس مشکلی نداره.

تا ماشین ترمز کردم دویدم سمتش تا بهش برسم.

داد زدم: آیدین...

.. [۱۵:۱۶ ۲۹/۰۹/۱۷]

آیدین

دوتا مرد که خیلی شبیه هم بودن آمدن سمت نیکلاوس.
یه کلی باهم حرف زدن.
به گمون همون لولک و بولکن به قول نیکلاوس.
باربد: بچه ها ده دقیقه دیگه سال تحویل.
حس خاصی به این کلمه نداشتم.
چون مسلماً لحظه ی خاصی قرار نبود اتفاق بیوفته... مخصوصاً بین
این همه غیر ایرانی.
نیکلاوس آمد سمت ما. این چهره ی در ظاهر آروم ریلکس و من
میشناختم که الان درونش یه طوفان سهمگین در حال وقوعه.
نیکلاوس: دختره ی مغز استخوانی مهمونی گرفته خودش نیومده.
من: یعنی فهمیده؟
نیکلاوس: نه... عسل حرف بوداری به تو نگفته؟
سرم و به طرفین تگون دادم.
باربد: امکانش هست بخواد سال تحویل و پیش کسی بمونه؟
نیکلاوس: هه اون؟ عمرا...
بهداد: پنج دقیقه دیگه سال تحویل...
نیکلاوس: تو نمیخواستی پیش ترانه باشی؟
بهداد: آره میخوام... ولی نشد... الان بهش زنگ میزنم.
بعد از این حرفش موبایلش و درآورد و به ترانه زنگ زد و باش
صحبت کرد.

کاملاً مشخص بود داره منت کشی میکنه که از دل ترانه نبودنش و دربیاره.

تا خود سال تحویل باهم دیگه حرف زدن و بعدش قطع کرد.

بهداد: عیدتون مبارک.

من: عیدتوهم مبارک.

باربد: اه چقدر بی ذوقید... بابا سال نوتون مبارک.

نیکلاوس: امیدوارم سال خوبی باشه.

اونایی که ایرانی بودن به هم تبریک می گفتن.

عسل امد سمتمون و گفت: سال نوتون مبارک آقایون.

مشخص بود بابت دزدیده شدن دخترش میخواست هممون و خفه کنه.

پس نیکلاوس راست میگفت که توی این مهمونی هیچکس دنبال شر درست کردن نبود..

هممون سری تکون دادیم و ابراز خوشحالی کردیم.

دیگه داشت حوصلم سر میرفت.

بودن یا نبودنم فعلاً فایده ایی نداشت.

من: من میخوام برم. باربد میای؟

باربد با تعجب نگاهم کرد و گفت: به این زودی؟

من: سرم درد میکنه میخوام برم.

بهداد: اگه میخوای تو بمون بعد بامن برو.

باربد: باشه ممنون... آیدین داداش من زحمتت نمیدم.

باش دست دادم و گفتم: عیدتم مبارک... خداافظ.

باربد: عید توهم مبارک. سال خوبی داشته باشی.

با بهداد و نیکلاوس هم خداحافظی کردم و سوار ماشینم شدم.
خیلی خسته بودم. از صبح تا حالا همینطور استرس داشتم که سریع تر
عیدی پاداش کارمندانم بدم. پول هم کم آوردم. حتما باید یه فکری
برای بهتر شدن وضع شرکت میکردم... مخصوصا که اشکان از وقتی
زن گرفته زیاد وقت نمیکرد به شرکت رسیدگی کنه.

رسیدم به فلکه و دور زدم که حس یه چیزی بدنه ی ماشین و
لرزوند... زدم رو ترمز که یه صدای آشنایی داد زد: آیدین...
از ماشین پیاده شدم... چیزی و که میدیدم باورش سخت بود. نمیدونم
اشتباه میکردم، یا واقعا اون آیدا بود؟
وقتی بهم رسید از رو خوشحالی نفس نفس میزد.
مدام میگفت: خداروشکر.
من: آی... آیدا؟

سرش و بالا آورد که من لحظه ای کپ کردم.
دستش و سمت کلاه لباسش بردو اون و پایین کشید.
تنها چیزی که اون لحظه میخواستم بپرسم این بود: خوبی؟
سرش و با تردید تکون داد...

هنوزم باورم نمیشد ... واقعا آیدا اینجا بود.
خوشحال شدم... ناخواسته بلند بلند خندیدم... چه روزی بود!
من: باورم نمیشه... تو خوبی... سرپایی... دقیقا روبروم.
یه لبخند پر از غم زد و دوباره کلاهش و کشید پایین...
چرا اینکارو میکرد؟ نکنه اتفاقی افتاده؟
دستم و رو کلاش گذاشتم عقب دادمش.

خواست مانع بشه اما دیر شده بود.
با دیدن پیشونیش چندلحظه ماتم برد...
ناخواسته زیر لب این حروف و زمزمه کردم: K.M.P.
با صدایی که رگه های عصبی توش بود پرسیدم: آی..آیدا این چیه؟ این
خط خطی کار کیه؟ با تو چیکار کردن؟...
مظلومانه نگاهم کرد...
آروم دستم و رو زخمش گذاشتم...پیشونیش یکم خالی نشده بود؟
روسریش کمی کنار زدم که سریع رفت عقب.
آیدا: داری چیکار میکنی؟
ایندفعه خیلی سریع روسریش و زدم کنار که بغض کرد...
ایندفعه عصبی تر شدم.. داد زدم: باتو چیکار کردن؟ این چه ریختیه؟
با بغض گفت: ترانه پیش شماست؟ من میخوام برم یه جای امن.
نفسم و فوت کردم و گفتم: سوار شو.
یه لبخند کم جونی زد و سوار شد.
تو راه که بودیم ...سکوت کرده بود.
میدونستم امن ترین جا براش همون خونه نیکلاوسه.
وقتی رسیدیم آیدا پرسید: اینجا کجاست؟
من: یه جای امن.
نگهبانی من و میشناخت برا همین اعتراضی برای ورودم نکرد.
دم در خونه نیکلاوس ایستادم و زنگ و زدم.

یکم که گذشت گفتم: ترانه منم آیدین.
و در باز شد...

.. [۱۵:۲۰ ۲۹/۰۹/۱۷]

*

ترانه با دیدن آیدا اول کمی بهت زده نگاش کرد... اندازه ی یه ساعت فقط گریه و ابراز دلتنگی میکردن.

از صدای اونا، آنجلیناهم از خواب بیدار شد.

من: خب چیزی احتیاج ندارین؟

یهو آیدا گفت: صبر کن...یه پنج دقیقه فقط.

سرم و بنشونه باشه تکون داد.

آیدا: ترانه یه کاغذ خودکاری چیزی به من میدی؟

هم من هم ترانه سوالی نگاش کردیم.

ترانه بش یه کاغذو خودکار داد.

اونم تند و تند شروع کرد به نوشتن.

من: داری چیکار میکنی؟

آیدا: پنج دقیقه فقط.

پنج دقیقه که نشد. ده دقیقه بعد برگه رو بهم داد و گفت: اینا نتایج دوسه

هفته فالگوش ایستادن من بود...شاید این اطلاعات بدردتون بخوره.

با تعجب نگاش کردم.

من: مرسی...حالا باید ببینم.

پنج دقیقه بعد از خونه ادم بیرون. باید به نیکلاوس خبر میدادم.

*

آیدا

من: وایی باید برم حموم...یه ماهه نرفتم.
ترانه خندید و گفت: قوربونت برم من... اگه بدونی چقدر نگرانتم بودم.
یه لبخند زدم و گفتم: منم خیلی نگرانتم بودم. حالا میرم حموم یکم تر و تمیز بشم بعد سیر دلم بغلت میکنم.
رفتم حموم...ترانه یه دست لباس نو بهم داد.
دستی به موهای خیلی کوتاهم کشید.
خیلی پریشان بودم برا همین کوتاهی بیش از حدشون زیاد توچشم نمیومد.
دوباره یه سری خاطرات کذایی برام مرور شد.
"از شدت خستگی نمیتونستم حتی چشمام و باز کنم.
ادم موهام و گرفت و کشید وگفت: موهاش زیادی بلنده...یکم به سرت سنگینی کرده.
بعد با بی رحمی موهام و با قیچی کوتاه کرد و با ریش تراش سرم و تراشید."
خدا کنه زود بلند بشن تا این خاطرات از بین بره.

دستی به پیشونیم کشیدم. این علامت مسخره هم باید هرطوری شده
محو بشه.

از اتاق ادم بیرون و گفتم: ترانه اینجا کرمی پمادی چیزی برای
درمان زخم نیست؟

ترانه گوشه ی دیوار داشت به یه میز ور میرفت. سرش و بلند کرد و
گفت: برو تو کشوی کمک های اولیه یخچال یه نگاهی بنداز... راستی
یادت نره.. باید سیر تا پیاز ماجرارو برام تعریف کنی. اصلا چطور
فرار کردی؟ همه رو باید برام توضیح بدی.

چشمم به سفره هفت سینی افتاد.

با ذوق به سفره نگاه کردم.

من: وایی چه خوب که یه سفره هفت سین داریم.

ترانه: آره دست نیکلاوس درد نکنه. اون اینارو خرید.

من: خودم و تو ماشین مخفی کردم. وقتی رسیدن متوجه ی من شدن.
میخواستن تو زیر زمین برای مدتی مخفی کنن که دیدن زیر زمینشون
پر از مواد و مشروبات الکلیه. برای همین تو یه اتاق حبسم کردن. ولی
یه طور از اون اتاق در رفتم... کل اتاقارو گشتم تا بتونم یه راهی برای
فرار پیدا کنم. از تویه اون اتاق ،، این و برداشتم.

چاقورو بهش نشون دادم که با ذوق بهش نگاه کرد...

من: گلوم خشک شد.

ترانه: بمیرم برات چقدر سختی کشیدی. خدا ازشون نگذره.

رفتم تو آشپزخونه تایه آبی چیزی بخورم.

من: راستی نیکلاوس کی میاد؟

ترانه: والا بنده خدا از وقتی من ادم اینجا ...اگه کار مهمی داشته باشه میاد... راستی تا یادم نرفته...اون کفشات بود که برات اونجا خریده بود... الان تو اتاق منه....

.. [۱۶:۱۰ ۲۹/۰۹/۱۷]

*

فلش بک

"چشمام و با بی حالی باز کردم... انقدر خسته بودم که حتی حوصله نمیکردم نفس بکشم..."

دستم و به زور حرکت دادم که متوجه شدم رویه تخت فلزی بدون تشک خوابیده بودم...

صدای باز شدن در امد...از ترس چشمام و بستم و سعی کردم منظم نفس بکشم...

یهو یه عالمه آب یخ روی صورتم و بدنم ریخته شد...

سریع نشستم و پدram و دیدم.

با اخم گفت: بالاخره بیدار شدی؟ دنبالم بیا.

سعی کردم خودم و حرکت بدم اما مثل اینکه پرت شدن از اون ارتفاع اون گلوله ایی که به کنار ساعد پام برخورد کرده بود ، خیلی انرژی ازم گرفته بود...

*

به نفس نفس افتاده بودم... انگار راه گلوم بسته شده بود... دستم و رو قفسه سینم گذاشتم و سعی کردم هوای موجود رو به ریه هام بفرستم. از پشت موهام و گرفت و محکم کشید که اشکم در امد... فریاد زد و گفت: جیغ بزن دختره ی حروم زاده... میخوام صدای نحست و بشنوم... همون موقع یه لگد دیگه اینبار به شکم زد که مزه ی خون و تو دهنم حس کردم. یه نفر امد ازم جداش کرد. "برا امروز بسه دیگه... انرژیت و برا روزای دیگه هم بزار مرد" این مرد بود؟ زورش به من رسیده نامرد... اصلا چرا میزنی؟ چرا؟ فردا، درحالی که هنوز درد داشتم بردنم پیش همون یارو... به شدت دیشب کتکم نزد... اما یه سری سوالات میپرسید... مثل این که آنجلینا کجاست و من همون موقع بود که فهمیدم عسل... دوست بچگیام... یه بچه داره... و اون هم آنجلینا بوده. من هیچی نمیدونستم... هیچی... کم کم شدت ضربه هاش شدت گرفت... ناچار، خودم و به بیهوشی زدم... اما بیه سطل آب جوش روم ریخته شد...

داشتم آتیش میگرفتم که موهام و از پشت گرفت و کشید و تو گوشم فریاد زد: بیدار شو نفله... هنوز بات کار دارم...

با انزجار دستی به موهام کشید و بعد با پوزخند گفت: موهای قشنگی داری اما مدلشون زشته... نه؟

نمیفهمیدم چی میگه اما وقتی صدای قیچی امد با بهت به دستاش نگاه کردم که با چه بی رحمی و لذت موهام و مثل یه کهنه ی بدرد نخور خراب میکرد و بعدش صدای زجر دهنده و عذاب آور ریش تراش امد؛ چیزی نگفتم اما وقتی سردیش و روی پوست سرم حس کردم... فقط بی صدا اشک ریختم...

این دفعه فریاد زدم: من نمیدونم... من هیچی نمیدون...
جلم کامل نشده بود که مشتی حواله ی صورتم شد و خیزی خون کنار لبم حس کرد...

امروز روز چندم بود که شکنجه میشدم؟
حس پوچی میکردم... نفرت... سردی... دلم میخواست میتونستم همشون و نابود کنم... اما...

هر دوفعه که فکرش و میکردم، گریم میگرفت.
با عصبانیت گردنم و تو مشتش گرفت و گفت: ببین من و بیار دیگه
سرمن داد بزنی زبونت و از ته میبرم... حالا بیار دیگه ازت میپرسم...
مکث کرد و با صدای بلندتری فریاد زد: انبار اصلی کجاست؟
با چشمای خیس از اشکم سرم و تکون دادم و گفتم: به خدا
نمیدونم... من هیچی نمیدونم...

بیشتر گردنم و فشار داد و یهو رهاس کرد...
یه پوزخند زد و گفت: خودت خواستی... آخرین فرصتت و از دست دادی...

یه چیز مستطیل رنگ سیاه روبروم قرار داد و یهو یه تیغه ی سیاه
نمایان شد... چاقوی ضامن دار!
با ترس به چاقو نگاه کردم...
یه خنده ی هیستریکی کرد و بعدش گفت: نترس خانومی درد نداره...
تیزی چاقو رو، روی پیشونیم حس کردم... فکم از ترس بدجور
میلرزید...
یهو با خشونت زیاد چاقو روی پوستم خراش داد...
جیغ زدم... ناله کردم... گریه کردم... داشتم از درد دیوونه میشدم و اون
فقط میخندید...
خیسی خون رو، در تمام قسمت صورتم احساس میکردم... زخم
پیشونیم میسوخت.
بعد از اتمام کارش، من و یه گوشه پرت کرد و از اتاق رفت بیرون.
صدای رعد و برق آمد... دیگه حتی گریم نمیگرفت...
فقط دلم تنگ شده... یکم قلبم تیر میکشید.
یعنی عسل میدونه افرادش بامن اینکارو میکنن؟ ایندفعه الکی نبود...
واقعا خوابم برد..."
آروم و با احتیاط زخم پیشونیم و لمس کردم... بدترین خاطراتی بود که
میتونستم داشته باشم... هرچند که الان موهام به اندازه سه چهار سانتی
متر رشد کرده بود و زخم هم روبه بهبودی بود... اما یاد و خاطرش،
هنوز هم آزارم میده...

.. [۱۶:۱۷ ۲۹/۰۹/۱۷]

زنگ خونه رو زدن... بعدم در با صدای چرخیدن کلید باز شد.
سریع یه چی سرم کردم که نیکلاوس وارد خونه شد.
وایی چقدر خوش قیافه شده بود. کاملاً مشخصه که از مهمونی
برمیگشت.

باناباوری من و نگاه کرد و به سمتم امد.
سرم و انداختم پایین و گفتم: سلام.
نیکلاوس با ناباوری گفت: سلام... چطور تونستی فرار کنی؟
من: فرار کردم دیگه.
نیکلاوس: ترانه میگفت تیر خوردی... اصلاً حالت خوبه؟
من: آره خوبم.

زیر لب زمزمه کرد: K.M.P این نشونه؟
ناخواسته دستم رو پیشونیم کشیدم.

من: میدونی این کلمات چه معنی داره؟
نیکلاوس: فکر میکردم خودت فهمیدی؟
ترانه از اونور صدا کرد: میگما... سلام...
نیکلاوس نگاهی بهش انداخت و گفت: سلام. عیدت مبارک.
ترانه: عیدتوهم مبارک.

نیکلاوس سری تکون داد و روبه من گفت: بعدا باهم حرف میزنیم..
بعدم رفت تو اتاقش. یعنی هیچ ابراز خوشحالی نباید میکرد؟
ترانه: وایی دیدیش؟ خیلی خوش قیافست حیف که ترسناکه.

خندم گرفت: ترسناک نیست. فقط بعضی وقتا.

ترانه: همون دیگه راستی تا یادم نرفته. بهداد گفته که شش فروردین تولدشه... میخواد یه جشن کوچولو براش بگیره.

با دستم شقیقم و ماساژ دادم و گفتم: منکه پول ندارم... چیکار کنم؟

ترانه: هی پول پول نکن... بهداد گفته نیکلاوس اصلا پول و قیمت براش مهم نیست.. یعنی پول مثل چرک کف دست براش میمونه. بهدادم نمیخواد براش کادو بگیره. فقط میخواد یکم نیکلاوس شاد بشه. من میگم من و تو غذا درست کنیم. بهداد هم میره کیک میخره.

من: زشت نیست اینطوری؟

خواست یه چیزی بگه که نیکلاوس از تو اتاقش امد بیرون.
چرا لباس بیرون تنشه؟ یعنی نمیخواد یکم استراحت کنه؟

نیکلاوس: من میرم بیرون کاری داشتن زنگ بزنین.

سرمون و تکنون دادیم.

خدافظی کردو رفت.

به ساعت که نگاه کردم دیدم هشت صبحه.

ترانه: جغدیه برا خودش اصلا خواب نداره.

من: گناه داره مزاحمش شدیم. ای کاش میرفتیم خونه خودمون.

ترانه با غضب نگام کردو گفت: بخاطر اینا تو دردرس افتادیم...خونمونم که دیگه امنیت نداره. وظیفشونه یه خونه در اختیارمون بزارن.

خندم گرفت که آنجاینا در حالی که چشماش و میمالوند به سمتمون امد. هیچ چیز این دختر شبیه عسل نبود. هنوزم باورم نمیشه که عسل یه بچه داشته.

آنجاینا: سلام خاله ها صبح بخیر ..من گشتمه.

ترانه: چشم خانوم کوچولو الان برات تخم مرغ درست میکنم.

من: سلام صبحت بخیر.

لبخندی زد و رفت تو دستشویی...

حس خوبی داشتم... شاید بالاخره میتونستم یه زندگی آروم داشته باشم.
از الان میگم خداروشکر... چون آدم وقتی تو اوج وحشت و گرفتاری
باشه معنی آرامش قبل و بعد و میفهمی...

.. [۱۶:۲۵ ۲۹/۰۹/۱۷]

آیدین

شماره نیکلاوس و گرفتم و بعد از دوسه تا بوق جواب داد.

نیکلاوس: الو چیشد؟

من: انجام دادم.

نیکلاوس: شک که نکردن؟

یه پوزخند صدا دار زدم و گفتم: من کارم و بی سر صدا انجام میدم.

نیکلاوس: باشه... راستی یه خبر خوب برات دارم.

من: چیشده؟

نیکلاوس: خسرو دستگیر شد.

این الان چی گفت؟ به گوشام شک داشتم.

با لکنت گفتم: یه بار دیگه بگو... من نمیفهمم.

نیکلاوس: هم خسرو... هم تیموری دستگیر شدن. اما... تیموری کشته شد.

به تیموری زیاد توجه نکردم... چیزی که برای من مهم بود این بود که، خسرو دستگیر شد. فقط همین.

من: باورم نمیشه... بالاخره گرفتنش... کجا بود؟ چطور گرفتنش؟

نیکلاوس: آمارش و دادم... تویه کلوب پیداش کردن.

من: خدارو شکر... تموم شد.

نیکلاوس: خوبه... به مراد دلت رسیدی. خدافظ.

بعدم قطع کرد.

از خوشحالی بلند خندیدم.

ضبط و روشن کردم که بازم صدای سینا حجازی تو ماشین پیچید.

برخلاف همیشه این دفعه صدای آهنگ و زیاد کردم و تا خود خونه باش خوندم.

وارد خونه که شدم اول از همه داد زدم: چه عیدیه امسال!
دو دل بودم که به پدرام زنگ بزنم.
اصلا ازش خبری نداشتم. هنوزم نمیتونم باور کنم که بمب گذاری اون شب کار پدرامه.

فردا صبح اولین کاری که کردم ، رفتم شرکت.
به سمت میز منشی رفتم و گفتم: آقای اشکان منیری تشریف آوردن؟

منشی سری تکون داد و گفت: خیر آقای هخامنش.

یادم باشه به این منشیه اضافه حقوق بدم.
روز چهارم عید امدہ سرکار.

حالا من کارای عقب افتاده داشتم... این دیگه چش بود؟

رفتم تو اتاق خودم و پشت میز نشستم.
به ساعت نگاه کردم. هفت صبح بود.
به منشی زنگ زدم و گفتم پرونده هارو بیاره و بعد از اون تا ساعت سه ظهر یهسر کار کردم.

سه و نیم شد ... بله دیگه وقتی به بهونه ی پول،، کارمند کمتر استخدام میکنی... همین میشه که باید خودت همه کارارو انجام بدی .

تو خونه نشسته بودم. بهتر بود به نیکلاوس بگم من دیگه از این بازی کنار میکشم. دیگه دلیلی نداشت بهش کمک کنم. هم من ، هم باربد. بایدم میفهمیدم تاریخ دادگاه خسرو کی بود؟ اصلا چه حکمی قرار بود بدن؟

صدای ویبره ی موبایلم امد.

یه مسیج از طرف اشکان !

چه عجب! آقا وقت کرد یه مسیج بده به ما.

زنم نه،، مسیج.

بازش که کردم نوشته بود.

"سلام هرجا هستی خودت و برسون به این آدرسی که میگم. واجبه داداش"

بعد آروم زیر لب آدرس و زمزمه کردم.

براش نوشتم.

"سلام، خیره. چیشده؟"

دودقیقه بعد جواب داد.

"فقط بیا، واجبه"

داشتم نگران میشدم. اشکان اهل شوخی و شلوغ کردن نبود.

ساعت حدودای نه شب بود.

سوار ماشینم شدم و رفتم به آدرسی که میگفت...

[۱۶:۵۷ ۲۹/۰۹/۱۷] ,.

بارون گرفته بود... میبارید مثل دم اسب... مثل اینکه تا آخر فروردین
همین بساطه... از ماشین پیاده شدم که به دو ثانیه نکشید خیس آب
شدم... اینجا دیگه چجور جایی بود؟

شماره اشکان و گرفتم که ریجکت کرد.

همون موقع پیام داد.

" اگه رسیدی بیا داخل "

رفتم روبروی در اون کارخونه ی قدیمی ایستادم.

درش روی هم بود.

نه انگار یه چیزی هست.

رفتم سریع هفت تیرم و از تو داشبورده برداشتم و یه خشاب جدید براش
گذاشتم.

با تردید به سمت در رفتم و بازش کردم و وارد شدم.

به محض ورودم صدای شلیک امد. سریع جاخالی دادم و با ناباوری به
صحنه ی روبروم زل زدم.

چقدر این چهره ها آشنا.

احيانا من با اين چندماه پيش به مناسبت تولدم نرفتم دربنده؟

چقدر اين قیافه آشناست... مسلما اگه مثل همیشه جلوم ظاهر میشد
میشناختمش ... حالا که دقت میکردم میدیدم آره... چقدر خلافتکار بودن
بهش میاد!

با ناباوری به کف زمین ، به اشکان بیهوش شده نگاه کردم.

به عسلی که به صندلی بسته شد و دهنش بسته بود .
 به پدرام که برای دفاع از خودش گارد گرفته بود.
 و در آخر به زنی که الان در چشم من ، مثل دیوونه ها بود.
 داد زدم: تو چیکار کردی لعنتی؟ اینجا چه خبره؟
 بلند قهقهه زد. انگار دیوونه شده بود. مثل دیوونه ها میخندید.
 بعد بانفرت نگام کرد و گفت: حالا برا من دردرس درست میکنی؟
 انبارای من و داغون میکنی؟ افراد من و ناکار میکنی؟ مینشستی مثل
 آدم به شرکتت میرسیدی بچه.
 من: تو کی هستی لعنتی؟ هان؟ چرا اشکان اینطوریه؟ باش چیکار
 کردی ؟ با داداشم چیکار کردی؟
 دوباره خندید و گفت: من از دست شماها دیوونه شدم.
 اسلحهم و بسمتش نشونه گرفته بودم تا مبادا کاری کنه.
 روبه پدرام گفتم : جریان چیه؟ تو چرا اینجایی؟ برای چی؟
 همون لحظه یه تیر به دستم زده شد و اسلحه از دستم پرت شد...
 از درد چهارم جمع شد... خوب شد کاملاً به دستم برخورد نکرده بود.
 بعد پدرام بسمتم خیز برداشت و یقم و گرفت و محکم کوبیدم به دیوار.
 با حرص زیر لب غرید: مگه نگفتی از خسرو متنفری؟ کارای تو
 باعث شدن مادر من بمیره... من بی کس و کار شدم... من جونت و
 نجات داده بودم نامرد اما، ...تو باعث شدی خیلی چیزهارو از دست
 بدم.
 با ناباوری نگاش کردم.
 من: پدرام چی داری میگی؟

عسل از اونور هی خودش و تگون میداد و ناله میکرد، انگار میخواست حرفی بزنه، اما بخاطر بسته بودن دهنش نمیتونست.

اون عوضی بازم خندید و گفت: پدرام بزن داغونش کن...

پدرام هیچ واکنشی نشون نداد... از تو چشماش میخوندم که به این کار رضایت نمیده.

ولی همون موقع صدای شلیک گلوله امد و پدرام جلو چشمای من به زمین افتاد.

" اینجا دیگه آخر خطه... دوشیزه ی شب... دختر پیترخان... تو میخوای لقب سرور K.M.P رو صاحب بشی؟ اصلا تو کی باشی که بخوای سرور خفاش ماده و مادام طوفان و پیترخان بشی؟ اونا سگ شرف دارن به تو..."

با تعجب به صاحب صدا نگاه کردم... پس دوشیزه ی شب این بود؟... باورم نمیشه!

.. [۱۷:۰۸ ۲۹/۰۹/۱۷]

با بهت به پدرام نگاه کردم. خم شدم و دستش و تو دستم گرفتم.

از پهلوش خون زیادی میومد.

من: خوبی؟ چیزیت که نشده؟

با عصبانیت به نیکلاوس نگاه کردم. اون حق نداشت برادر من و بزنه.

پدرام با تته پته گفت: زندگیم و نابود کردی...

بغض کردم. دوست نداشتم بامن اینطوری حرف بزنه.

من: من زندگیت و نابود کردم؟ اصلا من کجای زندگیت بودم؟

مژگان یه قهقهه زدو گفت: عالیہ! ببین کی اینجاست؟ پسر خفاش ماده. سرور سرورا. چیه؟ فکر کردی چون مامان جونت قدرت و به دست داشت، توهم به همون اندازه از قدرتش بهره مندی؟

نیکلاوس پوزخندی زد و گفت: خودت چی فکر میکنی؟ اگه بحث قدرت باشه که همه میدونن که من تجربم از تو بیشتره. قوی ترم هستم. هیچکس به اندازه ی من تو دایره جنایی نفوذی نداره... اینو خودتم میدونی عزیزم. اما یکی مثل تو قدرتش وابسته به فک و فامیلشه. بعد با اسلحش به عسل اشاره کرد.

داشتم عصبی میشدم. داد زدم: یکی زنگ بزنه آمبولانس خونریزش زیاده. میزان هوشیاریش کم شده.

مژگان بی توجه به من گفت: من؟ من وابسه به فک و فامیلم؟ ههه بعد رفت سمت عسل بهش شلیک کرد.

داد زدم: نهه...

دویدم سمت عسل... چسب و از رو دهنش برداشتم. اصلا حال درستی نداشت.

به قسمت خونی بدنش نگاه کردم. نزدیک قلبش بود.

طنابارو با سرعت از دور بدنش آزاد کردم که افتاد روی دستام.

زانو هام خم شد رو زمین نشستم.

گرم گرفته بود. با اینکه اذیت کرد... با اینکه بخاطر دروغاش ازش متنفر بودم... اما هیچوقت مرگش و نمیخواستم.

من: عسل... چشمت و باز کن... لطفا... چشمت و باز کن.

مژگان: دیدی؟ من اصلا نیازی به فک و فامیلم ندارم. ببین تو من و میثناسی. قول من قوله.

همون موقع اسلحش و رو شقیقم قرار داد.

نیکلاوس داد زد: دستت و بکش داری چیکار میکنی احمق؟

مستانه خندید و گفت: برای من هیچی مهم نیست. هیچی. ولی تو میتونی تصمیم بگیری. اسلحت و بنداز تا منم آیدین جونت و ول کنم.

یه اسلحش و به سمت من گرفته بود یه اسلحه ی دیگشم سمت نیکلاوس.

برا من مهم نبود.

عسل به آرومی چشماش و باز کرد و با لکنت گفت: آیدین...من... من: آروم باش چیزی نگو...

با خشونت به مژگان گفتم: لعنتی دختر خالته...داره میمیره...

مژگان اخم کرد و گفت: به من ربطی نداره. هی تو آقای monster نمیخوای اسلحت و بندازی؟

نیکلاوس: ولش میکنی بره؟

با تعجب به نیک نگاه کردم.

این داشت چیکار میکرد؟ چرا باید جون من و نجات میداد؟

مژگان زهر خندی زد و گفت: چیه؟ شکل لوکاسه نه؟

نیکلاوس با عصبانیت گفت: ببند دهنت و دختره ی قلیونی.

مژگان: اه نشد دیگه... داره بهم برمخوره.

نیکلاوس : میندازم ولی توهم باید اسلحت و بندازی.

مژگان: هر چی تو بگی...

نیکلاوس باتردید اسلحش و گذاشت رو زمین که همون موقع اون نامرد بهش شلیک کرد.

نیکلاوس داد زد و گفت: چیکار میکنی؟ مگه...

مژگان: اه نه دیگه گلم. من سر قولم موندم. آیدین و نمیکشم. اما قول ندادم تورو نکشم.

تیر به شکمش برخورد کرده بود... چشماش و از درد بست و روزمین نشست.

عسل دوباره با تته پته گفت: آیدین... گوش کن. من ...

من: چیزی نگو... نمیخوام بشنوم.

عسل با بغض گفت: خواهش میکنم... من هیچوقت نخواستم آدم بدی باشم.

مژگان حرفش و قطع کرد: آره درستش همینه. همش تقصیر اون پدر قاتله. وگرنه چرا باید از باجنانش بخواد که حمایتش کنه؟ خب مثل آدم میرفت زندان. عسل جونم توهم باید مثل پدرت زیر دستم میشدی.

گوله گوله اشک میریخت و گفت: مژگان قرارمون این نبود... تو زدی زیر قولت.

با تعجب نگاهم بین عسل و مژگان در نوسان بود.

عسل: قرار نبود... تو باهمه قول و قرارات و حفظ کردی بجز من... بخاطرت رفتم با اون آلمانی ازدواج کردم... مجبورم کردی طلاق بگیرم... یه عمر نداشتی با دخترم یه خاطره ی خوش داشته باشم... قرار نبود از نقطه ضعفام بر علیهم استفاده کنی... تو گفتی بات همکاری کنم ، پدرم سالم میمونه... اشکان سالم میمونه... بیار... فقط بیار اشتباه کردم... قرار نبود برای اشکان دلبری کنی... الانم...

درد امونش نداد...

باتعجب به حرفاش گوش میدادم... چشماش داشت بسته میشد.

من: عسل چشمت و باز کن... لعنتی زنگ بزن آمبولانس... تو وجدان نداری؟ دختر خالت و کشتی... شوهر تم...

مژگان: هی زبون به دهن بگیر. من اشکان و نکشتم اون فقط بیهوش شده.

دوباره با غم به عسل نگاه کردم.

من: تو بخاطر پدرت و اشکان امدی زیر دست این شدی؟

بزور سرش و تگون داد و یه لبخند کم جونی زد و گفت: من اشکان و دوست داشتم... حاضرم بخاطرش هرکاری بکنم. چون لیاقت خوشبختی رو داره.

نمیتونستم درک کنم چی میگه...

عسل: چیه؟ فکر کردی فقط آیدا از این کارا بلده؟ منم مثل اون آدمم دیگه...

با شدت شروع به سرفه کردن کرد.

من: چیشد عسل؟ آروم باش... لطفا.

در همون حین که داشت سرفه میکرد بزور زبون باز کرد و گفت: من و ببخش... خو.. خوش حالم که دخترم پیش تواه... بهش بگو دوشش دارم... من و بخاطر بد اخلاقیام بب... ببخ... شه.

چشماش و آروم بست... تنش یخ زده بود. داد زدم: عسل نه...

.. [۱۷:۰۸ ۲۹/۰۹/۱۷]

مژگان: انقدر زر نزن مرده... مامور خوبی بود.

حس کردم یه تمسخری تو صداشه.

بدون هیچ ترسی بلند شدم و جلوش ایستادم و با غضب نگاهش کردم.

من: تو چی هستی؟ آدمی؟ انسانیت تو وجودت هست؟ اصلاً میدونی قلب چیه؟ انقدر بی وجدان و عوضی هستی؟! خیلی خوست میاد برادرم از من متنفر باشه؟

با هر قدمی که نزدیکش میشدم اون یه قدم عقب میرفت. انگار ترسیده بود.

یهو استوپ کرد اسلحش و با جدیت بیشتری سمتم گرفت و با عصبانیت فریاد زد: چیه؟ هان؟ چیه؟ فکر کردی کی هستی؟ توهم یه عوضی... مثل نیکلاوس مثل عسل مثل من... فکر کردی فقط خودت زندگی داری؟ فقط تویی که پدر و مادرت بت لطف نکردن؟ منم زندگی داشتم... منم وجدان داشتم... منم عاشق شدم... عاشق همین پسر خاله ی ساده لوحت...

یه غمی تو صداش موج میزد... ولی من دلم براش نمیسوخت. انقدر ازش متنفر بودم که فقط دلم میخواست زمین نابود بشه تا دیگه چشمم بهش نیوفته.

من: تو همه رو بدبخت کردی... من چه گناهی داشتم؟ آیدا؟ ترانه؟ عسل؟ خودت خواستی انقدر عوضی باشی.

با بغض گفت: تو میفهمی من چی میگم... توهم میخواستی یه زندگی عادی با پدر و مادرت داشته باشی... توهم میخواستی یه روز... فقط یه روز پدر و مادرت تو خونه دعوا نداشته باشن... یه روز بابات با کمر بند نزننت... یه روز بخاطر نمره ی پایینی که تو املا آوردی هرچی فحش و لقب رکیک بارت نکنه. میفهمی چی میگم دیگه؟ مادرتوهم از دست بابات دق کرد درسته؟ بابای توهم مجبور کرد مثل خودش باشی... مطمئنم به اشکان حسودیت میشد... منم به عسل حسودیم میشد... بابای اونم قاتل بود. اما رفتار تیموری کجا؟ رفتار پیترخان ابر قدرت کجا؟ میفهمی چی میگم؟ بابای من مامانم و جلوی خودم سرش و از تنش جدا کرد... بعد طوری صحنه سازی کرد که به

قتل رسیده... خبرش تو فامیل پیچید یادته؟ من عاشق شدم... بابام
کشتش... چشمم به هرکی میوفتاد فرداش جسد تیکه تیکه شدش جلو
چشمام بود... تو اینارو دیگه نمیفهمی.. پس به من نگو بی وجدان.
دنیای من و تو و عسل و نیکلاوس، و همینطور پدرام.. مثل راز بقا
میمونه. دنیا بی رحمه و کوچیکه. پس باید جات و خوب بجسبی که هر
لحظه ممکنه گرفته بشه. الانم...

اسلحش و ستم نشونه گرفت و ادامه داد: تو داری جای من و تنگ
میکنی...

برام مهم نبود. آخرش که چی؟ قرار بود اگه زنده از اینجا برم چی
بشه؟

مژگان: اون دنیا سلام من و به بابام برسون باشه؟
ضامنش کشید که ...

" نهه... شلیک کنی به روح مادرم، خودم میکشمت."

به صدا نگاه کردم. آیدا بود... بیتفاوت بودم. برام مهم نبود.

مژگان: توهم میخوای بمیری؟ باشه مشکلی نیست....

یهو شلیک کرد... این اسلحه از کجا آورده بود؟

گلولش از کنار پهلوی مژگان رد شد... در حقیقت خطا رفت.

آیدا شوک زده به اسلحه نگاه کرد...

مژگان داد زد: چشم سفید کچل تو چیکار کردی؟

آیدا با ترس اسلحه رو سفت چسبید و گفت: نمیزارم بکشیش... حق
اینکارو نداری...

مژگان: برو بابا...

دوباره اسلحش و سمت من گرفت و دستش رفت سمت ماشه...
چشم‌ام و بستم اینجا آخر خطه.
صدای شلیک آمد...

چرا دردی حس نکردم؟ چشم‌ام و باز کردم. مژگان روزمین افتاده بود
و مغزش پاشیده بود.
باترس به آیدا نگاه کردم... نه آیدا آدم نمیکشت...

.. [۱۸:۰۴ ۲۹/۰۹/۱۷]

*

آیدا

نیکلاوس: پس ترانه و آنجلینا کجان؟
من: آقا بهداد آمده بود ترانه رو ببره سینما. آنجلینا هم پیله کرد که
می‌خواد بیاد. اونم بردن.
نیکلاوس: خب، تو چرا نرفتی؟
لب پایینیم رو گزیدم و گفتم: همون آنجلینا رو هم بزور بردن.
نیکلاوس تک خنده‌ایی کرد و گفت: از دست اینا...
صدای ویبره ی موبایلش آمد. برش داشت. انگار یه پیام براش آمده بود.
وقتی خوندش یهو اخماش رفتن توهم. خیلی کنجکاو شدم.
من: اتفاقی افتاده؟

خیلی نگران رفت تو اتاقش در همون حین هم جواب داد: بچه ها خبر
دادن آیدین رو دیدن که داره میره سمت کارخونه ی بیرون شهر.

لباسش و سریع عوض کرد و شروع به برقراری تماس کرد.
با حرص زیر لب زمزمه کرد: لعنتی در دسترس نیست.
دلهره‌ری ریخت... خیلی نگران شدم.
سریع رفتم تو اتاق و یه مانتو پوشیدم و ادمم توی هال و گفتم: منم میام.
با عصبانیت نگام کرد: یعنی چی میام؟ انگاری تنت بدجور برای
در دسر می‌خاره!
نگران بودم... وقتی نیکلاوس خونسرد انقدر نگران و پریشون شده
بود... یعنی حتما اتفاق فاجعه‌آوری داره میوفته.
من: خواهش می‌کنم... من نمی‌تونم تنها بمونم که ببینم ایا میای یا نه...
خواهش می‌کنم... حواسم هست..
نیکلاوس: آید، خطرناکه، همیشه. انقدر پیله نکن!
من: خواهش می‌کنم... من نمی‌خوام تنها بمونم.
همین و که گفتم انگار راضی شد.
نیکلاوس: بیا بریم.

...

توی راه که بودیم همش با موبایلش شماره آیدین رو می‌گرفت؛ هر دفعه
هم در دسترس نبود.
بالاخره جلوی یه کارخونه‌ی قدیمی و از کار افتاده ایستادیم. از شهر
دور شده بودیم.
در داشبورد رو باز کرد که کلی هفت تیر و کلت ریختن بیرون.
خطرناک نبود اگه پلیس اینارو میدید؟

یکیشونو برداشت و خیلی جدی گفت: به هیچ عنوان از ماشین پیاده نمیشی.

سرم با ترس و تردید تکون دادم.

از ماشین پیاده شد و درو محکم بست.

از وقتی رفته بود همش صدای گلوله و شلیک میومد. دلم با هر شلیک گلوله می‌لرزید.

یکم گذشت که دیگه صدای گلوله نیومد. این نگران کننده بود. یعنی همشون مردن؟ نه خدا نکنه...

دلم طاقت نیوورد یکی از اون هفت تیر هارو برداشتم. چقدر سنگین بود!

خشاشو باز کردم. نمی‌دونستم گلوله داره یا نه. خواستم امتحان بکنم که گفتم اگه گلوله نداشت انقدر سنگین نبود.

از ماشین پریدم پایین رفتم دم در کارخونه. از لای در یه چیزای مبهمی و میدیدم.

فقط فهمیدم که یه نفر رو آیدین اسلحه کشید اونم هیچ اهمیتی براش نداره.

رفتم داخل که دیدم میخواد شلیک کنه.

سریع گارد گرفتم و جیغ زدم: نههه... شلیک کنی به خاک و روح مادرم خودم، میکشمت!

با تمسخر نگام کرد... نه امکان نداشت... نه من اشتباه می‌کنم... مژگان که این شکلی نبود... اما وقتی حرف زد...

مژگان: توهم می‌خوای بمیری؟ باشه مشکلی نیست!

بعد خواست شلیک کنه که دستم رفت رو ماشه و ...

باترس نگاهش کردم... من... من داشتم می‌کشتمش؟
داد و بیداد کرد... آیدین کاملاً بیخیال بود... من نمی‌تونستم بزارم
بکشتش.
همون موقع صدای گلوله امد...
مژگان افتاد... مرد؟ من زدم؟
با ترس به دستام نگاه کردم... من زدم؟
" بازی تموم شد!! "
به پشت سرم نگاه کردم... نیکلاوس بود. اسلحش هنوز درحالت نشونه
گیری بود.
اون کشتش؟
بعدش افتاد رو زمین. بسمتش دویدم و کنارش نشستم.
من: نیکلاوس؟ خوبی؟ نیک؟
آیدین هم امد جفت من نشست و صداش زد: نیک... منو نگاه کن...
خوبی؟
نیکلاوس: به باربد زنگ بزن. بگو مجروح... مجروح تیرخورده زیاد
داریم... خودش می‌دونه چی کار کنه.
مردمک چشمش هی تکون می‌خورد...
آیدین همینکارو کرد. حالا که به دور و اطراف نگاه می‌کردم تعجبم
بیشتر می‌شد. اشکان... عسل... پدram... مژگان... نیکلاوس... همه تیر
خورده بودن...
این یکی از وحشت ناک ترین صحنه های زندگیم بود.

*

ترانه: آروم باش دختر، چیزی نیست... خدا رحمتش کنه... بابا خودت همیشه میگی الان طرف راحت شده... یه جای خوبیه...

گریه امونم نمی‌داد... باورم نمیشد عسل مرده... با اینکه همینطور اشک می ریختم اما بازم بغض روی گلوم سنگینی می‌کرد.

آیدین یه دستمال بهم داد و گفت: عسل مرد... مژگان مرد... همه ی این جریانات تموم شد... به این فکر کن که دیگه خطری تورو تهدید نمی‌کنه.

ترانه تو آغوشش من و جا داد. چطور میتونستم آروم باشم؟ مخصوصاً با اون چیزایی که آیدین تعریف کرد. بیچاره آنجلینا تو چه سنی بی مادر شد...

بهداد امد سمتمون.

سریع از روی صندلی بلند شدم و جلوش ایستادم.

بهداد: حال پدرام خوبه. همین الانم خبر امد که اشکانم هیچ مشکلی نداره.

من: نیکلاوس چی شد؟

بهداد: خب بزار بگم دیگه... اونم خداروشکر عملش موفقیت آمیز بوده... ولی هنوز به هوش نیومده.

یه نفس راحت کشیدم... خداروشکر مشکلی دیگه برای اینا بوجود نیومده. باربد هم سر رسید.

آیدین: چی شد؟ کسی شک نکرد؟

باربد: نه... دوسه نفر بودن که یکم فوضولی داشتن می‌کردن که اونا هم با پول خر شدن. چه دکتر اهم سمج شدن!

بهداد: آره بابا، پرستار ا که دیگه بدتر...

من: می‌گم آیدین...

، [۱۸:۰۴ ۲۹/۰۹/۱۷]

نگام کرد که گفتم: نمیخواهین که جسد عسل رو مخفی کنید؟
 آیدین پشت گردنش و خاروند و گفت: باید یه طوری نشون بدیم که
 مرگش طبیعی بوده.
 باربد: بهشون میگم درستش کنن... اینم بخاطر شما.
 هم من هم آیدین سری به نشونه ی تشکر تگون دادیم.
 هممون تا ساعت پنج صبح منتظر بهوش آمدن نیکلاوس شدیم. وقتی
 بهوش امد با پارتی بازی هممون رفتیم ملاقاتش.
 باهاش حرف زدیم... نمیدونم غم انگیزه یا بامزه؟ که یه آدم خطرناک و
 ترسناک رو روی تخت بیمارستان ببینی.
 وقتی از اتاقش امدیم بیرون. بهداد گفت که هروقت از بیمارستان
 مرخص شد براش تولد می گیریم.
 ساعت هفت صبح که شد عسل رو کفن پوش کردیم. همیشه بدم میومد
 که تو عید کسی بمیره. اونم با این وضع.
 اون روز آنجلینارو باخودم بردم... نه اینکه بهش بگم دیگه مادر
 نداری، تا بهش نشون بدم من و بقیه در همه حال کنارشیم.
 برخلاف انتظارم فقط ناراحت شد و گفت: گناه داره...
 نمی دونستم ناراحت باشم که توی این پنج سال زندگیش انقدر سختی
 کشیده... یا خوش حال باشم که مرگ عسل، زیاد تو روحیش تاثیر
 نداشته...
 تا چهار روز وضعمون همین بود. می رفتیم سر مزار عسل و از اونور
 هم می رفتیم ملاقات نیکلاوس. روز چهارم که رفتیم سر مزار عسل...
 یه نفر زود تر ما رسیده بود و اونجا بود. اشکان بود.

آیدین وقتی دیدش، مردونه بغلش کرد.

اینطور که آیدین می‌گفت اشکان خیلی مژگانو دوست داشت. مژگانم این اواخر عاشقش شده بود؛ اما روز آخر انگار بدجور زده بود به سیم آخر.

اشکان با دیدن من زیاد تعجب نکرد. احتمالا فکر می‌کرد داره روح می‌بینم یا شایدم باورش نشده بود که من مردم.

ترانه: بیچاره ببین توی این چند روز چقدر پیر شده! اصلا بهش نمیاد یه سال از آیدین کوچیکتر باشه.

سرم و برای تایید حرفاش تکون دادم.

چند روز بعد خبر امد که بابای آیدین اعدام شد. آیدین هیچ وقت برای دادگاه پدرش نرفت. برای اجرای حکمش هم همینطور. وقتی دلیش و گفت، فهمیدم که چقدر اونم محتاج آرامشه.

آیدین می‌گفت دوست ندارم مثل پدرم از مرگ دیگران لذت ببرم. با اینکه هیچوقت یه روی خوش ازش ندیدم، ولی نمی‌خواستم برم تا مبادا با دیدنش تو اون وضعیت احساس قدرت و خوشبختی کنم. می‌دونستم که اگه برم تا سالهای سال کینه ایی که دارم همراه می‌مونه.

آیدین اصلاهم شبیه پدرش نبود... شاید رنگ چشماش، نوع نگاهش، و یا حتی رفتاری غیر قابل کنترلش به پدرش رفته باشه... اما آیدین می‌دونست که خوب زندگی کردن به خود آدم بستگی داره. اون نخواست راه پدرش رو ادامه بده. برای همین تا اونجا که می‌تونست جنگید.

ده روز از فروردین می‌گذشت.

بهداد یه خونه ی دیگه برای من و ترانه پیدا کرده بود. زخم پیشونی منم با کرم های زیبایی روبه بهبودی می‌رفت. بعد از یه ماه و خورده ایی بالاخره تونستم با ملیکا صحبت کنم. خیلی از دستمون شاکی بود.

جریانات و به طور خیلی خلاصه برایش تعریف کردم. گفت که حتما یه بلیط هواپیما میگیره و میاد پیشمون. همون روزم پدرام امد واسه معذرت خواهی. از کاراش پیشمون بود. بهش حق دادم. مادرش رو کشته بودن و بر علیه آیدین پرش کردن. من هیچ کینه ای تو دلم نذاشتم بمونه.

هم من ، هم آیدین.

میشه گفت که زندگی داشت روی خوشش و به ما نشون میداد.

.. [۱۹:۵۰ ۲۹/۰۹/۱۷]

ملیکا اعتراض کرد: منم حتما باید بیام؟

ترانه: خب واسه چی باید تنها تو خونه بمونی؟ یه جشن سادست. همین.

ملیکا: آخه امدن من چه لزومی داره؟ همین متینم بزور راه میدن.

متین که رو این نشسته بود گفت: نخیرم... من کم آدمی نیستم ، من و با خودت قاطی نکن.

ملیکا با عصبانیت گفت: حالا که اینطوره، واسه درآوردن لج توهم که شده ،میام.

ملیکا رفت آماده بشه.

از کاراشون خندم گرفته بود. آنجلینا سری به نشونه ی تاسف تگون داد که دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و پقی زدم زیر خنده.

امروز چهاردهم فروردین بود. یعنی داشتیم تولد نیکلاوس و با هشت روز اختلاف میگرفتیم.

ملیکا روز خود سیزده بدر امد تهران.

با امسال میشد چهارسال که سیزده رو، بدر نکردم.

خوبی به تاخیر افتادن جشن نیکلاوس این بود که هممون تونستیم برای نیکلاوس هدیه بخریم.

نیکلاوس لباس زیاد داشت... ولی من و ترانه گفتیم مگه میشه لباس مخصوص عید نداشته باشه؟

یه شلوار کتون و پیرهن چارخونه آبی و قرمز گرفته بودیم. در اصل هممون، هم من، هم ترانه، هم متین روی هم پول گذاشتیم تا تونستیم اینارو بخریم.

روزی که رفتیم خرید، متین هم برای پروی لباس برده بودیم. بهداد هم یه جفت کفش خریده بود.

باربد و آیدین هم کت و شلوار مجلسی براش خریده بودن. برای همین ملیکا نمیخواست بیاد.

بهداد امد دنبالمون... من کفاشای اسپورت مشکی که نیکلاوس بهم هدیه داده بود رو برای اولین بار پوشیدم.

هر پنج نفرمون بزور خودمون و تو ماشینش جا دادیم.

قرار براین بود که بریم همون رستورانی که برای ترانه جشن گرفتیم. واسه اینکه نیکلاوس راضی بشه و بیاد مجبور شدیم حقیقت و بهش بگیم.

یعنی کلا برنامه های قبلیمون برا جشن تولد، با تیر خوردن نیکلاوس عوض شد.

هر نه نفرمون دور یه میز گرد نشستیم.

من مابین ترانه و ملیکا بودم. جفت ترانه بهداد و جفت ملیکاهم باربد نشسته بود.

متین هم که مابین نیکلاوس و بهداد نشسته بود.

آیدین هم مابین باربد و آنجلینا بود.
آنجلینا دقیقاً جفت نیکلاوس نشسته بود.
تو چهره‌ی هیچکس ناراحتی نبود. میتونستم لبخند آرامش بخش آیدین و ببینم.
خیلی خوشحال بودم. اینکه همه آدمای دور و اطرافت لبخندی از ته دل رو لباشون بود... واقعاً حس خوبیه!
اول از همه شام خوردیم و بعد هم کادوها رو دادیم.
برای اولین دیدم که نیکلاوس شوخی کرد: بوتیک لباس راه انداختین؟
نمیدونستیم بخندیم یا تعجب بکنیم.
یه لحظه این جمع شیرین و صمیمانه رو با جمع قبلی خودم مقایسه کردم.
من، عسل، بهناز، سهیل، اشکان و آیدین.
این و میدونستم که دلم خیلی برای عسل تنگ میشه.
نیکلاوس سرفه‌ی مصلحتی کرد که همه بهش نگاه کردیم.
نیکلاوس: اول از همه میخوام بگم که ممنون به فکرم بودین. صادقانه میگم این قشنگترین تولدیه که داشتم. میخوامم یه چیزی و باهاتون در میون بزارم.
یکم مکث کرد و بعد ادامه داد: من دارم از ایران میرم.
یه سکوت سنگینی بین جمع حکم فرما شد که این سکوت و باربد شکست: جدی؟ اما...
نیکلاوس نگاهی به من انداخت و گفت: میدونم چی تو ذهنته. اما آدمایی مثل من حق عاشق شدن و ازدواج ندارن. من نمیتونم کارم و ول کنم.

از طرفیم نمیخوام بعد از مرگ من، کسی جانشینم بشه... شاید هیچکس ندونه اما من یه برادر داشتم. اگه زنده میموند الان همسن شماها بود. به من و ترانه و ملیکا اشاره داد.

بعدشم به آیدین نگاه کرد: خیلی شبیه تو بود. قیافش و نمیگم. رفتاراش... حرف زدناش. وقتی مامانم مرد... قدرتش دست من افتاد... پیترو؛ پدر مژگان و میگم... اون خیلی حسادت میکرد که چرا من هفده هجده ساله باید صاحب این همه قدرت و اختیار بشم. خودش خواست که من باش خوب تا کنم. خیلی برام دردسر درست کرد. آخرشم کشته شد. بعدشم مژگان صاحب اختیارات پدرش شد. اونم برای انتقام لوکاس و کشت. رقابت من و مژگان اینطوری شروع شد. و بالاخره هم تموم شد. به همتون قول میدم که دیگه خطری تهدیدتون نکنه. چون خیلی از افراد مژگان الان دیگه طرف منن. دیگه لازم نیست خودتون و درگیر کارای من بکنید... یا کلا درگیر بشید. همتون از مژگان ضربه هایی خوردین. یکیتون و دزدین و شکنجه کردن... یکیتون و تیر زدن... یکیتون تا سر حد مرگ زدن... یکیتونم که... خلاصه خیلی اذیت شدین.

هممون با ناراحتی نگاش میکردیم. تنها کسی که اصلا حواسش نبود آنجلینا بود.

بیشتر از همه آیدین.

دپرس شدم... فکر میکردم، حالا که یک نفر و من و دوست داره... پس... دروغ چرا؟ بهش احساس داشتم... چون دوستم داشت... چون با همه ی ظالم بودنش و بد بودنش، با من یه طور دیگه رفتار میکرد. لون میتونست من و خوشبخت کنه... اما...

نیکلاوس یه کاغذ از تو جیب کتش دراورد و به آیدین داد و گفت: اینم چیزی که دنبالش میگشتی. شوهر سابق عسل. از کای آمارش و گرفتم. حالا راحت تر میتونی پیداش کنی.

بعد از اون کیک و آوردن... هیچ کس چیزی نمیگفت.

امیدهای پوچ من... بازم پوچ موندن.

کیک و که خوردیم بهداد با لحن شادی گفت: ای بابا بسه دیگه... حالا
بیار دور هم جمع شدیم قیافه ها همه شبیه آسفالت شده.

.. [۱۹:۵۰ ۲۹/۰۹/۱۷]

این دفعه همه با تعجب نگاهش کردیم. از رو صندلیش بلند شد و جلوی
ترانه زانو زد.

یعنی واقعا الان وقتش بود؟

همه ی اونایی که تو رست

وران بودن با شوق نگاهشون میکردن.

هممون میدونستیم که بهداد میخواست چیکار کنه... اما اینکه یه ساعت
تو جیباش داشت دنبال اون جعبه میگشت بدجور ضدحال زد.

آخرش پیداش کردو جعبه رو باز کرد و جلوی ترانه گرفت و گفت:
بامن ازدواج میکنی؟

آنجلینا یهو هیجانزده شد و گفت: واییی عروسییی.

ترانه هنگ کرده بود... نمیدونم از حرکت یهویی بهداد شوکه شده بود
یا بخاطر اینکه بالاخره ازش خواستگاری کرده بود داشت یه جای
دیگه سیر میکرد.

بالاخره لب تر کرد و گفت: فقط یه چیزی؟

بهداد: بگو عزیزم.

ترانه: اینا که مسخره بازی و شوخی اینا نیست؟

بهداد سرش و به طرفین تگون داد که ترانه با ذوق گفت: آر هههه...

.. [۲۰:۰۸ ۲۹/۰۹/۱۷]

درسته که داشتم تنها میشدم اما واقعا از ته دلم برای ترانه خوشحال بودم.

قرار بود سه ماه دیگه عقد کنن. اما یه اتفاق خیلی خوب باعث شد جلو بندازیمش.

متین بورسیه شده بود و این واقعا عالی بود. این یعنی اینکه متین دیگه نیازی به این نداشت برای در آوردن خرج تحصیلش، ساعت ها کار کنه.

نیکلاوس یه ماه بعد از جشن تولدش راهی آمریکا شد...

هممون دلمون براش تنگ میشد. ولی شاید من دلم برای دونفر تنگ میشد. یکی هوروش بود و یکی نیکلاوس...

با رفتن نیکلاوس فهمیدم که عشق و عاشقی برای من تبدیل به یجور نفرین شده.

این یه حقیقت پنهان غمگین زندگی من بود.

ترانه و بهداد باهم عقد کردن و جشنشونم همون روز گرفتن. با اینکه خیلی خلوت بود اما خیلی گرم و صمیمی بود.

ترانه دیگه لازم نبود که خرج خودش و داداشش و تنهایی در بیاره. الان دیگه بهداد هم بود تا بهش کمک کنه.

هفته ی بعد از عقد ترانه و بهداد، متین هم رفت. خودش با خنده میگفت برای رفتن من اصلا گریه نکنید... من نیکلاوس نیستم که برم و دیگه برنگردم.

ترانه هم راهی خونه بخت شد و من موندم و یه خونه، که خرجش و خودم تنهایی باید در میووردم.

ترانه بیشتر اوقات بهم سر میزد.

ملیکاهم خیلی زود به زود میومد و دیر به دیر میرفت.

خوشبختانه یا بدبختانه، نمیدونم اسمش و چی بزارم؟ این بود که آنجلینا پیش من زندگی میکرد.

خوشبختانش این بود که یادگاری عسل پیشم بود و دیگه تنها نبودم... بدبختانه این بود که باید بیشتر کار میکردم... همینطور باید درست تربیتش میکردم.

شاید وقوع این اتفاقات خوب و دلگرم کننده باعث میشد مرگ عسل، کمتر ناراحت کننده.

هدف من در حال حاضر این بود که فقط... فقط یه بار برم لندن، سر مزار مادرم و خواهرم. باید حسابی پس انداز میکردم.. اما مگه میشد؟

آیدین و باربد و پدرام، باهم یه همکاری جدیدی و شروع کرده بودن.

بخاطر اون اتفاقات هر سه تاشون با ورشکستگی مواجه شدن. برای همین هر سه تاشون سهامشون رو فروختن و رفتن یه شرکت زدن... کار تبلیغاتیش با پدرامه.

بقیه کارهاشم با باربد و آیدینه.

یه چیزی که این چند وقته تغییر کرده بود، رفتار آیدین با من بود.

مثل زمان بچگیامون شده بود. شوخی میکرد... میخندید. صمیمی تر شده بود.

ترانه سربه سرم میذاشت و میگفت، نکنه خبراییه؟
بر خلاف اون چیزی که فکر میکردم زندگی شیرین بود.
مشکلی که داشتم، این بود که آنجلینا امسال باید میرفت پیش دبستانی.
مونده بودم چیکار کنم؟

اصلا این بچه دینش چیه؟ متولد چه ماهیه؟
آیدین گفت نیازی به این همه استرس و نگرانی نیست. چون تا یکماه
دیگه میخواد بره آلمان و آنجلینا و به پدرش برسونه.
از وقتی شهریور ماه شروع شده بود ترانه و ملیکا و متین از همون
یکم شهریور، پیشاپیش تولدم و تبریک میگفتن. خدایا این رفیقای بامرام
و از ما نگیر.

روز خود هفت شهریور شد. رییس رستورانی که توش کمک سرآشپز
بودم، امروز و بهم مرخصی داد.
همون طور که انتظار داشتم، ترانه از ظهر امد پیشم.
بهم یه مانتوی قهوه ایی خوشگل هدیه داد. چیزی که واقعا بهش احتیاج
داشتم.

گفتم حالا که زحمت کشیده و امده... منم امروز یه کیک درست کنم.
تو آشپزخونه که بودم، موبایلم زنگ خورد.
با دیدن اسم آیدین، ناخواسته از خوشحالی بالا و پایین پریدم. یعنی
میدونه امروز تولدمه؟

خوب شد که ترانه و آنجلینا داشتن تلویزیون میدیدن اصلا حواسشون به
من نبود.

جواب دادم: الو سلام.

آیدین: سلام خوبی؟

من: ممنون. تو خوبی؟ چه خبر؟

آیدین: سلامتی. امشب وقتت آزاده.

یا خدا! چرا این و گفت؟

من: آره چطور مگه؟

آیدین: خب... میگم آیدا، امشب میخوام دعوتت کنم ببرمت

رستوران... میای دیگه؟

جانم؟ رستوران؟ چه راحت گفت! انگار من و با بهناز اشتباه گرفته.

نمیدونستم چی بگم؟ برم؟ یا نرم؟

خودش پشت خط گفت: الو؟ آیدا؟ صدام و داری؟

من: آره آره.

آیدین: خوبه پس من امشب ساعت هشت میام خوبه؟

دهنم از تعجب باز مونده بود.

تو عمل انجام شده قرار گرفته بودم.

من: آره خوبه... ممنون.

آیدین: پس میبینمت خدافظ.

بابهت گفتم : خدافظ.

همون موقع ترانه آنجلینا پریدم جلوم.

ترانه: کیبود؟ کجا قراره بری؟

من که هنوز تو بهت بودم گفتم: آیدین بود. ساعت هشت گفت میاد دنبالم.

آنجلینا با ذوق گفت: منم میام.

ترانه یهو جیغ زد و گفت: نهه.
هم من... هم آنجلینا با تعجب نگاش کردیم.
ترانه خودش و کنترل کرد و گفت: خب من گناه دارم... همش با خاله
آیدایی یکم با من باش.
آنجلینا خندید و گفت: باشه.
ساعت هفت و نیم شد. به اصرار ترانه همون مانتویی که برام خریده
بود و پوشیدم و بعد از خونه زدم بیرون و منتظر آمدن آیدین شدم.

.. [۲۰:۱۹ ۲۹/۰۹/۱۷]

یه مزد ۳۱ مشکی رنگ جلو پام ایستاد؛ و بعد از اون آیدین از ماشین
پیاده شد.
به به چه خوشتیپ کرده بود! موهایش و خیلی مرتب شونه زده بود!
امد روبروم ایستاد و لبخندی زد و گفت: سلام.
تا ادمم جوابش و بدم ، دیدم دستم و گرفتم و خودش و خم کرد و روی
دستم و بوسید.
یه لحظه هنگ کردم.
سریع بایه لبخند خودم و جمع و جور کردم و گفتم: سلام.
آیدین: تولدت مبارک.
ذوق زده گفتم: ممنون.

امشب چش شده؟ چرا انقدر احترام میزاره؟
نگاهی به ماشینش انداختم و گفتم: ماشین نو مبارک.
با خنده پشت گردنش و خاروند و گفت: ممنون؛ همچین نوهم
نیست... دست دومه... ولی اون ماشینه خیلی داغون شده بود.
من: به شادی استفاده کنی!
اشاره ایی به ماشینش کرد و گفت: سوار نمیشی؟
رفتم رو صندلی شاگرد نشستم.
توراه که بودیم ضبط ماشینش و روشن کرد و صدای سینا حجازی تو
ماشین پیچید.
اون سری که آهنگش و گذاشت با خشونت خاموشش کرد اما اینبار
زیر لب متن آهنگ و زمزمه میکرد.
تو حکمت خدا موندم. یه سال پیش ادم تهران اونموقع یا میخواست
زیرم بگیره... یا مثل میر غضب نگام میکرد... در عرض یه سال ببین
چقدر وضع فرق کرد... همونطور که یازده سال پیش وضع در عرض
چند روز تغییر کرد.
جلوی یه رستوران پارک کرد.
واقعا من با آیدین ادم رستوران؟ اونم خودمون دوتا؟
روحم خبر نداشت که من روزی با آیدین میرم رستوران.
رفتیم رویه میز گرد دونفره نشستیم.
وایی چرا انقدر استرس دارم؟ کاش دعوتم نمیکرد.
گارسون امد سمت میزمون و دوتا منو تحویلمون داد و بعد گفت: سلام
خوش آمدین. چی میل دارید؟

چیزی نگفتم. گفتم بزار اول آیدین بگه.

آیدین که دید چیزی نمیگم گفت: آقا یه پرس بوقلمون لطف کنید... عزیزم شما چیزی نمیخوانین؟

عزیزم؟ خدا این آیدین هیچوقت من و آدم حساب نمیکنه... چیزی نمیخواهی یعنی چی؟ شاید میخواست بگه چی میخواهی؟ آره... شاید...

یه نگاه به منو انداختم خواستم بگم یه پرس جوجه... چون به صرفه تر از همه غذاهای دیگه بود.

دیدم آیدین سریع گفت: چلو کباب وزیری میخوری؟ این دیگه چیه؟

من: نه من یه پرس جوجه میخوام.

با تعجب سری تکون داد و گفت: باشه.

گارسون یادداشت کردو بعد دوباره گفت: نوشیدنی...؟

خواستم بگم نوشابه مشکی که آیدین گفت: نوشابه توت فرنگی.

گارسون: خانم شما چی؟

نوشابه توت فرنگی دیگه چیه؟ اه اه بدم میاد یه پسر عاشق توت فرنگی باشه.

من: من نوشابه کوکاکولا میخوام.

آیدین با تعجب نگام کرد و سر تکون داد. انگار مریخی دیده!

ده دقیقه که گذشت غذا رو آوردن.

آیدین بزور غذاش و خورد. خب مجبوری اینطوری سفارش بدی که آخرش اینطوری بشه؟

وقتی میز و جمع کردن منتظر شدم که بگه پاشیم بریم؛ اما دیدم گفت:
هیچوقت آخرین باری و که با یه دختر امدم رستوران و یادم نمیره.
چنان ضایع و خیت شدم که...

ادامه نداد...

آیدین: یه کلی حرف عاشقونه زدم آخرشم... بگذریم.

الان چرا این حرفا رو به من می زد؟

یه جعبه رو از تو جیب کتش در آورد ، یکم با انگشتش، سرش و
خاروند و گفت: نمیدونم دقیقا چطوری؟ آخه تا به حال به انگشتات دقت
نکردم... حالا اگه عنایت بفرمایی ، بعدا میریم عوضش میکنیم.

جعبه رو جلوم گرفت و گفت: ببین خوست میاد؟

هان؟ حس کردم تویه مغازم که فروشندش داره بزور یه چیزی و بهم
تحمیل میکنه.

جعبه رو گرفتم و بازش کردم. یه حلقه ظریف و براق سفیدی توش
بود. خیلی ناز بود.

من: خیلی قشنگه.

یه چشمکی زد و گفت: من چی؟

چشمام از تعجب گشاد شد. این امشب چشه؟

سری به نشونه آره تکون دادم... خب چی باید میگفتم؟

آیدین: خب... چطور بگم؟ بامن ازدواج میکنی؟

دهنم از تعجب باز مونده بود. ترانه هی میگفت که این آیدین یه روز
ازت خواستگاری میکنه من باور نمی کردم.

باید چیکار میکردم؟ حالا این دیوونه شده بود!

ولی من چی؟

یه عمر تنها زندگی کنم ؟ یا ریسک کنم و پیشنهادش و قبول کنم؟

.. [۲۰:۲۶ ۲۹/۰۹/۱۷]

من: چرا در و باز نمیکنه؟ نکنه خونه نیست؟

آیدین دوباره زنگ خونه رو زد.

آنجلینا: پوووف خسته شدم.

آیدین با دستش موهایش و بهم ریخت و گفت: یکم صبر کن.

با ذوق بیشتری به اطراف نگاه کردم.

اولین بار بود که میومدم یه کشور خارجی. همه شکل هم بودن... موهای قرمز رنگ چشمای روشن و پوست به شدت سفید... شاید از هر بیست نفر یه نفر این شکل و نداشت. منکه یه مو مشکی بینشون ندیدم.

بالاخره در باز شد و یه مرد خسته و قد بلند جلو در ظاهر شد. کپی آنجلینا بود.

آیدین: Hello sir my name is aydin hakhamanesh. are you mr. Varna wesly?

(سلام آقا من آیدین هخامنش هستم. شما آقای وارنا ولسی هستید؟)

سرش و خاروند و گفت: Are you iranien ? yes i am.

(بله خودم هست. شما ایرانی هستید؟)

آیدین سرش و بنشونه تایید تکون داد. که خیلی دست و پا شکسته گفت:
سلام بامن چیکار دارین؟

آیدین لبخندی زد و گفت: آقای وارنا این خانوم...

به آنجل اشاره داد و گفت: آنجلینا و سلی هستن. چیزی یادتون میاد؟

با تعجب به آیدین نگاه کرد بعد گفت: با من شوخی میکنی؟

آیدین سرش و به طرفین تکون داد و گفت: من خودم و مسئول دونستم
، بعد از مرگ مادرش دخترتون و پیش پدرش بیارم.

با ناباوری چشماش و مالید و به آنجلینا نگاه کرد: . عسل مرده؟

والا خوب فارسی بلد بود. شرط میبندم چندسال ایران زندگی کرده.

آیدین سرش و تکون داد.

وارنا : چقدر عوض شده!... شبیه ایرانی ها شده.

آروم در گوش آنجلینا گفتم: این پدرته. فکر کنم خیلیم دوست داره.

وارنا یه لبخند قشنگ زد و با شیفتگی به آنجلینا نگاه کرد. بعد رو
زانوهاش خم شد و بغلش کرد ...چند ثانیه که گذشت گریش گرفت و

گفت: OMG. I cant believe...I missed you. I love you my
gad.

(خدای من. نمیتونم باور کنم! دلم برات تنگ شده بود. خدایا عاشقتم)

آنجلینا: من متوجه نمیشم چی میگی؟

خودمم دقیق نفهمیدم چی میگه از بس سریع و با لهجه میگفت.

من: عزیزم داره ابراز دلتنگی میکنه.

وارنا کلی تشکر کرد.

دلم گرفت خیلی به آنجلینا عادت کرده بودم.

تو بغلم گرفتمش و اشکام جاری شد: دلم برات تنگ میشه آنجل... حتما بهم زنگ بزن.

آنجلینا: منم همینطور خاله... به خاله ترانه و باربد و عمو بهداد هم بگو بهم زنگ بزنن.

آیدین هم بغلش کرد و بعد خدافظی کردیم و رفتیم سوار تاکسی شدیم، تا بریم فرودگاه. همش یه سفر دوسه ساعته بود.

آیدین: بیچاره باربد آخرش آنجلینا بهش نگفت عمو.

سرم و بنشونه ی تایید تکون دادم. خندم گرفت... بیچاره یکیه از منم بدشانس تر.

آیدین: میگم ملیکا دختر خوبی بنظر میرسه. باربدم پسر خیلی خوبیه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: چیه؟ میخوای دوست دست گل من برای دوستت تور کنی؟

خندید و گفت: آخه ببین باربد بیار شکست عشقی خورده... ملیکاهم دختر خوبی بنظر میاد. هم من باربد و میشناسم هم تو ملیکارو... حالا من با باربد حرف میزنم. توهم یه هماهنگی با ملیکا بکن... شاید بهم خوردن.

یکم فکر کردم دیدم بد نمیگه...

من: باشه.

راننده تاکسی با تعجب نگاهمون میکرد... انگار تابه حال مسافر ایرانی ندیده و نداشته.

رفتیم فرودگاه و رو صندلی ها نشستیم.

حالا دیگه دل تو دلم نبود... تویه روز قرار بود دو کشور اروپایی سفر کنم.

مامان من دارم میام!

*

گلارو توی دستم گرفتم. با ناباوری به جلو قدم برداشتم.
روزانو هام نشستم و گلارو روی دوتا قبر را پخش کردم.
با بغض گفتم: مامان ادم... ببخشید خیلی دیر شد. اما بالاخره ادم.
اسمش و که با حروف لاتین نوشته بود لمس کردم. بوسه ایی نشوندم و
اشکام ریختن.
بالاخره ادم... بالاخره تونستم سنگ قبرش و لمس کنم.
گلارو روی قبر آيسان کوچولو پر پر کردم.
من: خیلی ناراحتم... از بابت اینکه دیگه خواهر ندارم... دیگه کسی
نیست بگه آجی میری بیرون برا من فلان چیز و بخر... دیگه کسی
نیست که بخوام دلداریش بدم و همدمش بشم... و خیلی چیزای دیگه.
اینکه تو با سن کمت... بدون اینکه کامل زندگی از این دنیا رفتی،
خیلی دلم و میسوزونه. اما خدا خیلی دوست داشته که حاضر نشد حتی
غم از دست دادن مادر هم بچشی.
آیدین هم امد و برای دوتاشون فاتحه فرستاد.
آیدین: خدا رحمتشون کنه. روحشون شاد.
اشکام و پاک کردم و گفتم: ممنون.
تا عصر موندیم. هرچند دوست نداشتم بلند بشم
.میدونستم این آخرین باری نبود که میومد ملاقاتشون. جای مادر و
خواهر و پدرم، همیشه تو قلبم بود... همیشه.
دست آیدین و گرفتم و گفتم: ممنون که آوردیم. حس خوبیه که به
آرزوت برسی.
لبخندی زد و گفت: حس خوبیه که بدونی یه نفر همیشه دوستت داره.

.

*

مدتهاست که گذشته. بعضی وقتها به حرفهای خودم میخندم! من قرار بود تا آخر عمر تنها باشم؟ من قرار بود یه روز خیلی راحت دق کنم و بمیرم؟ من از مرگ حراسی نداشتم، و میگفتم چه بهتر!؟

چه روزهایی داشتم... خلاف ناخواسته کردم. نزدیک بود آدم بکشم... کارهای عجیب و غریب کردم! تیر خوردم! کچل شدم! وای خدا چه دوران سختی بود!

خیلی ها از پیشمون رفتن... مادرم... خواهرم... پدر آیدین... عسل و پدرش... مژگان... و فریمه خانوم بیچاره و تنها...

هه... بقول آیدین: چقدر تو فامیل ناخلف داشتیم و نمیدونستیم.

بعضی وقتا میگم اگه این اتفاقات نمیوفتاد؛ ممکن بود آرامش الان و هیچکدوم نداشته باشیم.

هیچکدوم قدر آرامش و ندونیم.

قدر همدیگرو... قدر هر نفسی که با خیال راحت دم و بازم میکنیم. خدا میدونه که چقدر...

" اه ماما داری چی مینویسی؟ "

سریع دفتر و بستم و با نیش باز گفتم: هیچی دخترم... مگه تو نرفته بودی؟

آیدین در اتاق و باز کرد و گفت: نه هوا خوب نیست ...گفتم بچه ها بیان.

اه! این لندن هم با این هوای دائم البارونیش.

با کف دست محکم کوبیدم روی پیشونیم و گفتم: نمیگی الان غدامون کمه آبرومون میره؟

آیدین: ولشون کن بابا...دونگی یه چیزی از بیرون سفارش میدیم.

من: حداقل کمک کن خونه رو جارو بکشم و ظرفام و بشورم.

دستش و به نشونه برو بابا تکون داد و از اتاق رفت بیرون.

آیدان: مامان مامان ، من کمکت میکنم.

سریع از رو تخت پریدم پایین و گفتم: نه مامان جان لازم نیست خودت و خسته کنی برو پیش بابات یکم نصیحتش کن.

یه دستم به جارو برقی بود ، یه دستم به کهنه برای گردگیری. خونم کثیف نبود، اما خوب وجود یه بچه ی فوضول همین در دسرها رو هم داشت.

آیدین: ننه آیدان انقدر خودت و خسته نکن.

خودش رو مبل نشسته بود و با سرو صدا سیب گاز میزد. عین خیالشم نبود. انقدر بدم میاد بهم میگه ننه آیدان.

مهمونا آمدن و رفتن.

خوشم میاد که هم ملیکا، هم باربد ، اون اوایل چشم دیدن همو نداشتن حالا یه ساله دوتایی همرو میشورن میندازن روبند.

ترانه و بهداد هم صدای عالم و آدم و در آوردن. چهارتا بچه دارن.

البته این بار آخری که باردار شد دوقلو ، دختر و پسر به دنیا آورد.

متین و پدرام هم که هنوز سرشون بی کلاهه دربه در میرن
خواستگاری. راستی متین بالاخره تونست یه مطب برا خودش بزنه.
نونشم حسابی تو روغنه. خب دندون پزشکی خونده بود.
اشکان هم که بزودی قراره با یکی از همکاراش ازدواج کنه. خوشحالم
که بالاخره با اتفاقات کنار امد.
بهناز هم بایه کانادایی ازدواج کرد. اونم خوشبخت بود.
سهیل هم تا حدودی معروف شده. البته بماند که خیلی مغرور تر از قبل
شده.
هیچوقت یادم نمیره. وقتی فهمیدن من زنده؛ تا مرز سخته رفتن.
وارنا گاهی میومد انگلستان و به ما سر میزد. آنجل خیلی بزرگ شده
بود؛ و همینطور زیبا و دوست داشتنی.
از نیکلاوسم...
هی گهگاهی بهمون زنگ میزد... زیاد خبر نمیگرفت. امیدوار بودم
حالش خوب باشه.
راستی یادم رفت بگم...
پنج سال پیش ما به انگلستان امدیم و زندگی جدیدی و شروع کردیم. ما
به همراه بهداد و باربد و متین و پدرام...
حس خوبیه که تو کشور غریب، تنها نیستی...
خیلی کم پیش میومد به ایران بریم...
داشتم ظرفارو میشستم که آیدان امد سرک کشید و گفت: مامان، بابا
خیلی اذیت میکنه. نمزاره با ماشینام بازی کنم میگه ماشینا مال
منه.. الانم من میگم بابا یکم سیب بده میگه مال خودمه. همش میگه ماله
خودمه مال خودمه. مگه بچست؟!

به چشماش نگاه کردم. قوربونش برم مثل آیدین، رنگ چشماش قرمز بود.

آیدین هم امد تو آشپز خونه و با دلخوری گفت: بیا برو بازی کن. فقط به من غر نزن.

آیدان لبخند پیروز مندانه ایی زد و رفت. از دست این، پدر و دختر خندم گرفت.

آیدین: راستی یه چیزی... تو دقت کردی که اسم من و تو و آیدان چقدر شبیه همه!

یه خنده ی پر حرصی کردم و گفتم: خسته نباشی... من حتی معنیاشونم در اوردم. اونم بیست سال پیش بر خلاف شباهت اسممون معنیاشون زیاد شبیه هم نیست!

در حالی که یه گاز دیگه به سیبش زد گفت: اه چه جالب! بگو ببینم ...

من: آیدین یعنی روشنایی... آیدان یعنی مثل ماه... و آیدا یعنی درون ماه. فرض کن وقتی یکی میگه آیدا و آیدین... در حقیقت گفته ...درون ماه، روشنایی است.

با تعجب ابروهاش و داد بالا تکرار کرد: درون ماه، روشنایی است.

من: میگم یه چیزی. تو چرا از من خواستگاری کردی؟

سرش و تگون داد و با غرور گفت: خب چون دوست داشتم و فهمیدم میتونم خوشبخت کنم... توهم لیاقت خوشبختی رو داشتی.

سرم و به طرفین تگون دادم. با دستش جای خالکوبی که چندسال پیش زده بود رو خاروند. یه چیزی اضافش کرده بود.

Ayda + N

یعنی هم اسم من، هم اسم آیدان.

خوب شد درخواست ازدواجش و قبول کردم وگرنه میخواست با این خالکوبی چیکار کنه؟
خودش بارها این و گفته بود.

آیدین: میدونی آیدا من هیچوقت نفهمیدم از کی عاشقت شدم؟...
من: منم هیچوقت نفهمیدم.

اما میدونم ممکنه هیچوقت باور نکنم که آیدین عاشقمه!

*

((بعضی ها هستن که خدا دوستشون داره. وقتی عاشق میشن ... انقدر عشقشون پاکی که طرف مقابل، درکشون نمیکنه. و اینطوری بعد از کلی سختی به یکی میرسن که لیاقت عشقشون رو داره...))

ولی آیدا اینطور نبود. یه دسته ی کمیابی هستن که خدا بیش از حد دوستشون داره. آیدا از این دسته بود، بخاطر عشق آیدا، آیدین عوض شد و تبدیل به یه فرد ایده آل شد... خوش به حال اونایی که، کسانی مثل آیدا دوستشون داره... قدرشون رو بدونیم.

خدا قوت، بهترین های دنیا ، تقدیم به شما عزیزان))

پایان